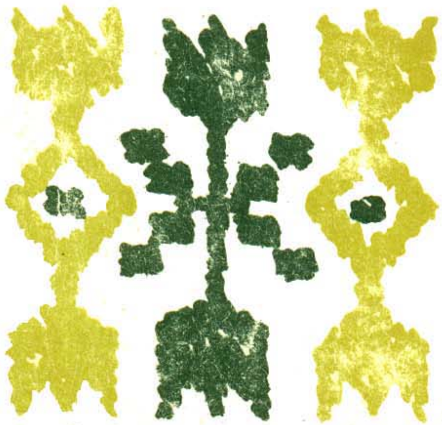
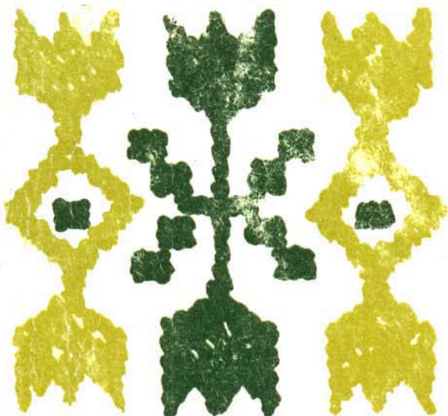




گلشن عشق

گزیدهٔ شرح گلشن راز لاهیجی



انتخاب و توضیح: دکتر محمّدرضا برزگر خالقی

عفت کرباسی

گلشن عشق

گزیدهٔ شرح گلشن راز لاهیجی

انتخاب و توضیح:

دکتر محمّدرضا برزگر خالقی

و

عفّت کرباسی



انتشارات سخن

تهران ۱۳۷۴



انتشارات سخن، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۹۲، تلفن ۶۴۶۸۹۳۸

گلشن عشق (گزیدهٔ شرح گلشن راز لاهیجی)

انتخاب و توضیح از: دکتر محمّدرضا برزگر خالقی و عفّت کرباسی

چاپ اول: بهار ۱۳۷۴

حروفچینی: سینا (قانعی)

چاپ: چاپخانهٔ حیدری

تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

بها: ۵۸۰ تومان

مرکزپخشِ تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابانانقلاب، مقابل درِ بزرگدانشگاه‌تهران، شمارهٔ ۱۳۵۸، تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

از **میراث ادب فارسی**، مجموعه‌ای است برای آشنا گرداندن علاقه‌مندان، از هر گروه و در هر سنّ، با آثار زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایران، به نوعی که این آشناییِ مقدّماتی بتواند انگیزهٔ مطالعه و تتبّع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده‌های مزبور طوری فراهم می‌آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت‌انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجّه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال به صورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدّمهٔ فراهم آورندهٔ متن در معرّفی و ارزیابیِ اثر نیز بدان منظور به قلم می‌آید که به این مقصود کمک کند.

این گزیده‌ها به اهتمام دانشمندان صاحب‌نظر و براساس متنی مصحَّح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه، ضبط و تلفّظ کلمات و اَعلامْ مشخّص است و اصول نقطه‌گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعهٔ متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات قرآن کریم و احادیث نبوی و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب‌گذاری است.

در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاصّ، عبارات عربی یا دشوار و پیچیده به ترتیب شمارهٔ صفحات و سطور (یا ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در حدّ ضرورت خواهد بود.

پیشنهادکنندهٔ این خدمت فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب‌پرور شادروان دکتر غلامحسین یوسفی بودند که طی سالیان عمر پربرکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کردند؛ و آغازگر این مجموعه شدند.

ویرایش و سرپرستیِ مراحل آماده‌سازی این مجموعه با همکارِ دقیق‌النّظر ما، آقای کمال اجتماعی جندقی است که در این امور بیش از چهل سال سابقهٔ خدمت دارند.

امید آن است که این مجموعه به صورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهان زیبای ادب و فرهنگ ایران.

و اگر ثوابی بر انتشار این مجموعه مترتب تواند بود نثار روح پدرم مرحوم محمدعلی علمی باد که عمر گرانمایه بر نشر کتاب نهاد و وجود شریفش همواره در خدمت ادب و فرهنگ این سرزمین مقدس بود.

علی‌اصغر علمی

روش کار در گزیدهٔ حاضر

در این گزیده سعی شده است شرح کلّیّهٔ ابیات گلشن راز با بهره‌گیری از شرح «شمس‌الدّین محمّد لاهیجی» موسوم به «مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز» بطور فشرده و مختصر بیان گردد. از مواردی که نیاز به شرح و توضیحی نداشته، با نقل اصل بیت گلشن راز گذشته‌ایم و در سایر موارد، هرگاه فقط نیاز به توضیح واژه‌ای در بیت بوده، با استفاده از شرح لاهیجی آن را توضیح داده‌ایم و در بخشهایی که علاوه بر آن، نیاز به شرح معنی بیت و یا مصراعی بوده است، به آن کار مبادرت کرده‌ایم. پس از نقل مطالب شرح مذکور، در مواردی که نیاز به توضیحات بیشتر بوده، مثل ذکر نام سوره و شمارهٔ آیه و ترجمهٔ آن، ترجمهٔ حدیث یا عبارت عربی و توضیح مطلبی، آن را جدا از مطالب اصلی کتاب، داخل دو قلاّب [ ] نهاده‌ایم. همچنین عناوین داخل قلاّب جزو عناوین اصلی کتاب نبوده و ما افزوده‌ایم.

ضمناً جهت استفادهٔ بیشتر خوانندگان علاوه بر تهیّهٔ فرهنگ لغات و کشف‌الابیات، فهرستهای مختلف نیز تنظیم شده است.

خالقی و کرباسی

فهرست

مقدمه: ۹ تا ۳۰

گلشن راز ۹

شروح گلشن راز ۱۴

امیرحسین هروی ۱۷

شیخ محمود شبستری ۲۱

لاهیجی ۲۴

مثنوی گلشن راز: ۳۱ تا ۱۳۱

سؤالات امیر سیدّ حسینی و سبب نظم کتاب ۳۶

سؤال اوّل: درمعنی تفکّر ۴۰

سؤال دوم: فکری که شرط راه سالکان است ۴۴

سؤال سوم و چهارم: در معنی «من» و «سفر کردن در خود» ۶۰

سؤال پنجم و ششم: در معنی مسافر و مرد تمام ۶۳

سؤال هفتم‌وهشتم: دربارهٔ واقف بر سرّ وحدت وشناسایی‌عارف ۷۱

سؤال نهم: در سعی انسان در کسب معرفت ۷۳

سؤال دهم: در گفتن اناالحقّ از سوی کاملان ۷۶

سؤال یازدهم: در معنی واصل و چگونگی سلوک ۷۹

سؤال دوازدهم: در وصال ممکن و واجب و قرب و بعد ۸۴

سؤال سیزدهم: در بحری که ساحل آن نطق است و... ۸۹

سؤال چهاردهم: در جزو فزون از کل و طریق جستن آز ۹۶

سؤال پانزدهم: در چگونگی جدایی قدیم و محدث ۱۰۳

سؤال شانزدهم: در حقیقت چشم، لب، رخ، خط و خال ۱۰۵

سؤال هفدهم: در معنی شراب و شاهد و... ۱۱۳

سؤال هجدهم: در حقیقت بت و زنّار و ترسایی ۱۱۹

خاتمه ۱۳۱

شرح گلشن‌راز لاهیجی ۱۳۳ تا ۲۳۰

فهرستها: **۲۳۱ تا ۲۸۴**

فرهنگ لغات ۲۳۳
فهرست آیات ۲۴۶
فهرست احادیث ۲۴۹
فهرست اقوال و عبارتهای عربی ۲۵۰
فهرست اعلام ۲۵۱
فهرست اصطلاحات ۲۵۳
کشف‌الابیات ۲۶۴
فهرست مآخذ ۲۸۲

به نام آن‌که جان را فکرت آموخت

گلشن راز

مثنوی «گلشن راز» از آثار باارزش و مشهور عرفانی، محصول ذوق و عشق شیخ «محمود شبستری» عارف بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری است. این کتاب با وجود حجم کمش، مأخذ مهمّی جهت شناخت عرفان و کلام اسلامی ایران به شمار می‌رود و دانستن مطالب آن، به ادراک معانی صوفیانه در شعر فارسی کمک می‌کند. در این اثر، شاعر تحت‌تأثیر حکمت «ابن عربی» و شیوهٔ شعر «عطّار» و «مولانا» بوده و مسائل عرفانی و فلسفی را همراه با تمثیلات و حکایات مناسب مطرح کرده است.

«گلشن راز» در بحر هزج مسدّس مقصور یا محذوف و در پاسخ سؤالات «امیرحسینی هروی» یکی از شعرا و نویسندگان شیعی قرن هفتم و هشتم هجری سروده شده است. در هفدهم شوّال سال ۷۱۷ هجری، رسولی از «خراسان» نامه‌ای منظوم حاوی مشکلات ارباب اشارت را در مجلسی که شبستری در آنجا حضور داشته، برخوانده است. مرد کار دیده‌ای که مرشد شیخ محمود بوده و بعضی او را «بهاءالدّین تبریزی»[۱] دانسته‌اند و «محمّد لاهیجی» در «شرح گلشن راز» خود، او را شیخ «امین‌الدّین»[۲] نامیده است، به شبستری پیشنهاد پاسخ دادن به سؤالات را کرده است. شیخ محمود ابتدا از این کار سر باز زده و علّت آن را بیان آن مطالب در رسایل منثور خود ذکر نموده است. آن شخص از شبستری پاسخ منظوم می‌طلبد و او به

طریق ایجاز و فی‌البداهه نامه را پاسخ می‌دهد و به رسول می‌سپارد تا پاسخ را به هروی برساند. پس از بازگشت آن رسول، پیر و مرشد شبستری از او درخواست افزودن بر اشعار را می‌کند و شیخ محمود در سایهٔ توفیق الهی، طیّ چند ساعت مثنوی گلشن راز را می‌سراید.

شبستری ماجرای سرودن مثنوی خود را چنین بیان می‌کند:

گذشته هفت و ده از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوّال
رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور به اقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه درین عصر از همه گفتند او به،
نوشته نامه‌ای در باب معنی فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای ارباب اشارت
به نظم آورده و پرسیده یک یک جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کاو بود مرد کار دیده ز ما صد بار این معنی شنیده،
مرا گفتا جوابی گوی در دم کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسؤول ز تو منظوم می‌داریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز
به یک لحظه میان جمع بسیار بگفتم این سخن بی‌فکر و تکرار [۳]

شیخ محمود قبل از گلشن راز مثنوی دیگری نسروده و در آنجا که می‌خواهد به این موضوع اشارت کند، بعمد قافیه را نادرست می‌آورد و می‌گوید:

همه دانند کاین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر [۴]

تعداد سؤالات هروی را ۱۵ [۵]، ۱۹ [۶] و ۳۶ [۷] نوشته‌اند؛ امّا آنچه که از متن مفاتیح‌الاعجاز استنباط می‌شود، ۱۸ سؤال است. تعداد ابیات مشتمل بر سؤالات گلشن را برخی ۱۶ [۸] و بعضی ۱۷ [۹] بیت دانسته‌اند که در شرح لاهیجی ۱۶ بیت

است. تعداد کلّ ابیات گلشن راز نیز در نسخ مختلف، متفاوت است و از ۹۵۸ بیت تا ۱۰۰۶ بیت ذکر شده است که نسخهٔ شرح لاهیجی، شامل ۱۰۰۶ بیت است.

علّت فرستادن سؤالات از سوی هروی تمایل امیر حسینی به مطرح شدن اسرار عرفانی از زبان دیگری و نیز مقدّمه‌ای جهت فتح باب آشنایی با عرفای تبریز بوده است؛ نه آنکه هروی خود پاسخ آنها را ندانسته باشد و بخواهد بر آنها واقف گردد؛ چون او بارها مسائل مطروحهٔ در سؤالات را در آثار عرفانی‌اش مطرح نموده است. سؤالات گلشن راز عبارتند از:

۱ـ نخست از فکر خویشم در تحیّر

چه چیز است آنچه گویندش تفکّر

(سؤال و پاسخ آن از بیت ۷۰ ـ ۱۱۰)

۲ـ کدامین فکر ما را شرط راه است؟

چرا گه طاعت و گاهی گناه است؟

(بیت ۱۱۱ ـ ۲۸۶)

۳ و ۴ـ که باشم من مرا از من خبر کن

چه معنی دارد اندر خود سفر کن

(بیت ۲۸۷ ـ ۳۱۰)

۵ و ۶ـ مسافر چون بود رهرو کدام است؟

که را گویم که او مرد تمام است؟

(بیت ۳۱۱ ـ ۳۹۳)

۷ و ۸ـ که شد بر سرّ وحدت واقف آخر؟

شناسای چه آمد عارف آخر؟

(بیت ۳۹۴ ـ ۴۱۲)

۹ـ اگر معروف و عارف ذات پاک است

چه سودا در سر این مشت خاک است

(بیت ۴۱۳ ـ ۴۳۴)

۱۰ـ کدامین نقطه را نطق است اناالحقّ؟

چه گویی هرزه‌ای بود آن مزبّق؟

(بیت ۴۳۵ ـ ۴۶۶)

۱۱ـ چرا مخلوق را گویند واصل؟

سلوك و سیر او چون گشت حاصل؟

(بیت ۴۶۷ ـ ۵۱۱)

۱۲ـ وصال ممکن و واجب به هم چیست؟

حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

(بیت ۵۱۲ ـ ۵۶۰)

۱۳ـ چه بحر است آن‌که نطقش ساحل آمد

ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

(بیت ۵۶۱ ـ ۶۳۲)

۱۴ـ چه جزو است آن‌که او از کل فزون است؟

طریق جستن آن جزو چون است؟

(بیت ۶۳۳ ـ ۷۰۲)

۱۵ـ قدیم و محدث از هم چون جدا شد

که این عالم شد آن دیگر خدا شد

(بیت ۷۰۳ ـ ۷۱۵)

۱۶ـ چه خواهد مرد معنی زان عبارت

که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از رخ و زلف و خط و خال

کسی کاندر مقامات است و احوال

(بیت ۷۱۶ ـ ۸۰۳)

۱۷ـ شراب وشمع و شاهدراچه معنی است؟

خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

(بیت ۸۰۴ ـ ۸۶۳)

۱۸ـ بت و زنّـار و ترسـایی دریـن کـوی
همه کـفر است وگـرنه چـیست، بـرگوی
(بیت ۸۴۶ـ۱۰۰۶)

اشعار مثنوی گلشن راز به کرّات مورد استشهاد و تمثّل عرفا و حکمای بعد از ناظم قرار گرفته است؛ از جمله در مکاتیب عبدالله قطب معروف به «قطب بن محیی» (متوفّای حدود ۹۱۰هـ.)، رسالهٔ اثبات واجب در تقریر تنزیه از ملاّ «رجبعلی تبریزی» (متوفّای ۱۰۸۰هـ.) و رسالهٔ فارسی اظهارالکمال علی اصحاب الحقیقة والحال از ملاّ «شمسای گیلانی» ابیاتی از گلشن نقل شده است.

«ملاّصدرا» (متوفّای ۱۰۵۰هـ.) نیز ضمن تقریر حکمت متعالیهٔ خـویش در کتاب الاسفار الاربعه مکرّر ابیاتی از گلشن راز را می‌آورد و با لحن تأیید و تحسین یاد می‌کند. شاگرد او ملاّ «محسن فیض» (متوفّای ۱۰۹۱هـ.) علاوه بر استشهـاد بـه ابیات گلشن در کتاب کلمات مکنونه رساله‌ای در شرح بخشی از آن موسوم به رسالهٔ مشواق دارد.[۱۰]

در حکمت متعالیهٔ «ملاّصدرا» گاه اقـوال شیخ مـحمود در بـعضی مبـاحث فلسفی تداعی می‌شود؛ مانند مسألهٔ اصالت وجود، تجدّد اکوان، خیر مـحض بـودن وجود، احسن بودن نظام عالم، اعتباری دانستن تعیّنها و... بطور کلّی هر چند نظم و انسجام فکری که در نظام تعلیمی حکمت متعالیه وجود دارد، در تقریر شیخ محمود نیست، ولی تأثیر آن در ایجاد و تکمیل و یا در تشکیل و تثمیر حکمت متعالیهٔ عصر صفوی قابل ملاحظه است.

از سوی دیگر، تأثیر آرای «غزّالی» نیز در اقوال شبستری به چشم می‌خورد؛ از آن جمله است قول به وجود طور ماورای عقل، اتقان صنع و نفی نقص و شرّ در وجود. همچنین تأثیر اقوال «ابن عربی» در اکثر مواضع گلشن راز مخصوصاً از طرز تلقّی او از مباحث وجود و ظهور و عدم و فیض و امثال آن پیداست. از مطالب گلشن راز به تأثیرپذیری ناظم از شعر «عطّار» نیز می‌توان پی بـرد و بـعضی مـوارد لحـن کلامش مشابه «سنایی» می‌شود و یا مضمونی از «ابن فارض» را به خاطر می‌آورد؛ البتّه

به علّت داشتن مباحث منطقی و فلسفی ضروری برای پاسخ دادن به سؤالات سائل، در اثر شیخ محمود آن شور و درد کلام «عطّار» به چشم نمی‌خورد و طرز بیانش در مواردی خشک و دقیق و جدّی است.[۱۱]

شروح گلشن راز

به علّت اهمّیّت گلشن راز، تاکنون حدود پنجاه شرح و حاشیه و نظیره بر این اثر نگاشته شده است[۱۲] که اهمّ شروح عبارتند از:

۱ـ *نسایم گلشن*: تألیف سیّد «نظام‌الدّین محمود حسینی» معروف به «داعی الی‌الله» متوفّای ۸۶۷ یا ۸۶۹ هـ. شارح در شیوهٔ کار خود و وجه تسمیهٔ کتاب می‌نویسد: «چون ناظم میان تصوّف و کلام و حکمت طوری اختیار کرده و اختلاف بسیار در طرق ثلاثه هست، نه هر چه ترجمه رود، اتّفاق بر آن بود؛ امّا مترجم از سیاق آنچه فهم می‌کند که مراد صاحب کتاب است، سخن به حدّ تقریر می‌رساند و چون از مَهَبّ عنایت الهی نسایم امکان این تحریر وزیدن گرفت، آنچه نوشته می‌شود، به «نسایم» موسوم می‌گرداند.»[۱۳]

شارح علّت اصلی نوشتن شرح را چنین بیان می‌دارد: «نیّت صحیحه در این شرح، آن بود که بعضی از عوام این نظم را دست آویز هوس و کام خود ساخته‌اند و بی‌لگام در میدان فهم باطل از آن کام تیز کرده، باشد که از راه خطا به صوب صواب باز آیند.» و در پایان نصیحت می‌کند که خوانندگان «هرچه در این شرح و نظم موافق اصل کتاب و سنّت نباشد، معتبر ندانند.»[۱۴]

در این کتاب، شاه داعی تمام ابیات گلشن راز را شرح نکرده و علّت آن را طولانی شدن کتاب و کم‌رغبتی مردم عنوان کرده است.[۱۵]

۲ـ *مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز*: تألیف «شمس‌الدّین محمّد لاهیجی» متوفّای ۹۱۲ هـ. که بهترین و کامل‌ترین شرح شناخته شده است. این شرح

را لاهیجی به درخواست جمعی از سالکان طریق مودّت در روز ۱۹ ذی‌حجّهٔ سال ۸۷۷ آغاز کرده است. این اثر دربردارندهٔ همهٔ ابیات گلشن است و در آن شارح، در صورت لزوم، ابتدا به معنی لغوی واژه‌ها اشاره کرده، سپس به شرح عرفانی و فلسفی بیت می‌پردازد و در آن میان، مناسب سخن و موضوع به آیات، احادیث، اشعار و سخنان عرفا و بزرگان استناد می‌کند و اگر بیت مورد شرحش در نسخ دیگر به گونه‌ای متفاوت با نسخهٔ او ضبط شده باشد، به بیان اختلاف آن و توضیح معنی جدید می‌پردازد.

لاهیجی علّت اصلی نوشتن این شرح را چنین توضیح می‌دهد: «باعث نفس‌الامری این فقیر در التزام شرح این کتاب، آن بود که دلی داشتم که به این سخنان محقّقان انسی تمام داشت و به چیزی دیگر غیر از این ملایمتی نداشت و این کتاب گلشن را در غایت خوبی و تنقیح یافتم و از دل و جان به توضیح و تلویح لطایف و نکات و مسائل او شتافتم.»[16]

لاهیجی پس از اتمام «شرح گلشن» آن را نزد «جامی» به «هرات» فرستاد و جامی هم در صدر پاسخ نامه‌اش این رباعی را نوشت و به خدمت شیخ ارسال نمود:

ای فقر تو نور بخش ارباب نیاز   خرّم ز بهار خاطرت گلشن راز
یک ره نظری برمس قلبم انداز   شاید که برم ره به حقیقت ز مجاز[17]

این شرح توسّط تهیّه‌کنندگان گزیدهٔ حاضر، به وسیلهٔ انتشارات زوّار در سال ۱۳۷۱ تصحیح و چاپ شده است.

۳ـ **شرح *گلشن راز***: از «الهی اردبیلی» این اثر را «حسین بن عبدالحقّ اردبیلی» متوفّای ۹۵۰ هـ.در شرح ۱۰۰۵ بیت گلشن راز نوشته و شرح کاملی است که همچون شروح دیگر، متأثّر از شرح «شمس‌الدّین محمّد لاهیجی» موسوم به مفاتیح‌الاعجاز است. تاریخ اتمام آن سال ۹۰۸ هـ.است. الهی قبل از آغاز شرح، مقدّمهٔ مفصّلی در ۱۲ مطلع در مورد اهمّ مطالب عرفانی نوشته که بر ارزش شرحش افزوده است و بخصوص برای مبتدیان عرفان و سلوک مفید تواند بود. مباحث مطالع عبارتند از:

۱ـ موضوع، محمول و مبادی علم عرفان.

۲ـ بیان واجب و ممکن.

۳ـ مراتب معلومات کلّیّه.

۴ـ صفات الهی و مظاهر معنوی و صوری آنها.

۵ـ چگونگی علم حقّ تعالی و ارتباط آن با ظهور مظاهر غیرمتناهی.

٦ـ آیات و احادیث دالّ بر ظهور ذات حقّ در مظاهر.

۷ـ مراتب کلّیّهٔ وجود.

۸ـ مظاهر و اسمای حقیقت انسانی در عالم صغیر.

۹ـ انواع اسفار عارفان.

۱۰ـ خواب، واقعه و مکاشفه و اقسام آنها.

۱۱ـ رابطهٔ محبّت میان محبّان و محبوبان.

۱۲ـ اقسام مشاهده کنندگان صفت جمال در صورت انسانی.

شارح در قسمتهای اوّل شرح خود، بیشتر از سایر قسمتها تحت تأثیر شرح لاهیجی بوده است؛ البته این تأثیر چنان نیست که همهٔ مطالب او برگرفته از لاهیجی باشد، بلکه مطالب را با زبان و جملات ساده‌تری بیان داشته و از عبارات عربی کمتر استفاده کرده و بسیاری مواقع حتّی احادیث و اقوال عرفا را هم ترجمه و گاهی ترجمهٔ منظوم کرده است. او بیش از ۱۷۰۰ بیت شواهد شعری فارسی را از اشعار خود آورده و فقط در ۵ مورد از اشعار دیگران استفاده کرده است. در قسمتهای پایانی کتاب، ۲۱۷ بیت گلشن راز فقط توضیح شعر به شعر است؛ یعنی اشعار شبستری را با اشعار خود شرح کرده است. این شرح به وسیلهٔ گردآورندگان گزیدهٔ حاضر تصحیح شده و توسّط مرکز نشر دانشگاهی زیر چاپ است.

۴ـ *رسالهٔ مشواق:* از ملاّ «محسن فیض کاشانی» متوفّای ۱۰۹۱ هـ.«فیض کاشانی» این کتاب را جهت مقابله با کسانی که به سرزنش اشعار اهل معرفت و محبّت می‌پرداختند و دوستان الهی را به کفر و زندقه موسوم می‌ساختند، نوشته است تا به قول خودش «شاید بدین وسیله زبان طعن طاعنان در شأن ذوی الشأن ایشان کوتاه

شده و باعث بصیرت سالکان راه گردد و در مستعدّان محبّت، انسی و قربی پدید آید و اصحاب ذوق را نشاطی و شوقی بیفزاید، دلهای مرده را در اهتزاز و ارواح افسرده را در پرواز آورد؛ پس این کلمات را در فصلی چند فراهم آورد و به مشواق موسوم گردانید.»[۱۸]

این رسالهٔ مختصر فیض، فقط در شرح این اصطلاحات و تعبیرات عرفاست که در بخش پایانی گلشن راز به آنها اشاره شده است: رخ، زلف، خال، خطّ، چشم، ابرو، لب، دهان، شراب، ساقی، خرابات، خراباتی، بت، زنّار، کفر و ترسایی.

۵- *شرح گلشن راز*: از «محمّد ابراهیم بن محمّدعلی سبزواری» ملقّب به «وثوق الحکماء» (متوفّای حدود ۱۳۵۸هـ.) از شاگردان «حاج ملاّ هادی سبزواری». وی که آثاری چون شرح عرفانی صحیفهٔ سجّادیّه، شرح دعای کمیل و شرح دعای عدیله دارد، بنا به درخواست دوستان خود، اقدام به شرح گلشن راز کرده است. در این شرح سبزواری از مطالب مورد اعتقاد حکما، بخصوص استادش «حاج ملاّ هادی سبزواری» بهره برده است. وی ابیات گلشن را با استناد به آیات و احادیث و اقوال عرفا و اشعار مناسب شرح و توضیح داده است. بیشترین اشعاری که سبزواری در شرح خود آورده است از مولوی، حافظ، خیّام، حاج ملاّ هادی سبزواری (متخلّص به اسرار)، شیخ بهایی، ملاّ صدرا، جامی و ابن‌سیناست. این شرح نیز به وسیلهٔ تهیّه‌کنندگان کتاب حاضر با همکاری آقای «کامیار عابدی» تصحیح شده و در حال آماده شدن است و ان شاءالله بزودی چاپ خواهد شد.

امیرحسینی هروی[۱۹]

چون ذکری از «امیر حسینی» ، «شبستری» و «لاهیجی» به میان آمد و پیدایش گلشن راز و گزیدهٔ حاضر، در ارتباط با این افراد است، بطور مختصر شمّه‌ای از شرح حال آنها بیان می‌شود.

«حسین بن عالم بن حسن حسینی غوری هروی» ملقّب به «رکن‌الدّین»

معروف به «امیر حسینی» یا «میرحسینی سادات» متخلّص به «حسینی» از عرفا و شعرا و نویسندگان شیعی قرن هفتم و هشتم هجری است. او در دهی از نواحی «غور» به نام «گریو» متولّد شد و بیشتر عمرش را در «هرات» گذراند و به همین سبب به «هروی» مشهور شد.

امیر حسینی آغاز جوانی خود را به تحصیل علوم و آداب گذراند و بعد از تغییر حال و توبه، در راه سیر و سلوک افتاد. ماجرای افسانه‌ای توبهٔ او شباهت زیادی به داستان «ابراهیم ادهم» و «احمد جام» دارد. گفته‌اند که او از منتسبان پادشاهان «غور»بوده و هنگام شکار، آهویی به سخن درآمده و به وی گفته است: حسینی تیر بر ما می‌زنی؟ خدای تعالی تو را برای معرفت و بندگی خود آفریده است؛ نه از برای این... و به دنبال این ماجرا، هروی توبه کرده و با جماعتی از جولقیان به «مولتان» رفته است و در آنجا تحت تعلیم «بهاءالدّین زکریّای مولتانی» قرار گرفته و پس از بهاءالدّین در خدمت پسرش «صدرالدّین عارف» دوران مجاهدت خود را سپری کرده است. چون بهاءالدّین زکریّا از تربیت شدگان شیخ «شهاب‌الدّین ابوحفص عمربن محمّد سهروردی» بوده، به همین دلیل، نسبت تعلیم امیر حسینی را به شهاب‌الدّین سهروردی رسانده‌اند.

هروی پس از طیّ دوران مجاهدت و کسب کمال، از «مولتان» به «هرات» بازگشته و به ارشاد طالبان پرداخته و سرانجام در همانجا بین سالهای ۷۱۸ تا ۷۲۰ هـ. وفات یافته است.

آثار امیر حسینی

آثار او را می‌توان به دو بخش منظوم و منثور تقسیم کرد:

الف ـ آثار منظوم:

۱ـ *زادالمسافرین*: مثنویی است عرفانی بر وزن لیلی و مجنون «نظامی» شامل ۱۴۰۸ بیت در هشت گفتار در مضامین عرفانی و پند و اندرز همراه با داستانهایی در

این موارد. این اثر پخته‌تر و جاافتاده‌تر از سایر آثار «هروی» است و معلوم می‌شود که شاعر آن را در دورهٔ کمال خود سروده است. این منظومه بیشتر از سایر منظومه‌های هروی به تصوّف اختصاص یافته است.

۲ـ *کنزالرّموز:* این مثنوی عرفانی بر وزن و تقلید مثنوی مولوی در ۹۲۲ بیت سروده شده است و احتمالاً اوّلین اثر منظوم شاعر است. در این اثر، امیر حسینی پس از مدح پیشوایان عرفانی خود، به بحثی مفصّل در باب دین و برخی از اصطلاحات آن و مطالبی دربارهٔ اصول اعتقادات و توضیح بعضی از مصطلحات عرفا پرداخته است.

۳ـ *سی‌نامه:* مثنویی است عاشقانه و عارفانه بر وزن و شیوهٔ بیان خسرو و شیرین «نظامی» و نزدیک به ویس و رامین «فخرالدّین اسعد گرگانی» با این تفاوت که نامه‌های آن، نظم و ترتیب و دقّت نامه‌های آن دو را ندارد و بعضی موضوعات آن تکراری است. این مثنوی ۱۳۶۰ بیت دارد که سراینده آن را در بیشتر جاها عشق‌نامه خوانده است و شامل نامه‌های عاشقانهٔ بین عاشق و معشوق و مربوط به دوران جوانی شاعر است.

۴ـ *دیوان:* دیوان هروی شامل قصاید، غزلیّات، ترکیبات، ترجیعات، مقطّعات و رباعیّات بالغ بر ۱۵۰۰ بیت است که قسمت عمدهٔ آن شامل غزلیّات عشقی، عرفانی و اخلاقی است. قصیده‌های دیوان او مشهور به «پنج گنج» است که بالغ بر ۲۹۰ بیت و در مباحث توحیدی، اخلاقی و عرفانی است. رباعیّات وی عارفانه و مقطّعات و ترکیبات او در مضامین مختلف است.

۵ـ *طرح سؤالات گلشن راز:* سؤالاتی که پایه و اساس سرودن مثنوی گلشن راز شیخ محمود را تشکیل داده، به وسیلهٔ هروی به نظم کشیده شده است.

ب ـ آثار منثور:

۱ـ *نزهةالارواح:* کتاب مختصری به نثر مسجّع، آمیخته به آیات و احادیث و اشعار و اقوال بزرگان و مشایخ و مسائل کلامی است که به شیوهٔ گلستان «سعدی» و رسائل «خواجه عبدالله انصاری» نوشته شده و شامل یک دیباچه و ۲۸ فصل است و

هر فصلی به عنوانی از مراتب سیر و سلوک و مقامات و حالات اختصاص یافته است و سال ختم آن ۷۱۱ هـ. است. «عبدالواحد ابراهیم حسینی بلگرامی» آن را در سال ۹۸۵ هـ.شرح کرده است.

۲ـ *طرب المجالس:* اثری است به نثر مسجّع و روان، همراه نظم و متأثّر از سبک نویسندگی خواجه «عبدالله انصاری» و دارای موضوعات اخلاقی و حکمی و عرفانی، مزیّن به آیات و احادیث در پنج قسم و ۵۵ فصل که قسم سوم آن، ترجمه و تهذیب رسالهٔ بیست و یکم از رسائل اخوان الصّفا در باب فضیلت انسان بر حیوان است.

۳ـ *صراط المستقیم:* رسالهٔ مختصری است به نثر فارسی ساده و روان و دور از تکلّف که در سیر و سلوک و وظیفهٔ سالکان راه حقّ، بخصوص کسانی که نوآموز طریق عرفانند، نوشته شده است.

۴ـ *روح الارواح:* این کتاب شرح ۹۹ اسم از اسماءالله است که از دید عرفا نگاشته شده و در ضمن هر شرح، آیات و احادیث و کلام بزرگان و حکایاتی نیز آمده است. در این کتاب، سجع کم به کار رفته و نویسنده به تجنیس الفاظ نیز بی‌اعتناست.

برای آشنایی بیشتر خوانندگان با شیوهٔ بیان امیر حسینی نمونه‌ای از نظم و نثر او نقل می‌شود.

در بیان قبض و بسط

در محبّت چون زدی گام نخست　　قبض و بسط از گردش احوال تست

هر فتوحی کز بر جانان رسد　　بیدلان را مژدهٔ درمان رسد

بشکفد گلها ز باغ خوشدلی　　روی دل گردد ز اَندُه صیقلی

دل ز شادی چون شود مست و خراب　　نفس را بویی رساند زان شراب

شرط باشد هر که می‌گیرد به دست　　خاک را از جرعه سازد نیم مست

نفس را از جرعه آرد در خوشی / دست بردارد ز بهر سرکشی
غیرت عشقش کشد در پیچ و خم / آن همه شادی بدل گردد به غم
قسم او گردد ز باغ روزگار / هر گلی را در جگر صد گونه خار
نفس و دل را باشد این معنی عیان / مرغ جان را برتر آمد آشیان
راست پرسی این همه هستیّ تست / این همه دردسر از مستیّ تست
این سر پر درد راگر آگهی / در گریبان فناکش تا رهی [۲۰]

نمونهٔ نثر امیر حسینی: «بدان که معنی «هو» او بود و در میان عوام تا هورا به الله تعریف نکرد، بر مراد گوینده واقف نگردد؛ امّا خواص و اهل اختصاص، مردان میدان دین و خداوندان عین‌الیقین که دل صافی دارند و همّت عالی و سینهٔ خالی، چون بر زبان گوینده برود که هو، از این کلمه جز نام حقّ ـ جلّ جلاله ـ مفهوم ایشان نگردد و علی‌الحقیقة دلی باید که از هوا مصفّا و سینه‌ای به هُدیٰ محلاّ و باطنی قول حقّ را مهیّا تا حقیقت هویّت بر وی مکشوف شود و به ادراک سرّ او موصوف گردد.» [۲۱]

شیخ محمود شبستری

شیخ «سعدالدّین محمودبن امین‌الدّین عبدالکریم بن یحیی شبستری» از عرفا و شعرای نامی قرن هفتم و هشتم هجری است. او در سال ۶۸۷ هـ. در ایّام سلطنت کیخاتوخان در قصبهٔ «شبستر» واقع در هشت فرسخی «تبریز» متولّد شد و در عهد سلطان محمّد خدابنده و ابوسعید بهادرخان در شهر «تبریز» مرجع علما و فضلا بود. [۲۲]

شبستری پس از کسب دانش در «تبریز» به مسافرت در شهرهای مختلف پرداخته و در سفر به «مصر»، «شام» و «حجاز» از علما و مشایخ این سرزمینها کسب دانش توحید کرده است. او خود در این باره گوید:

مدّتی من ز عمر خویش مدید / صرف کردم به دانش توحید
در سفرها به مصر و شام و حجاز / کردم‌ای‌دوست روز و شب تک و تاز
سال و مه همچو دهر می‌گشتم / ده ده و شهر شهر می‌گشتم

گــاهی از مــه چـراغ مــی‌کردم — گــاه دود چــراغ مــی‌خوردم
علمــا و مشــایخ ایــن فــن — بس کـه دیدم به هر نـواحی من
جـمع کـردم بسی کـلام غـریب — کـردم آنگـه مصنّفات عجیب [۲۳]

همچنین شیخ محمود در سفری به «کرمان» در آنجا تأهّل اختیار کرده و در آن شهر، اولاد و احفادی از او به وجود آمده است که جمعی از ایشان اهل قلم و کمال بوده و به «خواجگان» شهرت یافته‌اند.[۲۴]

شبستری پسری به نام «عبدالله» داشته که جوانی فاضل و کامل و ماهر در علوم مختلف، بخصوص ریاضی بوده است. وی در سال ۹۲۶ هـ. از جانب «سمرقند» به دربار «روم» رفته و سلطان «سلیم» او را تعظیم بسیار کرده است. شیخ «عبدالله» مثنویی به نام شمع و پروانه به نام سلطان سلیم سروده و نیز رساله‌ای به زبان فارسی در قواعد معمّا به نام سلطان مذکور نوشته است.[۲۵]

شبستری سرانجام به «تبریز» بازگشته و در سال ۷۲۰ هـ. در ۳۳ سالگی وفات یافته و در «شبستر» وسط باغچه‌ای معروف به «گلشن» در جوار مزار استادش «بهاءالدّین یعقوبی تبریزی» مدفون شده است.

بعضی‌ها معتقدند که چون شبستری وصیّت کرده که او را پای مزار شیخ بهاءالدّین دفن کنند و سال فوت بهاءالدّین ۷۳۷ هـ. است و همچنین چون «بابا ابی شبستری» در مرض موت شبستری حاضر بوده و در همان ماه وفات شبستری فوت نموده و تاریخ وفات بابا ابی ۱۷ ربیع‌الاوّل سال ۷۴۰ هـ. است، پس سال وفات شبستری هم باید ۷۴۰ هـ. باشد.[۲۶] ضمناً با توجّه به تجدید عمارتهای مکرّر مقبرهٔ شبستری احتمال آن داده شده که تاریخ فوت نوشته شده بر روی مزارش تغییر کرده باشد.[۲۷]

بعضی از معاصران، تاریخ وفات شیخ محمود را همان ۷۲۰ هـ. پذیرفته‌اند، ولی تولّد او را پیش از سال ۶۸۷ هـ. حدس زده‌اند و دلیل آن را هم بعید بودن ۲۶ سالگی شبستری برای شهرت فراوان او و در عهده خدابنده ذکر کرده‌اند.[۲۸]

شبستری پیرو مذهب سنّت و جماعت و معتقد به عقاید اشعریان بوده است.

لاهیجی شارح گلشن راز شیخ و مرشد شبستری را «امین‌الدّین» می‌نویسد.[۲۹]

خود شیخ «محمود» نیز درمثنوی سعادت‌نامه از امین‌الدّین یاد می‌کند:

شـیخ و استـاد مـن امـین‌الدّیـن   دادی الحـق جـوابهـای چـنین [۳۰]

برخی هم استاد او را «بهاءالدّین یعقوب تبریزی» دانسته‌اند؛ امّا با استنباط از عبارات صاحب روضات‌الجنان می‌توان هر دوی آنها را از اساتید وی دانست.[۳۱]

آثار شبستری [۳۲]

الف ـ آثار منظوم:

۱ـ *گلشن راز*: در ابتدای مقدّمه دربارهٔ آن توضیح داده شد.

۲ـ *سعادت‌نامه*: مثنویی است عرفانی بر وزن حدیقة‌الحقیقهٔ سنایی مشتمل بر چهار باب، دربردارندهٔ فصول و حکایات متعدّد در حدود سه هزار بیت. این اثر پس از گلشن راز سروده شده است و از نظر طرح مباحثی دربارهٔ زندگی و سفرها و تصنیفات شاعر به قلم خودش، دارای ارزش است. اهمّیّت دیگر این منظومه، دربرداشتن مطالبی دربارهٔ پیران بی‌نام و نشان نزدیک به عصر زندگانی شبستری است.

ب ـ آثار منثور:

۱ـ *حقّ‌الیقین*: نام کامل آن حقّ‌الیقین فی معرفة ربّ العالمین است، در هشت باب و حاوی دقایق عرفان نظری و مبتنی بر قرآن و برهان. این کتاب در سال ۱۳۷۱ به وسیلهٔ آقای «محسن بینا» به عربی ترجمه شده و همراه شرح فارسی به نام سراج الصّعود لمعاریج الشّهود به چاپ رسیده است.

۲ـ *مرآة‌المحقّقین*: رساله‌ای است در هفت باب به نثری ساده و روان. این کتاب و حقّ‌الیقین هر دو کوتاه و پرمعنی است و مطالب فلسفی و عرفانی در آنها با پختگی و دقّت نظر خاصّی بیان شده و مطالب مبهم و مجمل گلشن راز را بهتر از هر شرحی می‌تواند روشن کند.

۳ـ *شاهد* یا *شاهدنامه*: رساله‌ای است در بیان عشق و عاشق و معشوق که

شبستری خود در باب پنجم حقّ‌الیقین از آن سخن گفته است؛ همچنین لاهیجی نیز آن را جزو آثار شیخ محمود برشمرده است.[۳۳]

نمونهٔ نظم شبستری:

در قضا نیست هیچ زشت و نکو — هان مکن نسبت حدوث بدو
کفر او کفر نیست ایمان است — منع او منع نیست احسان است
بد از آن رو کزوست بد نبود — پس بد اندر وجود خود نبود
زانکه هستیّ هستها زان روست — هستی بد برای خود نیکوست
نیز اظهار نیکها بد کرد — گر بدی کرد باز با خود کرد
بد کند نیکی نکو پیدا — که به ضدّ است چیزها پیدا
چون به خود نیک و از خدا نیک است — وانگه از بهر نیکها نیک است
نیک و بد باشد از قبیل صفات — بی‌نیاز است از آن حقیقت ذات
همه از نسبت و اضافات است — فی‌المثل چون جهان آفات است
شرّ این خیر آن دگر باشد — شر نه در ذات خویش شر باشد[۳۴]

نمونهٔ نثر شبستری: «لطیفه ـ عشق مجازی که افراط محبّت است جز از حسنی که در مظهر انسانی است، صورت نبندد که آینهٔ دل او که موصوف است به سعت «لایَسَعُنِي اَرْضِي وَ لاسَمائِي وَ لٰكِنْ يَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِالْمؤمِنِ» جز به صورت حُسن تامّ مستغرق نگردد. و همین عشق بود که از غلبهٔ صورت معشوق مجازی، تعیّن را بسوزاند و بی‌مزاحمت اعتبار حُجُب اغیار، محبّ خود به خود عشق بازی کند؛ آنگاه این عشق را حقیقی گویند «يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ.»[۳۵]

لاهیجی

«محمّدبن یحیی بن علی گیلانی لاهیجی نوربخشی» ملقّب به «شمس‌الدّین» و متخلّص به «اسیری» عارف و شاعر شیعی قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری است. دربارهٔ سال تولّد او اطّلاع دقیقی در دست نیست؛ همین قدر می‌دانیم که در آغاز جوانی پس از کسب علوم صوری، در سال ۸۴۹ هـ. به صحبت سیّد «محمّد

نوربخش» رسیده و پس از طیّ مراحل سلوک، از اعیان واصلان کامل شده است. چگونگی این ماجرا را لاهیجی در مثنوی اسرارالشّهود خود توضیح داده است. مطابق بیان او، پس از مبتلا شدن به درد عشق، به راهنمایی مردی از ابدال خدا، به قصد دیدار نوربخش که در آن موقع در کوه «گیلان» به سر می‌برده، از شهر «لاهیجان» خارج شده و به همراهی دو نفر دیگر که در راه با آنها آشنا شده، به خدمت استاد خود رسیده است.[۳۶]

لاهیجی مدّت شانزده سال در ملازمت نوربخش بوده و بحسب تفاوت احوال معنوی، سه نوبت از استاد خود اجازهٔ ارشاد گرفته است که آخرین آنها را در شرح گلشن راز خود آورده است.[۳۷] وی تا پایان عمر استادش در خدمت او در «ری» بوده و پس از فوت نوربخش به «شیراز» رفته و در آنجا به طریقهٔ خود ارشاد کرده و پیشوای نوربخشیان «فارس» شده است.

دکتر «صفا» دربارهٔ مدّت ملازمت لاهیجی در درگاه نوربخش نوشته است: «شیخ «محمّد لاهیجی» مدّت ملازمت خود را در درگاه سیّد محمّد نوربخش شانزده سال نوشته است؛ لیکن چون می‌دانیم که تا پایان حیات استادش که به سال ۸۶۹ ه. درگذشته، در خدمت وی به سر می‌برده، پس می‌بایست سنین ملازمتش به بیست رسیده باشد؛ مگر اینکه تصوّر کنیم زودتر از وفات سیّد محمّد به «شیراز» منتقل شده و در آن دیار بساط ارشاد گسترده باشد.»[۳۸]

لاهیجی پس از اقامت در «شیراز» در آنجا خانقاهی عالی موسوم به «خانقاه نوریّه» ساخته و در آن خلوتخانه‌ها ترتیب داده و همه ساله به اتّفاق جمعی که دست ارادت و انابت به او داده بودند، به اربعینات قیام و اقدام می‌کرده است. سلاطین زمان او املاک زیادی بر آن خانقاه وقف کرده و تولیت آن را به شیخ و اولادش تفویض نموده‌اند. لاهیجی در سال ۹۱۲ ه. در شیراز وفات یافته است و مزارش در همان خانقاه است.

مشهور است که لاهیجی در تمام مدّت عمر لباس سیاه می‌پوشیده است و چون شاه اسماعیل پس از تسخیر ولایت فارس و شیراز، به زیارت شیخ رفته و علّت آن کار را از او پرسیده، وی تعزیهٔ حضرت امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ را مطرح کرده و

گفته است تعزیهٔ آن حضرت تا دامن قیامت باقی است.[۳۹]

لاهیجی نیز همچون شبستری، پسری با کمال و اهل فضل و دانش و خوش‌طبع به نام «احمد»[۴۰] داشته است. وی که مشهور به «شیخ‌زاده» و متخلّص به «فدایی» است، در «شیراز» متولّد شده و در همانجا ساکن بوده و در سال ۹۲۷ هـ. وفات یافته است. او شعر را نیکو می‌گفته و بخصوص در سرودن رباعی استاد بوده است.

آثار لاهیجی

الف ـ آثار منظوم:

۱ـ *دیوان:* تخلّص لاهیجی، «اسیری» بوده است. دیوان اسیری در موضوعات عرفانی و دارای ۲۲ غزل، یک مستزاد، سه ترجیع‌بند، هفتاد و هفت رباعی و سه تک بیت است. اوزان دیوان او مختلف است و بعضی از آنها در دیوان شعرای گذشته به ندرت دیده می‌شود.

۲ـ *اسرارالشّهود:* مثنویی است در بحر رمل با بیش از ۳۰۰۰ بیت مشتمل بر تحقیقات و تمثیلات در موضوعات عرفانی و خداشناسی. این مثنوی به تقلید از مثنوی «مولوی» و بر همان وزن سروده شده است.

۳ـ *منتخب مثنوی مولوی:* لاهیجی در سال ۸۷۴ هـ. منتخبی از اشعار مثنوی مولانا ترتیب داده و در آن مشکلات مثنوی را به نظم شرح کرده است؛ ولی از این منتخب هیچ اثری نیست.

ب ـ آثار منثور:

۱ـ *مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز:* که کامل‌ترین و بهترین شرح گلشن راز شناخته شده است و در بخش شروح گلشن راز ذکرش گذشت.

۲ـ **شش رساله:** در شرح ۸ بیت از اشعار مختلف از جمله بیتی از امیرخسرو دهلوی، دو بیت از مثنوی، یک بیت از سنایی و... و نیز رساله‌ای به عربی دربارهٔ ملاقات شیخ حیرتی و پسرش با اسیری و خرقه گرفتن آنان.

آثار دیگری نیز به لاهیجی نسبت داده شده که صحّت انتساب آنها مورد تردید است.

شرح گلشن راز که کتاب حاضر، گزیده‌ای از آن است، نمونهٔ نثر لاهیجی است و اینک نمونهٔ نظم او:

بس غریب و طرفه افتاده‌ست حال عاشقان
جسم ایشان در زمین و جانشان بر آسمان
در مکان ابدان ایشان پای‌بند آمد ولی
دائماً ارواحشان طیران کند در لامکان
ظاهر ایشان بُوَد مشغول خلق از مرحمت
لیک در باطن ز حق نبوند غافل یک زمان
در شعاع مهر ذاتش فانی مطلق شدند
پس به حق باقی شده دیدند حیات جاودان
از مقام بی‌نشانی صد نشان آورده‌اند
در فنای عشق تا گشتند بی‌نام و نشان
چونکه ایشان بوده‌اند ایجاد عالم را سبب
بر طفیل ذاتشان آمد همه کون و مکان
هست با هر یک ز حق فیض و عطا بی‌منتها
ای اسیری حال ایشان نیست در حدّ و بیان [۴۱]

يادداشتها

۱ـ آتشکدهٔ آذر، آذر بیگدلی، ج ۱، حاشیهٔ ص ۱۳۸.

۲ـ مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، محمّد لاهیجی، تصحیح تهیّه‌کنندگان گزیدهٔ حاضر، ص ۳۴.

۳ـ مفاتیح‌الاعجاز، ص ۳۲ ـ ۳۵.

۴ـ همان کتاب، ص ۳۵.

۵ـ جستجو در تصوّف ایران، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، ص ۳۱۴؛ شرح حال و آثار امیرحسینی غوری هروی، مایل هروی، ص ۵۷؛ رسالهٔ تصحیح انتقادی گلشن راز، انور ابوهری، ص ۱۷.

۶ـ گلشن راز، حواشی عماد اردبیلی، مقدّمه، ص ب.

۷ـ گلشن راز، روشندل، مقدّمه، ص ۴۵.

۸ـ همان کتاب، ص ۴۵.

۹ـ رسالهٔ تصحیح انتقادی گلشن راز، ص ۱۷.

۱۰ـ نقش برآب، مقالهٔ «سیری در گلشن راز»، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، ص ۲۵۷.

۱۱ـ همان کتاب، ص ۲۵۸ ـ ۲۶۶.

۱۲ـ برای بررسی شروح دیگر ر. ک. به نسخه‌های خطّی، نشریّهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، دفتر چهارم، «گلشن راز و شروح مختلف آن»، احمد گلچین معانی، ص ۵۴ ـ ۱۲۲.

۱۳ـ نسایم گلشن، شاه داعی، تصحیح محمّد نذیر رانجها، ص ۴.

۱۴ـ همان کتاب، ص ۳۱۸.

۱۵ـ همان کتاب، ص ۴۳ مقدّمه.

۱۶ـ مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، تصحیح خالقی و کرباسی، ص ۶۰۲.

۱۷ـ مجالس المؤمنین، شوشتری، ج ۲، ص ۱۵۲ و ریحانة‌الادب، مدرّسی، ج ۱، ص ۱۲۵.

۱۸ـ مشواق، ص ۳۵.

۱۹ـ جهت بررسی دقیق زندگی و آثار وی ر.ک. به خزینة‌الاصفیاء، لاهوری، ج ۲، ص ۴۳ و ۴۴؛ نفحات‌الانس، جامی، ص ۶۰۵ و ۶۰۶؛ تذکرة‌ـ الشّعراء، سمرقندی، ص ۲۴۶؛ هفت اقلیم، رازی ج ۲، ص ۱۲۵؛ مجمع‌الفصحاء، هدایت، ج ۴، ص ۲۶؛ ریاض السّیاحه، شیروانی، ص ۴۷۳ و ۴۷۴؛ ریاض‌العارفین، هدایت، ص ۹۴ و ۹۵؛ شرح حال و آثار امیرحسینی غوری هروی، مایل هروی؛ رسالهٔ عقاید و آثار یا شخصیت عرفانی و ادبی میرحسینی سادات هروی، خانم دکتر حکمت؛ مثنویهای عرفانی امیر حسینی هروی، دکتر سیّد محمّد ترابی؛ تاریخ ادبیّات در ایران، دکتر صفا، ج ۳، ص ۷۵۳ ـ ۷۵۷؛ جستجو در تصوّف ایران، دکتر زرّین‌کوب، ص ۳۲۶، ۳۲۷؛ تاریخ نظم و نثر در ایران، سعید نفیسی، ج ۱، ص ۱۶۹؛ مفاتیح الاعجاز، مقدّمه، ص پانزده ـ نوزده.

۲۰ـ کنزالرّموز، ذیل مثنویهای عرفانی امیر حسینی هروی، ص ۶۳.

۲۱ـ روح‌الارواح، به نقل از شرح حال و آثار امیرحسینی غوری هروی، ص ۷۴ و ۷۵.

۲۲ـ مقالهٔ «شیخ محمود شبستری» ، محمّدعلی تربیت، مجلّهٔ ارمغان، سال دوازدهم، شمارهٔ ۹، ص ۶۰۱؛ ریحانة‌الادب، ج ۳، ص ۱۷۹؛ ریاض‌السّیاحه، ص ۸۹؛ دانشمندان آذربایجان، محمّدعلی تربیت، ص ۳۳۴.

۲۳ـ سعادت‌نامه، ذیل مجموعهٔ آثار شیخ محمود شبستری، دکتر صمد موحّد،ص ۱۶۸.

۲۴ـ ریاض السّیاحه، ص ۹۰؛ سخنوران آذربایجان، عزیز دولت‌آبادی، ص ۱۵۲؛ دانشمندان آذربایجان، ص ۳۳۵.

۲۵ـ مجالس النّفائس، میرعلیشیر نوایی، ص ۳۶۶ و ۳۶۷ و دانشمندان آذربایجان، ص ۲۶۶ و ۲۶۷.

۲۶ـ مجموعهٔ آثار شستری، ص ۳؛ گلشن راز، مجاهد و کیانی، ص ۲۲ و

گلشن راز، نوربخش، ص ٦ و ۷.

۲۷ـ مجموعهٔ آثار شبستری، ص ۳.

۲۸ـ شرح حال و نمونهٔ آثار شبستری، حسن مشحون، ص ۱۲.

۲۹ـ مفاتیح‌الاعجاز، ص ۳۴.

۳۰ـ سعادت‌نامه، ص ۱٦۸.

۳۱ـ ر.ک. به روضات‌الجنان، کربلایی، ج ۲، ص ۹۱.

۳۲ـ جهت بررسی آثار شبستری ر.ک. به دانشمندان آذربایجان، ص ۳۳۵؛ مجالس العشّاق، ص ۱۲۸ و ۱۲۹؛ ریاض‌العارفین، ص ۲۲۱؛ حقّ‌الیقین، ص ۲۸؛ جستجو در تصوّف، ص ۳۱۷ ـ ۳۲۳؛ تاریخ ادبیّات در ایران، ج ۳، ص ۷٦۷ و مفاتیح‌الاعجاز، مقدّمه، ص بیست دو ـ بیست و شش.

۳۳ـ به ترتیب: حقّ‌الیقین، ص ۲۸ و مفاتیح‌الاعجاز، ص ۳۴.

۳۴ـ سعادت‌نامه، ذیل «مجموعهٔ آثار شبستری»، ص ۱۹۸.

۳۵ـ حقّ‌الیقین، ذیل «مجموعهٔ آثار شبستری»، ص ۳۰۳. عبارت عربی اوّل، حدیث قدسی است؛ یعنی من در آسمان و زمین نمی‌گنجم امّا در دل بندهٔ مؤمن می‌گنجم. «یحبّهم و یحبّونه»: آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده (۵) است.

۳٦ـ ر.ک. به اسرار الشّهود، ص ۲۵۲ ـ ۲۷۰.

۳۷ـ مفاتیح‌الاعجاز، ص ۵۸٦ و ۵۸۷.

۳۸ـ تاریخ ادبیّات در ایران، ج ۴، ص ۵۲۹ و ۵۳۰.

۳۹ـ مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۱۵۲ و ۱۵۳ و ریحانة‌الادب، ج ۱، ص ۱۲۵ و ۱۲٦.

۴۰ـ دربارهٔ زندگی او ر.ک. به مجالس النّفائس، ص ۳۸۳؛ هفت اقلیم، ج ۳، ص ۱۴۱ و ۱۴۲؛ مجمع‌الفصحاء، ج ۴، ص ۵۲؛ تاریخ روضة‌الصّفاء ناصری، ج ۸، ص ۵٦۹؛ آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۸۴۱ و ۸۴۲؛ تحفهٔ سامی، ضمیمهٔ سال شانزدهم ارمغان، ۱۳۱۴، ص ٦۷؛ تاریخ علما و شعرای گیلان، ص ۳۹ و تاریخ نظم و نثر در ایران، ج ۱، ص ۳۲۲.

۴۱ـ دیوان اشعار و رسائل لاهیجی، دکتر برات زنجانی، ص ۲۴۲ و ۲۴۳.

مثنوی
گلشن راز

به نام آن که جان را فکرت آموخت
چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفةالعین
ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد
۵ از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
وزان دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز
که تا دانست از آن اصلِ همه چیز
چو خود را دید یک شخص معیّن
تفکّر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلّی یک سفر کرد
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری
چو واحد گشته در اعداد ساری
۱۰ جهان خلق و امر از یک نفس شد
که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی این جایگه آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا
همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی‌الله قدیمی کاو به یک دم
کند آغاز و انجام دو عالم
جهانِ خلق و امر اینجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
۵ همه از وهم توست این صورت غیر
که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خطّ است ز اوّل تا به آخر
براو خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند
دلیل و رهنمای کاروانند
وزایشان سیّد ما گشته سالار
همو اوّل همو آخر درین کار
احد در میم احمد گشت ظاهر
درین دور اوّل آمد عین آخر
۱۰ براو ختم آمده پایان این راه
بدو مُنْزَل شده اَدعوا الی‌الله
مقام دلگشایش جمعِ جمع است
جمال جانفزایش شمعِ جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی
گرفته دست جانها دامن وی

درین ره اولیا باز از پس و پیش
نشانی می‌دهند از منزل خویش
به حدّ خویش چون گشتند واقف
سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت اناالحقّ
یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل
نشانی داد از خشکی ساحل
۵ یکی گوهر برآورد و هدف شد
یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خطّ بیان کرد
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار
یکی مستغرق بت گشت و زنّار
سخنها چون به وفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد
۱۰ کسی را کاندرین معنی است حیران
ضرورت می‌شود دانستن آن

[سؤالات امیر سیّد حسینی و سبب نظم کتاب]

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
ز هجرت ناگهان در ماه شوّال،
رسولی با هزاران لطف و احسان
رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور
به اقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از کِه و مِه
درین عصر از همه گفتند او بِه
۵ نوشته نامه‌ای در باب معنی
فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت
ز مشکلهای ارباب اشارت،
به نظم آورده و پرسیده یک یک
جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه
فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
بدین درویش هر یک گشته ناظر
۱۰ یکی کاو بود مرد کار دیده
ز ما صد بار این معنی شنیده،

مرا گفتا جوابی گوی در دَم
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل
نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسؤول
ز تو منظوم می‌داریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز
جواب نامه در الفاظ ایجاز
۵ به یک لحظه میان جمع بسیار
بگفتم این سخن بی‌فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند
ز ما این خرده گیری در گذارند
همه دانند کاین کس در همه عمر
نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگرچه بود قادر
ولی گفتن نبود الاّ به نادر
ز نثر ارچه کتب بسیار می‌ساخت
به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
۱۰ عروض و قافیه معنی نسنجد
به هر ظرفی درو معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم
چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است
به نزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطّار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار
بود یک شمّه از دکّان عطّار،
ولی این بر سبیل اتّفاق است
نه چون دیو از فرشته استراق است
۵ علی‌الجمله جواب نامه در دم
بگفتم یک به یک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد به اِعزاز
وزان راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیز کارفرمای
مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر
ز عین علم با عین عیان آر
نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی
که پردازم بدو از ذوق حالی
۱۰ که وصف آن به گفت و گو محال است
که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین
نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشنتر اسرار
درآمد طوطی نطقم به گفتار

به عون و فضل و توفیق خداوند
بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست
جواب آمد به دل کان گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن
شود زو چشم دلها جمله روشن

[سؤال اوّل
در معنی تفکّر]

نخست از فکر خویشم در تحیّر
چه چیز است آنچه گویندش تفکّر

جواب

مرا گفتی بگو چه بْوَد تفکّر
کزین معنی بماندم در تحیّر
تفکّر رفتن از باطل سوی حقّ
به جزو اندر بدیدن کلّ مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف
چنین گفتند در هنگام تعریف
۵ که چون در دل شود حاصل تصوّر
نخستین نام وی باشد تذکّر
وزو چون بگذری هنگام فکرت
بود نام وی اندر عرف عبرت
تصوّر کان بود بهر تدبّر
به نزد اهل عقل آمد تفکّر
ز ترتیب تصوّرهای معلوم
شود تصدیق نامفهوم، مفهوم
مقدّم چون پدر تالی چو مادر
نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون
بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در آن گر نیست تأیید
هر آیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن
چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت اِنّی اَنَاالله
۵ محقّق را که وحدت در شهود است
نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید
ز هر چیزی که دید اوّل خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید
پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید
هر آن کس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران
نمی‌بیند ز اشیا غیرامکان
۱۰ ز امکان می‌کند اثبات واجب
ازین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس
گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغّل
فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جملهٔ اشیا به ضدّ است
ولی حقّ را نه مانند و نه ندّ است
چو نبْوَد ذات حق را ضدّ و همتا
ندانم تا چگونه داند او را
ندارد ممکن از واجب نمونه
چگونه داندش آخر چگونه؟
زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

۵ اگر خورشید بر یک حال بودی
شعاع او به یک منوال بودی،
ندانستی کسی کاین پرتو اوست
نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل
نیاید اندرو تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم
به ذات خویشتن پیوسته قائم
۱۰ کسی کاو عقل دوراندیش دارد
بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دور اندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن رو
برو از بهر او چشمی دگر جو
دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حقّ شد معطّل
ز نابینایی آمد رای تشبیه
ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
۵ چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است
کسی کاو را طریق اعتزال است
کلامی کاو ندارد ذوق توحید
به تاریکی در است از غیم تقلید
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نبیند جز مظاهر
ازو هرچه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش
منزّه ذاتش از چند و چه و چون
تعالی شأنه عمّا یقولون

[سؤال دوم
فکری که شرط راه سالکان است]

کدامین فکر ما را شرط راه است؟
چرا گه طاعت و گاهی گناه است؟

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است
ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات
۵ همه عالم به نور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفّاش
در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفت و گوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع‌الله

چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصَر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است
به تاریکی درون آب حیات است

۵ سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کاین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه‌رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی‌الدّارین درویش
سواد اعظم آمد بی‌کم و بیش
چه می‌گویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک

۱۰ درین مشهد که انوار تجلّیٰ است
سخن دارم ولی ناگفتن اولیٰ است

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور
تو را حاجت فتد با جرم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب
توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید
در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینهٔ هستی است مطلق
کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل
درو عکسی شد اندر حال حاصل
۵ شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار
یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت
ولیکن نبْوَدش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی
ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کُنْتُ کَنْزاً را فرو خوان
که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آیینه، عالم عکس و انسان
چو چشم عکس در وی شخص پنهان
۱۰ تو چشم عکسی و او نور دیده است
به دیده دیده‌ای را دیده دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین پاکیزه‌تر نَبْود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار
همو بیننده هم دیده است و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد
فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سربسر آیینه‌ای دان
به هر یک ذرّه در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید ازو صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست
۵ به اعضا پشّه‌ای همچند پیل است
در اسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبّه‌ای صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد
به پرّ پشّه‌ای در جای جانی
درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبّهٔ دل
خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم
گهی ابلیس گردد گاه آدم
۱۰ ببین عالم همه در هم سرشته
ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم به هم چون دانه و بر
ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
به هم جمع آمده در نقطهٔ حال
همه دور و زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاده با هم
نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
هزاران شکل می‌گردد مُشَکَّل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
همو مرکز، همو در دور سایر
اگر یک ذرّه را برگیری از جای
خلل یابد همه عالم سراپای
۵ همه سرگشته و یک جزو از ایشان
برون ننهاده پا از حدّ امکان
تعیّن هر یکی راکرده محبوس
به جزویّت زکلّی گشته مأیوس
توگویی دائماً در سیر و حبسند
که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام
نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه
وزانجا راه برده تا به درگاه
۱۰ به زیر پردهٔ هر ذرّه پنهان
جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی
بیا برگوکه از عالم چه دیدی؟

چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چون است دنیی؟
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بْود؟
بهشت و دوزخ و اعراف چه بْود؟
کدام است آن جهان کاو نیست پیدا
که یک روزش بود یک سال اینجا
همین نَبْود جهان آخر که دیدی
نه ما لاتُبْصِرون آخر شنیدی
۵ بیا بنما که جابلقا کدام است
جهان شهر جابلسا چه نام است
مشارق با مغارب هم بیندیش
چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهنّ ز ابن عبّاس
شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است
هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
به صبح حشر چون گردی تو بیدار
بدانی کان همه وهم است و پندار
۱۰ چو برخیزد خیال چشم احول
زمین و آسمان گردد مبدّل
چو خورشید عیان بنمایدت چهر
نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره
شود چون پشم رنگین پاره پاره

بدان اکنون که کردن می‌توانی
چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه می‌گویم حدیث عالم دل
تو را ای سرنشیب پای در گل
جهان آنِ تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم‌تر کس دید هرگز؟
چو محبوسان به یک منزل نشسته
به دست عجز پای خویش بسته
۵ نشستی چون زنان در کوی ادبار
نمی‌داری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون
تو سرپوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین‌العجایز
که بر خود جهل می‌داری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند
چرا مردان ره ایشان گزینند؟
اگر مردی برون آی و نظر کن
هرآنچ آید به پیشت زان گذر کن
۱۰ میاسا یک زمان اندر مراحل
مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل‌آسا برو حقّ را طلب کن
شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر
بود حسّ و خیال و عقل انور

بگردان زان همه ای راهرو روی
همیشه لا اُحِبُّ الْآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه
برو تا بشنوی انّی انا اللّه
تو را تاکوه هستی پیش باقی است
جواب لفظ اَرِنی لَن تَرانی است
حقیقت کهربا ذات تو کاه است
اگر کوه تویی نبوْد چه راه است
۵ تجلّی گر رسد بر کوه هستی
شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی
به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
برو اندر پی خواجه به اسرا
تفرّج کن همه آیات کبرا
برون آی از سرای امّ هانی
بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن زکاف کنج کونین
نشین بر قاف قرب قاب قوسین
۱۰ دهد حقّ مر تو را هر چه تو خواهی
نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

[در بیان تطبیق کتاب عالَم با کتاب مُنزَل]

به نزد آن که جانش در تجلّی است
همه عالم کتاب حقّ تعالی است
عرض اِعراب و جوهر چون حروف است
مراتب همچو آیات وقوف است
ازو هر عالمی چون سوره‌ای خاص
یکی زو فاتحه وان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد
که در وی همچو بای بسمل آید
۵ دوم نفس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت درو شد عرش رحمان
چهارم آیت کرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانی است
که در وی سورهٔ سبع‌المثانی است
نظر کن باز در جرم عناصر
که هر یک آیتی هستند باهر
پس از ایشان بود جرم سه مولود
که نتوان کرد این آیات معدود
۱۰ به آخر گشت نازل نفس انسان
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعدة فی‌الفکر فی‌الآفاق

مشو محبوس ارکان و طبایع
برون آی و نظر کن در صنایع
تفکّر کن تو در خلق سماوات
که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یک ره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان؟
چه نسبت دارد او با قلب انسان؟
۵ چرا در جنبشند این هر دو مادام
که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است
که این چون نقطه وان دور محیط است
برآید در شبانروزی کمابیش
سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدوّر
چرا گشتند، یک ره نیک بنگر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب
همی گردند دایم بی‌خور و خواب
۱۰ به هر روز و شبی این چرخ اعظم
کند دور تمامی گرد عالم
و زو افلاک دیگر هم بدین‌سان
به چرخ اندر همی باشند گردان

ولی بر عکس دور چرخ اطلس
همی گردند این هشت مقوّس
معدّل کرسی ذات‌البروج است
که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ
برو بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است
ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
۵ ثوابت یک هزار و بیست و چارند
که بر کرسی مقام خویش دارند
به هفتم چرخ کیوان پاسبان است
ششم برجیس را جای و مکان است
بود پنجم فلک مرّیخ را جای
به چارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد
قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز
به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
۱۰ حمل با عقرب آمد جای بهرام
اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را همجنس خود دید
ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید

قمر را بیست و هشت آمد منازل
شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است
ز تقدیر عزیزی کاو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل
هر آیینه که گویی نیست باطل
کلام حقّ همی ناطق بدین است
که باطل دیدن از ضعف یقین است
۵ وجود پشّه دارد حکمت ای خام
نباشد در وجود تیر و بهرام؟
ولی چون بنگری در اصل این کار
فلک را بینی اندر حکم جبّار
منجّم چون زایمان بی‌نصیب است
اثر گوید کزین شکل غریب است
نمی‌بیند که این چرخ مدوّر
ز حکم و امر حقّ گشته مسخّر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوّار
به گردش روز و شب چون چرخ فخّار
۱۰ وزو هر لحظه‌ای دانای داور
ز آب و گِل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکان است
ز یک استاد وز یک کارخانه است

کواکب گر همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقص وبالند؟
همه در جای و سیر و لون و اشکال
چرا گشتند آخر مختلف حال؟
چرا گه در حضیض و گه در اوجند
گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پرآتش؟
ز شوق کیست او اندر کشاکش؟
۵ همه انجم برو گردان پیاده
گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک
گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش
که ننهد پای یک ذرّه پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز
به هم جمع آمده کس دید هرگز؟
مخالف هر یکی در ذات و صورت
شده یک چیز از حکم ضرورت
۱۰ موالید سه گانه گشت زیشان
جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولی را نهاده در میانه
ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از حکم و امر و داد داور
بجان استاده و گشته مسخّر

جماد از قهر بر خاک اوفتاده
نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص
پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار
مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعدة فی التّفکّر فی الانفس

به اصل خویش یک ره نیک بنگر
که مادر را پدر شد باز مادر
۵ جهان را سربسر در خویش می‌بین
هرآنچ آید به آخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نفس آدم
طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علّت غایی در آخر
همی گردد به ذات خویش ظاهر؟
ظلومی و جهولی ضدّ نورند
ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدّر
نماید روی شخص از روی دیگر
۱۰ شعاع آفتاب از چارم افلاک
نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک
از آن گشتی تو مسجود ملائک

بود از هر تنی پیش تو جانی
وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخّر
که جان هر یکی در توست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی
بدان خود را که تو جان جهانی
تو را ربع شمالی گشت مسکن
که دل در جانب چپ باشد از تن
۵ جهان عقل و جان سرمایهٔ توست
زمین و آسمان پیرایهٔ توست
ببین آن نیستی کاو عین هستی است
بلندی را نگر کاو ذات پستی است
طبیعی قوّت تو ده هزار است
ارادی برتر از حدّ شمار است
وزان هر یک شده موقوف آلات
ز اعضا و جوارح وز رباطات
پزشکان اندرین گشتند حیران
فرو ماندند در تشریح انسان
۱۰ نبرده هیچ کس ره سوی این کار
به عجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظّی و قسمی است
معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم
بدان اسمند در تسبیح دائم

به مبدأ هر یکی زان مصدری شد
به وقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اوّل هم به در شد
اگرچه در معاش از در به در شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما
که هستی صورت عکس مسمّا
ظهور قدرت و علم و ارادت
به توست ای بندهٔ صاحب سعادت
۵ سمیعیّ و بصیر و حیّ و گویا
بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اوّل که عین آخر آمد
زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی
همان بهتر که خود را می‌ندانی
چو انجام تفکّر شد تحیّر
بدینجا ختم شد بحث تفکّر

[سؤال سوم و چهارم
در معنی «من» و «سفر کردن در خود»]

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست
مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت
به لفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعیّن شد معیّن
تو او را در عبارت گفته‌ای من
۵ من و تو عارض ذات وجودیم
مشبّکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح
گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت
به سوی روح می باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را
نمی‌دانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد
به لفظ من نه انسان است مخصوص
که تاگویی بدان جان است مخصوص
یکی ره برتر ازکون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو
٥ ز خطٍّ وهميِ هايِ هویّت
دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو و راه
چو هايِ هوشود ملحق به اللّه
بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد توَ را این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب وکیش
همه حکم شریعت از منِ توست
که آن بربستهٔ جان و تنِ توست
١٠ من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه چه کنش چه دیر خانه
تعیّن نقطهٔ وهمی است بر عین
چو عینت گشت صافی غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگرچه دارد او چندین مهالک

یک از های هویّت در گذشتن
دوم صحرای هستی در نَوَشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سرّ شناسد کاو گذر کرد
ز جزوی سوی کلّی یک سفر کرد

[سؤالات پنجم و ششم
در معنی مسافر و مرد تمام]

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدام است؟
که را گویم که او مرد تمام است؟

● جواب سؤال اوّل

دگر گفتی مسافر کیست در راه
کسی کاو شد زاصل خویش آگاه
مسافر آن بود کاو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب به ترک شین و نقصان
۵ به عکس سیر اوّل در منازل
رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اوّل که تا چون گشت موجود
که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا
پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت
پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
به طفلی کرد باز احساس عالم
درو بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویّات شد در وی مرتّب
به کلّیّات ره برد از مرکّب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت
وزیشان خاست حرص و بخل و نخوت
۵ به فعل آمد صفتهای ذمیمه
بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزّل را بود این نقطه اسفل
که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت
مقابل شد ازین رو با بدایت
اگر گردد مقیّد اندرین دام
به گمراهی بود کمتر ز اَنعام
وگر نوری رسد از عالم جان
ز فیض جذبه یا از عکس برهان،
۱۰ دلش با نور حق همراز گردد
وزان راهی که آمد بازگردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی
رهی یابد به ایمان یقینی
کند یک رجعت از سجّین فجّار
رخ آرد سوی علّیّن ابرار

به توبه متّصف گردد در آن دم
شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک
چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی
شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کلّ
خلیل آسا شود صاحب توکّل
۵ ارادت با رضای حق شود ضمّ
رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی
چو عیسیّ نبی گردد سمایی
دهد یکباره هستی را به تاراج
در آید در پی احمد به معراج
رسد چون نقطهٔ آخر به اوّل
در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل

تمثیل [در نبوّت و ولایت]

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
مقابل گردد اندر لی مع‌اللّه
۱۰ نبوّت در کمال خویش صافی است
ولایت اندرو پیدا نه مخفی است
ولایت در ولی پوشیده باید
ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پیروی چون همدم آمد
نبی را در ولایت محرم آمد
ز اِن کُنتُم تُحِبُّون یابد او راه
به خلوتخانهٔ یُحْبِبْکُمُ اللّه
در آن خلوتسرا محبوب گردد
به حق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی
بود عابد ولی درکوی معنی
۵ ولی آنگه رسد کارش به اتمام
که با آغاز گردد باز انجام

● جواب سؤال ثانی
[بیان مرد تمام]

کسی مرد تمام است کز تمامی
کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز
رود ز انجام ره دیگر به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد
۱۰ حقیقت خود مقام ذات او دان
شده جامع میان کفر و ایمان

به اخلاق حمیده گشته موصوف
به علم و زهد و تقوا بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور
به زیر قبّه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام
گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
اگر مغزش برآری برکنی پوست
٥ شریعت پوست، مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است
چو مغزش پخته شد بی‌پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست
رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید
برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست یابد تابش خَور
درین نشأه کند یک دور دیگر
١٠ درختی گردد او از آب و از خاک
که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگربار
یکی صد گشته از تقدیر جبّار

چو سیر حبّه بر خطّ شجر شد
ز نقطه خطّ، ز خطّ دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمّل
رسد هم نقطهٔ آخر به اوّل
دگرباره شود مانند پرگار
بدان کاری که اوّل بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت
۵ تناسخ نیست این کز روی معنی
ظهوراتی است در عین تجلّی
و قد سألوا و قالوا ما النّهایه؟
فقیل هی الرّجوع الی البدایه

قاعده

[در ختم نبوّت و ظهور ولایت]

نبوّت را ظهور از آدم آمد
کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کلّ او باشد به خاتم
بدو یابد تمامی دور عالم
۱۰ وجود اولیا او را چو عضوند
که او کلّ است و ایشان همچو جزوند

چو او از خواجه یابد نسبت تامّ
ازو با ظاهر آید رحمت عامّ
شود او مقتدای هر دو عالم
خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

[دربیان مراتب انبیا و اولیا نسبت با مرتبهٔ محمّدیّه]

چو نور آفتاب از شب جدا شد
تو را صبح و طلوع و استوا شد
دگرباره ز دور چرخ دوّار
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
۵ بود نور نبی خورشید اعظم
گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی
مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد
که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود
که از هر ظلّ و ظلمت مصطفا بود
به خطّ استوا بر قامت راست
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
۱۰ چو کرد او بر صراط حق اقامت
به امر فاستقم می داشت قامت

نبودش سایه کاو دارد سیاهی
زهی نور خدا، ظلّ الهی
ورا قبله میان غرب و شرق است
ازین رو در میان نور غرق است
به دست او چو شیطان شد مسلمان
به زیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست
وجود خاکیان از سایهٔ اوست
۵ ز نورش شد ولایت سایه گستر
مشارق با مغارب شد برابر
زهر سایه که اوّل گشت حاصل
در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امّت
رسولی را مقابل در نبوّت
نبی چون در نبوّت بود اکمل
بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد به خاتم جمله ظاهر
بر اوّل نقطه هم ختم آمد آخر
۱۰ ازو عالم شود پُر امن و ایمان
جماد و جانور یابد ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر
شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سرّ وحدت واقف حقّ
درو پیدا نماید وجه مطلق

[سؤالات هفتم و هشتم
دربارهٔ واقف بر سرّ وحدت و شناسایی عارف]

سؤال

که شد بر سرّ وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است
وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت
و یا هستی که هستی پاک دَر باخت
۵ وجود تو همه خار است و خاشاک
برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب
مهیّا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید
به تو بی‌تو جمال خود نماید
کسی کاو از نوافل گشت محبوب
به لای نفی کرد او خانه جاروب

درون جای محمود او مکان یافت
زبی یسمع و بی‌یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی برو شین
نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور
درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است
طهارت کردن از وی هم چهار است
۵ نخستین پاکی از احداث و انجاس
دوم از معصیت و ز شرّ وسواس
سیوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که با وی آدمی همچو بهیمه است
چهارم پاکی سرّ است از غیر
که اینجا منتهی می‌گرددش سیر
هر آن کاو کرد حاصل این طهارات
شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلّی درنبازی
نمازت کی شود هرگز نمازی
۱۰ چو ذاتت پاک گردد از همه شین
نمازت گردد آنگه قرّةالعین
نماند در میانه هیچ تمییز
شود معروف و عارف جمله یک چیز

[سؤال نهم
در سعی انسان در کسب معرفت]

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مشت خاک است؟

جواب

مکن بر نعمت حقّ ناسپاسی
که تو حقّ را به نور حقّ شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب
ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبْود که ذرّه دارد امّید
هوای تاب مهر و نور خورشید
۵ به یاد آور مقام حال فطرت
کز آنجا باز دانی اصل فکرت
الست بربّکم ایزد که را گفت؟
که بود آخر که آن ساعت بلیٰ گفت؟
در آن روزی که گِلها می‌سرشتند
به دل در قصّهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی
هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی

تو بستی عقد عهد بندگی دوش
ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حقّ بدان گشته است مُنْزَل
که با یادت دهد آن عهد اوّل
اگر تو دیده‌ای حقّ را به آغاز
در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا
که تا ذاتش توانی دید فردا
۵ وگرنه رنج خود ضایع مگردان
برو بنیوش لا تَهْدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان
وگر صد سال گویی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی
به نزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال
کجا بینا شود از کحل کحّال
خرد از دیدن احوال عقبا
بود چون کور مادرزاد دنیا
۱۰ ورای عقل طوری دارد انسان
که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن
نهاده است ایزد اندر جان و در تن

از آن مجموع پیدا گردد این راز
چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن
ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخهٔ نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی

[سؤال دهم
در گفتن اناالحقّ از سوی کاملان]

سؤال

کدامین نقطه را نطق است اناالحقّ
چه گویی هرزه‌ای بود آن مُزَبَّق؟

جواب

اناالحقّ کشف اسرار است مطلق
بجز حقّ کیست تا گوید اناالحقّ
همه ذرّات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دائم
بدین معنی همی باشند قائم
۵ اگر خواهی که گردد بر تو آسان
وَ اِن مِن شَیء را یک ره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری
تو هم حلاّج‌وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش
ندای واحد القهّار بنیوش
ندا می آید از حق بردوامت
چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت اِنّیَ اَنَاالله
روا باشد اناالله از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی؟
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست
یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیّت بود حقّ را سزاوار
که هو غیب است و غایب وهم و پندار
۵ جناب حضرت حقّ را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز
که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آن کاو خالی از خود چون خلا شد
اناالحقّ اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک
یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتّحاد اینجا محال است
که در وحدت دویی عین ضلال است
۱۰ حلول و اتّحاد از غیر خیزد
ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعیّن بود کز هستی جدا شد
نه حقّ شد بنده، نه بنده خدا شد
وجود خلق و کثرت در نمود است
نه هرچ آن می‌نماید عین بود است

تمثیل در نمودهای بی‌بود

بنه آیینه‌ای اندر برابر
درو بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس
نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم به ذات خود معیّن
ندانم تا چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضمّ
نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
۵ چو ماضی نیست مستقبل مه و سال
چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری
تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست
بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانی است جوهر زو مرکّب
بگو کی بود یا خود کو مرکّب
ز طول و عرض و ز عمق است اجسام
وجودی چون پدید آمد ز اَعدام؟
۱۰ ازین جنس است اصل جمله عالم
چو دانستی بیار ایمان و فَالْزَم
جز از حقّ نیست دیگر هستی الحقّ
هوالحقّ گوی وگر خواهی اناالحقّ
نمود وهمی از هستی جدا کن
نه ای بیگانه، خود را آشنا کن

[سؤال یازدهم
در معنی واصل و چگونگی سلوک]

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل؟
سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

جواب

وصال حقّ ز خلقیّت جدایی ست
ز خود بیگانه گشتن آشنایی ست
چو ممکن گَردِ امکان برفشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است
که در وقت بقا عین زوال است
۵ نه مخلوق است آن کاو گشت واصل
نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب؟
چه نسبت خاک را با ربّ ارباب؟
عدم چه بْوَد که با حقّ واصل آید
وزو سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه
بگویی در زمان استغفرالله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن
به واجب کی رسد معدوم ممکن؟
ندارد هیچ جوهر بی‌عرض عین
عرض چه بْوَد چو لایَبقیٰ زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف
به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق
که می‌گردد بدو صورت محقّق
۵ چو صورت بی‌هیولی در قدم نیست
هیولی نیز بی‌او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم
که جز معدوم ازیشان نیست معلوم
ببین ماهیّت را بی‌کم و بیش
نه موجود و نه معدوم است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان
که او بی‌هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری ست
تعیّنها امور اعتباری ست
۱۰ امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی
سراسر کار او لهو است و بازی

تمثیل در اطوار وجود

بخاری مرتفع گردد ز دریا
به امر حقّ فرو بارد به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم
بر او افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا
درآویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضمّ
برون آید نبات سبز خرّم
۵ غذای جانور گردد ز تبدیل
خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار
وزان انسان شود پیدا دگر بار
چو نور نفس گویا در تن آید
یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر
بداند علم و رای و عقل و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک
رود پاکی به پاکی خاک با خاک
۱۰ همه اجزای عالم چون نباتند
که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز
همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک ازیشان سوی مرکز
که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریایی است وحدت لیک پر خون
کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا
چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گِل
نبات و جانور انسان کامل
۵ همه یک قطره بود آخر در اوّل
کزو شد این همه اشیا ممثّل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
چون آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم
شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس
یقین گردد کَاَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْاَمس
خیال از پیش برخیزد به یکبار
نماند غیرحقّ در دار دیّار
۱۰ تو را قربی شود آن لحظه حاصل
شوی تو بی‌تویی با دوست واصل
وصال این جایگه رفع خیال است
خیال از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حدّ خویش بگذشت
نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آن کاو در معانی گشت فایق
نگوید، کاین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش
برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کلّ نشآت انسان
بگویم یک به یک پیدا و پنهان

[سؤال دوازدهم
در وصال ممکن و واجب و قرب و بعد]

سؤال

وصالِ ممکن و واجب به هم چیست؟
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

ز من بشنو حدیث بی‌کم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آن است کاو را رَشّ نور است
بعید آن نیستی کز هست دور است
۵ اگر نوری ز خود در تو رساند
تو را از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر تو را زین بود و نابود
کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کاو را شناسد
که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه
نخواهد اسب تازی تازیانه

تو را از آتش و دوزخ چه باك است
که از هستی تن و جان تو پاك است
ز آتش زرّ خالص برفروزد
چو غشّی نبْود اندر وی چه سوزد
تو را غیر از تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار
حجاب تو شود عالم به یکبار
۵ تویی در دور هستی جزو اسفل
تویی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعیّنهای عالم بر تو طاری ست
از آن گویی چو شیطان همچو من کیست
از آن گویی مرا خود اختیار است
تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن به دست جان نهادند
همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کاین ره آتش‌پرستی ست
همه این آفت و شومی ز هستی ست
۱۰ کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی راکاو بود بالذّات باطل
چو بود توست یکسر همچو نابود
نگویی کاختیارت از کجا بود
کسی کاو را وجود از خَود نباشد
به ذات خویش نیک و بد نباشد

که را دیدی تو اندر جمله عالم
که یک دم شادمانی یافت بی‌غم
که را شد حاصل آخر جمله امّید
که ماند اندر کمالی تا به جاوید
مراتب باقی و اهل مراتب
به زیر امر حقّ والله غالب
مؤثّر حقّ‌شناس اندر همه جای
ز حدّ خویشتن بیرون منه پای
۵ ز حال خویشتن دان کاین قدر چیست
وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آن کس را که مذهب غیر جبر است
نبی فرمود کاو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت
همین نادان احمق او و من گفت
به ما افعال را نسبت مجازی است
نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
نبودی تو که فعلت آفریدند
تو را از بهر کاری برگزیدند
۱۰ به قدرت بی‌سبب دارای برحق
به علم خویش حکمی کرده مطلق
مقدّر گشته پیش از جان و از تن
برای هر یکی کاری معیّن
یکی هفصد هزاران ساله طاعت
به جا آورد و کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید
چو توبه کرد نام اصطفا دید
عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور
شد از الطاف حقّ مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون
ز هی فعل تو بی‌چند و چه و چون
جناب کبریایی لاابالی‌ست
منزّه از قیاسات خیالی‌ست
۵ چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
که این شد با محمّد وان ابوجهل
کسی کاو با خدا چون و چرا گفت
چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون
نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریایی‌ست
نه علّت لایق فعل خدایی‌ست
سزاوار خدایی لطف و قهر است
ولیکن بندگی در فقر و جبر است
۱۰ کرامت آدمی را اضطرار است
نه آن کاو را نصیبی ز اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خَود
پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور
زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است این که عین علم و عدل است
نه جور است این که محض لطف و فضل است
به شرعت زان سبب تکلیف کردند
که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حقّ عاجز شوی تو
به یکبار از میان بیرون روی تو
بکلّیّت رهایی یابی از خویش
غنی گردی به حق ای مرد درویش
۵ برو جان پدر تن در قضا ده
به تقدیرات یزدانی رضا ده

[سؤال سیزدهم
در بحری که ساحل آن نطق است وگوهرهای آن دریا]

سؤال

چه بحر است آن که نطقش ساحل آمد؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل
صدف حرف و جواهر دانش دل
به هر موجی هزاران درّ شهوار
برون ریزد ز نقل و نصّ و اخبار
هزاران موج خیزد هردم از وی
نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
۵ وجود علم از آن دریای ژرف است
غلاف درّ او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزّل
ضرورت باشد او را از تمثّل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان
صدف بالا رود از قعر عمّان

ز شیب قعر بحر آید برافراز
به روی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا
فرو بارد به امر حقّ تعالی
چکد اندر دهانش قطره‌ای چند
شود بسته دهان او به صد بند
رود با قعر دریا با دل پر
شود آن قطرهٔ باران یکی دُر
۵ به قعر اندر رود غوّاص دریا
ازو آرد برون لؤلؤی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست
بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غوّاص آن بحر عظیم است
که او را صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف
صدف بر علم دل صوت است با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع
رسد زو حرفها با گوش سامع
۱۰ صدف بشکن برون کن درّ شهوار
بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف
همی گردد همه پیرامن حرف
هر آن کاو جمله عمر خود درین کرد
بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست
نیابد مغز هر کاو پوست نشکست
بلی بی‌پوست ناپخته است هر مغز
ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش
به جان و دل برو در علم دین کوش
که عالِم در دو عالَم سروری یافت
اگر کهتر بُد از وی مهتری یافت
۵ عمل کان از سر احوال باشد
بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آمد
نه چون علم است کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرق است
که این را غرب گیری و آن چو شرق است
از اینجا باز دان احوال اعمال
به نسبت با علوم قال با حال
نه علم است آنکه دارد میل دنیی
که صورت دارد امّا نیست معنی
۱۰ نگردد علم هرگز جمع با آز
ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته‌ست
نیاید در دلی کاو سگ سرشته‌ست
حدیث مصطفی آخر همین است
نکو بشنو که البتّه چنین است

درون خانه‌ای چون هست صورت
فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تختهٔ دل
که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت
ز بهر آخرت می‌کن حراثت
کتاب حقّ بخوان از نفس و آفاق
مزیّن شو به اصل جمله اخلاق

قاعده [در بیان اصول اخلاق و شعب آن]

۵ اصول خلق نیک آمد عدالت
پس از وی حکمت و عفّت شجاعت
حکیمی راست کردار است و گفتار
کسی کاو متّصف گردد بدین چار
ز حکمت باشدش جان و دل آگه
نه گربز باشد و نه نیز ابله
به عفّت شهوت خود کرده مستور
شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذلّ و تکبّر
مبرّا ذاتش از جبن و تهوّر
۱۰ عدالت چون شعار ذات او شد
ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه‌ست
که از افراط و تفریطش کرانه‌ست

میانه چون صراط‌المستقیم است
ز هر دو جانبش قعر جحیم است
به باریکیّ و تیزی موی و شمشیر
نه روی گشتن و بودن برو دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد
همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
به زیر هر عدد سرّی نهفت است
از آن درهای دوزخ نیز هفت است
۵ چنان کز ظلم شد دوزخ مهیّا
بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است
عدالت جسم را اقصی‌الکمال است
مرکّب چون شود مانند یک چیز
ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذّات را مانند گردد
میان این و آن پیوند گردد
۱۰ نه پیوندی که از ترکیب اجزاست
که روح از وصف جسمیّت مبرّاست
چو آب و گل شود یکباره صافی
رسد از حقّ بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان
درو گیرد فروغ عالم جان

تمثیل [در تعلّق روح با بدن]

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
چو خورشید و زمین آمد به تمثیل
اگرچه خور به چرخ چارمین است
شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است
سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است
۵ بود حکمش روان چون شاه عادل
که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق
ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین
جهان را نفس کلّی داد کابین
ازیشان می پدید آید فصاحت
علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی‌مثالی
درآمد همچو رند لاابالی
۱۰ به شهرستان نیکویی عَلَم زد
همه ترتیب عالم را به هم زد
گهی بر رَخشِ حسن او شهسوار است
گهی با نطق تیغ آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحت
چو در نطق است گویندش فصاحت
ولیّ و شاه و درویش و پیمبر
همه در تحت حکم او مسخّر
درون حسن روی نیکوان چیست
نه آن حسن است تنها گوی آن چیست

جز از حقّ می نیاید دلربایی
که شرکت نیست کس را در خدایی
۵ کجا شهوت دل مردم رباید
که حقّ گه گه ز باطل می‌نماید
مؤثّر حقّ‌شناس اندر همه جای
ز حدّ خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق دین حق دان
حق اندر باطل آمد کار شیطان

[سؤال چهاردهم
در جزو فزون از کلّ و طریق جستن آن]

سؤال

چه جزو است آن که او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جزو چون است؟

جواب

وجود آن جزودان کز کل فزون است
که موجود است کل وین باژگون است
بود موجود را کثرت برونی
که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
که او در وحدت جزو است ساتر
۵ چو کل از روی ظاهر هست بسیار
بود از جزو خود کمتر به مقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی
که هستی کرد او را زیردستی
ندارد کل وجودی در حقیقت
که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید
کثیر از روی کثرت می‌نماید

عرض شد هستیی کان اجتماعی ست
عرض سوی عدم بالذّات ساعی ست
به هر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کلّ است و در هر طرفةالعین
عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی
به هر لحظه زمین و آسمانی
۵ به هر ساعت جوان کهنه پیر است
به هر دم اندرو حشر و نشیر است
درو چیزی دو ساعت می‌نپاید
در آن لحظه که می‌میرد بزاید
ولیکن طامةالکبری نه این است
که این یوم عمل وان یوم دین است
از آن تا این بسی فرق است زنهار
به نادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل [در تبدّلات این عالم و قیامت کبرا]

۱۰ اگر خواهی که این معنی بدانی
تو را هم هست مرگ و زندگانی
ز هرچ آن در جهان از زیر و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون توست یک شخص معیّن
تو او را گشته چون جان او تو را تن
سه‌گونه نوع انسان را ممات است
یکی هر لحظه وان برحسب ذات است
دوم زانها ممات اختیاری ست
سیوم مردن مر او را اضطراری ست
چو مرگ و زندگی باشد مقابل
سه نوع آید حیاتش در سه منزل
۵ جهان را نیست مرگ اختیاری
که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه می‌گردد مبدّل
در آخر هم شود مانند اوّل
هر آنچ آن گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تن تو چون زمین، سر آسمان است
حواست انجم و خورشید جان است
چو کوه است استخوانهایی که سخت است
نباتت موی و اطرافت درخت است
۱۰ تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد
حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا
تو در وی غرقه گشته بی‌سر و پا

شود از جان کنش ای مرد مسکین
ز سستی استخوانها پشم رنگین
به هم پیچیده گردد ساق با ساق
همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلّیّت جدا شد
زمینت قاع صفصف لاتریٰ شد
بدین منوال باشد حال عالم
که تو در خویش می‌بینی در آن دم
۵ بقا حق راست باقی جمله فانی ست
بیانش جمله در سبع‌المثانی ست
به کُلُّ مَنْ عَلَیْها فان بیان کرد
لَفي خَلْقٍ جَدیدٍ هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم
چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است
وگرچه مدّت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالیٰ
بود از شأن خود اندر تجلّیٰ
۱۰ از آن جانب بود ایجاد و تکمیل
وزین جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا
بقای کل بود در دار عقبا
که هر چیزی که بینی بالضّرورت
دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اوّلین عین فراق است
مر آن دیگر ز عندالله باق است
بقا اسم وجود آمد ولیکن
به جایی کان بود سایر چو ساکن
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر
در اوّل می‌نماید عین آخر
هر آنچ آن هست بالقوّه درین دار
به فعل آید در آن عالم به یکبار

قاعده [در تمثّل ملکات نفسانی و بدنی در معاد]

۵ ز تو هر فعل کاوّل گشت صادر
بدان گردی به بار چند قادر
به هر باری اگر نفع است و گر ضرّ
شود در نفس تو چیزی مدخّر
به عادت حالها با خوی گردد
به مدّت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را
وزان ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدخّر
هویدا گردد اندر روز محشر
۱۰ چو عریان گردد از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی‌کدورت
که بنماید ازو چون آب صورت

همه پیدا شود آنجا ضمایر
فرو خوان آیت تُبْلَی السّرایر
دگر باره به وفق عالم خاص
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوّت عنصر در اینجا
موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان
گهی انوار گردد گاه نیران
۵ تعیّن مرتفع گردد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان
به یکرنگی برآید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل
شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق بر تو تجلّی
ببینی بی‌جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو
ندانم تا چه مستیها کنی تو
۱۰ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ چه بْود بیندیش
طهوری چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذّت زهی ذوق
زهی دولت زهی حیرت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی‌خویش باشیم
غنیّ مطلق و درویش باشیم

نه دین نی عقل نی تقوا نه ادراک
فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد
که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری
درین اندیشه دل خون گشت باری

[سؤال پانزدهم
در چگونگی جدایی قدیم و محدث]

سؤال

قدیم و محدَث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست
که از هستی است باقی دائما نیست
همه آن است و این مانند عنقاست
جز از حق جمله اسم بی‌مسمّاست
عدم موجود گردد این محال است
وجود از روی هستی لایزال است
۵ نه آن این گردد و نه این شود آن
همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباری‌ست
چو آن یک نقطه کاندر دور ساری‌ست
برو یک نقطهٔ آتش بگردان
که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار
نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی اللّه را رها کن
به عقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری درین کاین چون خیال است
که با وحدت دویی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا
همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان
شده پیدا ز بوقلمون امکان
۵ وجود هر یکی چون بود واحد
به وحدانیّت حق گشت شاهد

[سؤال شانزدهم
در حقیقت چشم، لب، رخ، زلف، خطّ و خال]

سؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال
کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است
چو عکسی زآفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خال و خطّ و ابروست
که هر چیزی به جای خویش نیکوست
۵ تجلّی گه جمال و گه جلال است
رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است
رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
نخست از بهر محسوسند موضوع
ندارد عالم معنی نهایت
کجا بیند مر او را لفظ غایت

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی
به مانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه‌ست
که این چون طفل وان مانند دایه‌ست
به نزد من خود الفاظ مأوّل
بر آن معنی فتاد از وضع اوّل
۵ به محسوسات خاص از عرف عام است
چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند
از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل
چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلّی نیست ممکن
ز جست و جوی آن می‌باش ساکن
برین معنی کسی را بر تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیرحق نیست
۱۰ ولی تا با خودی زنهار زنهار
عبارات شریعت را نگه‌دار
که رخصت اهل دل را در سه حال است
فنا و سکر و پس دیگر دلال است
هر آن کس کاو شناسد این سه حالت
بداند وضع الفاظ و دلالت

تو را گر نیست احوال مواجید
مشو کافر ز نادانی به تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت
نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
مر این را کشف باید یا نه تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی
تو را سربسته گر داری بدانی
۵ نظر کن در معانی سوی غایت
لوازم را یکایک کن رعایت
به وجهی خاص از آن تشبیه می کن
ز دیگر وجه‌ها تنزیه می کن
چو شد این قاعده یکسر مقرّر
نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت به چشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا
رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی
ز لعلش نیستی در تحت هستی
۱۰ ز چشم اوست دلها مست و مخمور
ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار
لب لعلش شفای جان بیمار

به چشمش گر چه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد
دمی بیچارگان را چاره سازد
به شوخی جان دمد در آب و در خاک
به دم دادن زند آتش بر افلاک
ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد
وزو هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
۵ ز غمزه می‌دهد هستی به غارت
به بوسه می‌کند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دائم
ز لعلش جان ما مدهوش دائم
به غمزه چشم او دل می‌رباید
به عشوه لعل او جان می‌فزاید
چو از چشم و لبش جویی کناری
مر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی راکار سازد
به بوسه هر زمان جان می‌نوازد
۱۰ ازو یک غمزه و جان دادن از ما
وزو یک بوسه و استادن از ما
زلمح بالبصر شد حشر عالم
ز نفخ روح پیداگشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می‌پرستی پیشه کردند

به چشمش در نیاید جمله هستی
درو چون آید آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب
چه نسبت خاک را با ربّ ارباب
خرد دارد ازین صد گونه اشگفت
که ولتصنع علی عینی چرا گفت

اشارت به زلف

حدیث زلف جانان بس دراز است
چه شاید گفت از آن کان جای راز است
۵ مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدّش راستی گفتم سخن دوش
سر زلفش مرا گفتا فراپوش
کژی بر راستی زو گشت غالب
وزو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل
همه جانها ازو بوده مقلقل
معلّق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یک دل برون از حلقهٔ او
۱۰ اگر زلفین خود را برفشاند
به عالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه می‌شد چنبر او
به شوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود
که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد
به دست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام
گهی بام آورد گاهی کند شام
۵ ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد
بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
گِل آدم در آن دم شد مخمّر
که دادش بوی آن زلف معطّر
دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
ازو هر لحظه کار از سر گرفتیم
ز جان خویشتن دل بر گرفتیم
از آن گردد دل از زلفش مشوّش
که از رویش دلی دارد پرآتش

اشارت به رخ و خطّ

۱۰ رخ اینجا مظهر حسن خدایی‌ست
مراد از خط جَناب کبریایی‌ست
رخش خطّی کشید اندر نکویی
که از ما نیست بیرون خوبرویی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان
از آن کردند نامش دارِ حیوان
ز تاریکیّ زلفش روز شب کن
ز خطّش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی
بخور چون خطّش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک
بدانی کثرت از وحدت یکایک
۵ ز زلفش بازدانی کار عالم
ز خطّش باز خوانی سرّ مبهم
کسی گر خطّش از روی نکو دید
دل من روی او در خطّ او دید
مگر رخسار او سبع‌المثانی‌ست
که هر حرفی ازو بحر معانی‌ست
نهفته زیر هر مویی ازو باز
هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمان
ز خطّ عارض زیبای جانان

اشارت به خال

۱۰ بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است
که اصل و مرکز دور محیط است
ازو شد خطّ دور هر دو عالم
وزو شد خطّ نفس و قلب آدم

از آن حال دل پرخون تباه است
که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
کزان منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت
دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست
۵ ز عکس خال او دل گشت پیدا
و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل
به من پوشیده شد این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می‌باشد آخر مختلف حال؟
گهی چون چشم مخمورش خراب است
گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماه است
گهی تاریک چون خال سیاه است
۱۰ گهی مسجد بود گاهی کنشت است
گهی دوزخ شود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک
گهی افتد به زیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار
شراب و شمع و شاهد را طلبکار

[سؤال هفدهم
در معنی شراب و شمع و شاهد و دعوی خراباتی شدن]

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی‌ست
خراباتی شدن آخر چه دعوی‌ست؟

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی‌ست
که در هر صورتی او را تجلّی‌ست
شراب و شمع ذوق و نور عرفان
ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح
بود شاهد فروغ نور ارواح
۵ ز شاهد بر دل موسی شرر شد
شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جان آن نور اسراست
ولی شاهد همان آیات کبراست
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر
مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی
مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وارهاند
وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است
پیاله چشم مست باده‌خوار است
شرابی را طلب بی‌ساغر و جام
شراب باده‌خوار ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی
سَقاهُمْ رَبُّهُم او راست ساقی
۵ طهور آن می بود کز لوث هستی
تو را پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی
که بدمستی به است از نیکمردی
کسی کاو افتد از درگاه حق دور
حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده‌ست
چو خود را بیند اندر وی چه سود است
۱۰ ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان و جان درو شکل حباب است
حبابش اولیائی را قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش
فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست
دل هر ذرّه‌ای پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملائک مست و جان مست
هوا مست و زمین و آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی
هوا در دل به امّید یکی بوی
ملائک خورده صاف از کوزهٔ پاک
به جرعه ریخته دُردی بدین خاک
۵ عناصر گشته زان یک جرعه سرخَوش
فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک
بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت
ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق ازو سرگشته دائم
ز خان و مان خود برگشته دائم
یکی از بوی دُردش عاقل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد
۱۰ یکی از نیم جرعه گشته صادق
یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار
خم و خمخانه و ساقی و می‌خوار
کشیده جمله و مانده دهن‌باز
زهی دریا دل رند سرافراز

در آشامید هستی را به یکبار
فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات
گرفته دامن پیر خرابات

اشارت به خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی‌ست
خودی کفر است اگر خود پارسایی‌ست
نشانی داده‌اندت از خرابات
که التّوحیدُ اِسقاطُ الْاِضافات
۵ خرابات از جهان بی‌مثالی‌ست
مقام عاشقان لاابالی‌ست
خرابات آشیان مرغ جان است
خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خراب است
که در صحرای او عالم سراب است
خراباتی‌ست بی‌حدّ و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی
نه خود را و نه کس را بازیابی
۱۰ گروهی اندرو بی پا و بی‌سر
همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته
به ترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام
فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور و کرامات
به بوی دُردیی از دست داده
ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک
گرو کرده به دردی جمله را پاک
۵ میان آب و گل افتان و خیزان
به جای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز
شده چون شاطرانِ گردن افراز
گهی از رو سیاهی رو به دیوار
گهی از سرخ رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان
شده بی‌پا و سر چون چرخ گردان
به هر نغمه که از مطرب شنیده
بدو وجدی از آن عالم رسیده
۱۰ سماع جان نه آخر صوت و حرف است
که در هر پرده‌ای سرّی شگرف است
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی
مجرّد گشته از هر رنگ و هر بوی
فرو شسته بدان صاف مروّق
همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف
شده زان صوفی صافی ز اوصاف
به جان خاک مزابل پاک رُفته
ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمّار
ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است؟
چه جای زهد و تقوا این چه شید است؟
۵ اگر روی تو باشد در که و مه
بت و زنّار و ترسایی تو را به

[سؤال هجدهم
در حقیقت بت و زنّار و ترسایی]

سؤال

بت و زنّار و ترسایی درین کوی
همه کفر است وگرنه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
بود زنّار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی
شود توحید عین بت‌پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر
از آن جمله یکی بت باشد آخر
۵ نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
که بت از روی هستی نیست باطل
بدان ایزد تعالی خالق اوست
ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است
اگر شرّی است در وی آن زغیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست
بدانستی که دین در بت‌پرستی‌ست

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الاّ خلق ظاهر
بدین علّت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حقّ پنهان
به شرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار
که را کفر حقیقی شد پدیدار
۵ درون هر تنی جانی‌ست پنهان
به زیر کفر ایمانی‌ست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حقّ است
وَاِنْ مِنْ شَیء گفت اینجا چه دَقّ است
چه می‌گویم که دور افتادم از راه
فَذَرْهُمْ بَعْدَ ما جاءَتْ قُلِ اللّه
بدان خوبی رخ بت را که آراست؟
که گشتی بت‌پرست ار حق نمی‌خواست
همو کرد و همو گفت و همو بود
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
۱۰ یکی بین و یکی گوی و یکی دان
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت به زنّار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
نشان خدمت آمد عقد زنّار
نباشد اهل دانش را معوّل
ز هرچیزی مگر بر وضع اوّل
میان در بند چون مردان به مردی
درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
به رخش علم و چوگان عبادت
ز میدان در رُباگوی سعادت
۵ تو را از بهر این کار آفریدند
اگرچه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال
بسان قرّةالعین است احوال
نباشد بی‌پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رهاکن ترّهات شطح و طامات
خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق‌پرستی‌ست
جز این کبر و ریا و عجب و هستی‌ست
۱۰ درین هر چیز کان‌نز باب فقر است
همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی‌شهادت
شود پیدا هزاران خرق عادت

گه از دیوارت آید گاه از بام
گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان
در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پسی تو
بدو لیکن بدینها کی رسی تو
کرامات تو گر در خودنمایی‌ست
تو فرعونی و این دعوی خدایی‌ست
۵ کسی کاو راست با حق آشنایی
نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار
مکن خود را بدین علّت گرفتار
چو با عامه‌نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ یکره فسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار
که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر
نگویی در چه کار است این چنین عمر
۱۰ به جمعیّت لقب کردند تشویش
خری را پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری اکنون به جهّال
ازین گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجّال اعور تا چگونه
فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حسّاس
خر او را که نامش هست جسّاس
خران را بین همه در تنگ آن خر
شده از جهل پیشاهنگ آن خر
چو خواجه قصّهٔ آخر زمان کرد
به چندین جا ازین معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد
علوم دین همه بر آسمان شد
۵ نماند اندر میانه رفق و آزرم
نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگون است
اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کز باب طرد و لعن و مقت است
پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
خضر می‌کشت آن فرزند طالح
که او را بد پدر با جدّ صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر
خری راکز خری هست از تو خرتر
۱۰ چو او لایَعْرِفُ الهِرّ است مِنَ البِرّ
چگونه پاک گرداند تو را سرّ
وگر دارد نشان باب خود پور
چه گویم چون بود نُورٌ عَلیٰ نور
پسر کاو نیک رای و نیک بخت است
چو میوه زبدهٔ سرّ درخت است

ولیکن شیخ دین کی گردد آن کاو
نداند نیک از بد، بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود
چراغ دل ز نور افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز؟
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز؟
مرا در دل همی آید کزین کار
ببندم بر میان خویش زنّار
۵ نه زان معنی که من شهرت ندارم
بلی دارم ولی زان هست عارم
شریکم چون خسیس آمد درین کار
خمولم بهتر از شهرت به بسیار
دگر باره رسید الهامی از حقّ
که بر حکمت مگیر از ابلهی دقّ
اگر کنّاس نبْود در ممالک
همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود جنسیّت آخر علّت ضم
چنین آمد جهان والله اعلم
۱۰ ولی از صحبت نااهل بگریز
عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت
عبادت می‌کنی بگذر ز عادت

اشارت به ترسایی

ز ترسایی غرض تجرید دیدم
خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
جَناب قدس وحدت دیرجان است
که سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح‌الله پیدا گشت این کار
که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانی ست
که از روح‌القدس در وی نشانی ست
۵ اگر یابی خلاص از نفس ناسوت
در آیی در جَناب قدس لاهوت
هر آن کس کاو مجرّد چون ملک شد
چو روح‌الله بر چارم فلک شد

تمثیل [در کیفیّت ارتقای نفس انسانی به مراتب علّیه]

بود محبوس طفل شیرخواره
به نزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر تو را چون امّ سفلی ست
تو فرزند و پدر آبای علوی ست
۱۰ از آن گفته ست عیسی گاه اسرا
که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو
به در رفتند همراهان به در شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه پیش کرکس انداز
به دونان ده مر این دنیای غدّار
که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بْود مناسب را طلب کن
به حق رو آور و ترک نسب کن
۵ به بحر نیستی هر کاو فرو شد
فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله می‌گشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست
که با ایشان به حرمت بایدت زیست
۱۰ نهاده ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کرده برادر
عدوّ خویش را فرزند خوانی
ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست
وزیشان حاصلی جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو در طریقند
پی هزل ای برادر هم رفیقند،
به کوی جدّ اگر یک دم نشینی
ازیشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است
به جان خواجه کاینها ریشخند است
به مردی وارهان خود را چو مردان
ولیکن حقّ کس ضایع مگردان
۵ ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل
شوی در هر دو کون از دین معطّل
حقوق شرع را زنهار مگذار
ولیکن خویشتن را هم نگه دار
زر و زن نیست الاّ مایهٔ غم
به جا بگذار چون عیسیّ مریم
حنیفی شو ز قید هر مذاهب
در آ در دیر دین مانند راهب
تو را تا در نظر اغیار و غیر است
اگر در مسجدی آن عین دیر است
۱۰ چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر
شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمی‌دانم به هر حالی که هستی
خلاف نفس بیرون کن که رستی
بت و زنّار و ترسایی و ناقوس
اشارت شد همه با ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص
مهیّا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر
به هر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
به باطن نفس ما چون هست کافر
مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
۵ بسی ایمان بود کز کفر زاید
نه کفر است آن کزو ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار
بیفکن خرقه و بربند زنّار
چو پیرما شو اندر کفر فردی
اگر مردی بده دل را به مردی
مجرّد شو زهر اقرار و انکار
به ترسازاده ده دل را به یکبار

اشارت به بت ترسا بچه

بت ترسا بچه نوری است ظاهر
که از روی بتان دارد مظاهر
۱۰ کند او جمله دلها را وثاقی
گهی گردد مغنّی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه
کند افسوس صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه
بنگذارد درو یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور
۵ ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته
مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسّر
بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت
ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
۱۰ درآمد از درم آن بت سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن
بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی
برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیّاد سالوس
به سر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و کبر و زهد و پنداشت
تو را ای نارسیده از که واداشت
نظر کردن به رویم نیم ساعت
همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی‌الجمله رخ آن عالم آرای
مرا با من نمود آن دم سراپای
۵ سیه شد روی جانم از خجالت
ز فوت عمر و ایّام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید
ببرّیدم من از جان خود امّید،
یکی پیمانه پر کرد و به من داد
که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بی‌رنگ بی‌بوی
نقوش تختهٔ هستی فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک
درافتادم ز مستی بر سر خاک
۱۰ کنون نه نیستم در خود نه هستم
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سرخوش
گهی چون زلف او باشم مشوّش
گهی از خوی خود در گلخنم من
گهی از روی او در گلشنم من

خاتمه

از آن گلشن گرفتم شمّه‌ای باز
نهادم نام او را گلشن راز
درو از راز دل گلها شکفته ست
که تا اکنون کسی دیگر نگفته ست
زبان سوسن او جمله گویاست
عیون نرگس او جمله بیناست
تأمّل کن به چشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیش تو این شک
۵ ببین منقول و معقول و حقایق
مصفّا کرده در علم دقایق
به چشم منکری منگر درو خوار
که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسی ست
شناساییّ حقّ در حقّ‌شناسی ست
غرض زین جمله آن تا گر کند یاد
عزیزی گویدم رحمت بر او باد
به نام خویش کردم ختم پایان
الهی عاقبت محمود گردان

شرح گلشن راز لاهیجی

شرحِ ابیات

ص ۳۳ ب ۱ : «فکر» بحقیقت سیر معنوی است از ظاهر به باطن و از صورت به معنی و «جان» عبارت از روح انسانی است که مُدرِک این معانی و ملهم فهوم و معلّم علوم حضرت خداوندی است.

«دل» محلّ تفصیل علم و کمالات روح و مظهر تقلّب ظهورات الهی به شؤونات ذاتی است و از این جهت مسّما به قلب شده و دل را به چراغ از آن جهت نسبت کرد که چنانچه در ظلمت، ادراک اشیا بواسطهٔ نور چراغ می‌توان نمود، رؤیت جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت، جز به صفای دل حاصل نمی‌تواند بود. و نور را به جان از آن نسبت داد که به صفای تجرّد مجلّا و از کدورات تعلّق معرّاست. و عقل و روح که جان است و سِرّ و خفی و نفس ناطقه و قلب یک حقیقتند که به حسب ظهور در مراتب، بواسطهٔ اختلاف صفات، این اسامی مختلف پیدا کرده؛ هر اسمی به اعتبار صفتی خاصّ.

۲/۳۳ : «تجلّی ظهوری» بر دو نوع واقع است: یکی عامّ و دوم خاصّ. عامّ را «تجلّی رحمانی» می‌نامند که افاضهٔ وجود مع‌مایتبعه من الکمالات بر تمامت موجودات فرمود و در این تجلّی همهٔ موجودات مساوی‌اند و این رحمت را «رحمت امتنانی» می‌خوانند؛ چه به محض منّت و عنایت، بی‌سابقهٔ عمل بر همهٔ اشیا افاضهٔ این رحمت فرموده و «فضل» عبارت از این تجلّی است و هر دو عالم را که عبارت از غیب و شهادت و دنیا و عقباست، بدین تجلّی به انوار وجود روشن ساخته.

و تجلّی دوم را که خاصّ است «تجلّی رحیمی» می‌گویند که فیضان کمالات معنویّه بر

مؤمنان و صدّیقان و ارباب القلوب می‌فرماید؛ مثل معرفت و توحید و رضا و تسلیم و توکّل و متابعت اوامر و اجتناب از نواهی. و از این تجلّی تعبیر به «فیض» نموده و در این تجلّی، کافر از مؤمن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته است و این فیض خاصّ است که طینت انسان را گلشن گردانیده.

۳/۳۳: یعنی قادری که به یک نظر اجمالی که عبارت از اقتضای ذاتی است، حبّ ظهور و اظهار را از «کاف و نون» که صورت ارادت کلّیه است، پدید آورد.

«کونین» یعنی اعیان ثابتهٔ جمیع موجودات غیب و شهادت که آن اعیان را صور علمیهٔ حقّ می‌نامند.

[کاف و نون: کُن. اشاره به آیهٔ: «اِنَّما اَمْرُهُ اِذا اَرادَ شَیْئاً اَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ.» سورهٔ یس (۳٦) آیهٔ ۸۲. ترجمه: چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو؛ پس موجود می‌شود.]

۴/۳۳: یعنی ارادت الهی و قدرت نامتناهی به نفس رحمانی، چون ایجاد تعیّن اوّل کرد که قلم عبارت از اوست، هزاران نقش یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات غیرمتناهیهٔ روحانی و جسمانی، بر لوح عدم زد.

۵/۳۳: یعنی از آن نفس رحمانی که افاضهٔ وجود اضافی به صور معانی که اعیان ثابته‌اند، می‌نماید و از علم به عین و از غیب به شهادت می آرد، هر دو عالم که غیب و شهادت مراد است، به تجلّی شهودی حقّ ظهور یافتند. این ظهور حقّ را در صور مظاهر کونیه «نفس رحمانی» گفته‌اند.

«وزان دم شد هویدا جان آدم»: هم از آن تجلّی ظهوری که عبارت از نفس رحمانی است، جان و حقیقت آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی و امکانی است، هویدا و ظاهر است.

٦/۳۳: یعنی چون آدم که عبارت از انسان کامل است، مظهر جمیع اسما و صفات الهی بود، این عقل و تمییز که لازم جامعیّت است، در آدم به ظهور پیوست که تا دانست از آن عقل و تمییز تامّ که لازم جامعیّت اوست، اصل همه چیز؛ زیرا که به ربّ خود که الله است، چون عارف شده، بحقیقت عارف به تمامت اسما گشته است؛ چه مجموع اسمای دیگر در تحت اسم کلّی الله که اسم ذات مستجمع جمیع اسماست و صفات مندرج است.

۷/۳۳: اوّل چیزی که مدرَک انسان می‌شود، تعیّن شخص خود است.

تفکّر کرد... : یعنی تعیّن خود را که منسوب است به امکان، وسیله و مقدّمهٔ شناخت واجب گردانید.

بدان که تفکّر و رفتن و سیر و سلوک که سالکان عارف موحّد می‌گویند، سیر کشفی عیانی می‌خواهند نه استدلالی که ترتیب مقدّمات معلومه باشد که متأدّی به مجهول شود.

۸/۳۳ : چون وجود واحد مطلق در مراتب تنزّلات تجلّی فرمود و متعیّن به تعیّن شد، مقیّد گشت و آن مقیّد را «جزوی» و مطلق را «کلّی» نام نهاده‌اند. و مطلق، شامل مقیّدات و کلّی، شامل جزویّات است.

بدان که «ز جزوی سوی کلّی یک سفر کرد» آن می‌خواهد که ز جزوی که تعیّن آدم است که خلاصهٔ تعیّنات و کثرات است، سوی کلّی که واحد مطلق است، یک سفر کرد؛ یعنی انسان کامل که آدم است، به سیر شعوری و رجوعی، به مقام احدیّت وصول یافت و سیر الی‌الله به انجام رسید. بعد از فنا و اتّصال به مقام اطلاقی، از آنجا به جهت تکمیل ناقصان، به مقتضای حکمت الهی، باز بر عالم که مرتبهٔ جزویّه و تقیّد است، گذر کرد؛ یعنی به سیر بالله رجوع نمود.

۹/۳۳ : عارف در سیر بالله جمیع کثرات را قائم به وجود واحد دید و معلومش شد که غیر از وجود واحد، هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرات بی‌غایت و کلّیّت و جزویّت و اطلاق و قید، همه اعتبارات آن حقیقتند و غیریّت اشیا، مجرّد اعتباری بیش نیست. و سریان وجود واحد مطلق در کثرات کونیه، همچو سریان واحد است در اعداد؛ چه کثرت مراتب اعداد، بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست.

۱۰/۳۳ : «خلق» عالمی است که موجود به مادّه و مدّت شده باشد؛ مثل افلاک و عناصر و موالید و این را «عالم خلق» و «مُلک» و «شهادت» می‌نامند. و «امر» عالمی است که به امر موجد، بی‌مادّه و مدّت موجود گشته باشد؛ همچو عقول و نفوس و این را «عالم امر» و «ملکوت» و «غیب» می‌خوانند. و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلّی حقّ است در مجالی کثرات ظهور یافته که «هم آن دم که آمد» یعنی همان نفس رحمانی که افاضهٔ وجود عامّ بر موجودات ممکنه به سیر نزولی فرمود تا به نهایت مراتب تنزّلات که مرتبهٔ انسانی است، رسید، باز همان نفس از مرتبهٔ انسان به سیر رجوعی که عکس سیر اوّل است، بازپس شد؛ یعنی قیود کثرات را گذاشته، نقطهٔ آخر به اوّل رسیده، مطلق گشت.

۱/۳۴ : «آمد شد» عبارت از تجدّد تجلّیات رحمانی است. حقیقت این سخن آن است که چون «جلا» که ظهور ذات است لذا ته فی ذاته و «استجلا» که ظهور ذات است لذا ته فی تعیّناته، لازم ذات احدی است، فلهذا فیض تجلّی رحمانی علی‌الدّوام بر موجودات فایض است و اشیا آناً فآناً از مقتضای امکانیهٔ ذاتی نیست می‌شوند و به فیض تجلّی حقّ هست می‌گردند و سرعت تجدّد فیض رحمانی بنوعی است که ادراک رفتن و آمدن آن نمی‌توان کرد؛ بلکه آمدنش عین رفتن است و رفتنش عین آمدن و فی‌الحقیقه آمد شد، اعتبار معبّر است نه امر محقّق‌الوقوع.

۲/۳۴ : اشیا عبارت از کثرات عالم است که بحقیقت عدم است و اصل همهٔ اشیاء حقّ است.

پنهان عبارت از عالم غیب و امر است و پیدا عبارت از عالم خلق و شهادت. و این هر دو

عالم که نمود دویی داشتند، یک چیز شد؛ یعنی غیریّت که می‌نمود، در تجلّی احدیّت محو و متلاشی گشت و وحدت صرف ظاهر شد.

۳/۳۴: یعنی رفیع و عظیم است خداوند قدیم منزّه از تغیّر و کثرت و حدوث که به تجلّی رحمانی، ممکنات عالم را از کتم عدم به صحرای وجود می‌آرد و به همان دم که بحکم اوّلیّت، ایجاد جهان فرمود، به مقتضای آخریّت، انجام که تلاشی کثرت به نور وحدت است، از آن هر دو عالم که مذکور گشت، می‌فرماید.

۴/۳۴: کثرات عالم غیب و شهادت، در مقام وحدت وجود مطلق یکی است؛ چه غیر از وجود عدم است و در تجلّی ظهوری، آن یکی که وجود واحد است، بسیار نموده و در تجلّی شعوری که سیر عروجی است، بسیار که نمود کثرت عالم مراد است، اندکی شد؛ یعنی به وحدت حقیقی که مبدأ و معاد کثرت است، بازگشت و تعیّنات موهومه نماند.

۵/۳۴: یعنی نمود غیریّت کثرات، از وهم و خیال است؛ والّا فی‌الحقیقه یک نقطهٔ وحدت است که از سرعت انقضا و تجدّد تعیّنات متباینه، بحسب اختلاف صفات، مانند خطّ مستدیر صورت بسته.

«وهم» قوّتی است که ادراک معانی جزویّه می‌کند مثل دوستی زید و دشمنی عمرو.

۶/۳۴: از اوّل مراتب موجودات که عقل اوّل است، تا آخر تنزّلات که مرتبهٔ انسانی است، و از مرتبهٔ انسانی تا مرتبهٔ الهیّه که نقطهٔ آخرین دایره به اوّل متّصل می‌شود، یک خطّ مستدیر موهوم است که از تجدّد تعیّنات، نقطهٔ وحدت نموده می‌شود. و بر این خطّ مذکور، خلق عالم مسافرند که از بطون به ظهور می‌آیند و از ظهور به بطون می‌روند.

۸/۳۴: **سالار:** مقدّم و بزرگ و مقتدا. **درین کار:** در کار نبوّت.

۹/۳۴: «احد» اسم ذات است به اعتبار انتفای تعدّد اسما و صفات و نِسَب و تعیّنات، در میم «احمد» که تعیّن «محمّد» است، چه امتیاز «احمد» از احد به میم است که عبارت از تعیّن است، ظاهر گشته؛ چه مظهر حقیقی احد، حقیقت «احمد» است و باقی مراتب موجودات، مظهر حقیقت محمّدی‌اند.

و حرف میم در عدد چهل است و مراتب موجودات اگرچه از روی جزویّت لاینحصرند، فامّا از روی کلّیّت هم چهل است و مجموع این چهل مرتبهٔ کلّی، مجلا و مظهر حقیقت محمّدی‌اند. و چهل مرتبه این است: ـ عقل کلّ ۲ـ نفس کلّ ۳ـ هیولی ۴ـ طبیعت کلّیّه ۵ـ فلک اطلس ۶ـ کرسی ۷ـ فلک هفتم ۸ـ فلک ششم ۹ـ فلک پنجم ۱۰ـ فلک چهارم ۱۱ـ فلک سوم ۱۲ـ فلک دوم ۱۳ـ فلک اوّل ۱۴ـ زحل ۱۵ـ مشتری ۱۶ـ مرّیخ ۱۷ـ آفتاب ۱۸ـ ناهید ۱۹ـ تیر ۲۰ـ قمر ۲۱ـ حمل ۲۲ـ ثور ۲۳ـ جوزا ۲۴ـ سرطان ۲۵ـ اسد ۲۶ـ سنبله ۲۷ـ میزان ۲۸ـ عقرب ۲۹ـ قوس ۳۰ـ جدی ۳۱ـ دلو ۳۲ـ حوت ۳۳ـ کرهٔ نار ۳۴ـ کرهٔ هوا ۳۵ـ کرهٔ آب ۳۶ـ کرهٔ خاک ۳۷ـ جماد

۳۸ـ نبات ۳۹ـ حیوان ۴۰ـ انسان.

درین دور یعنی در دایرهٔ موجودات که مذکور گشت، اوّل که عقل کلّ است، عین آخر که انسان است، شد.

۱۰/۳۴ : در شأن حضرت رسول (ص) نازل شده که: «قُلْ هٰذِهِ سَبیلی اَدْعُوا اِلَی‌اللهِ عَلیٰ بَصیرةٍ» یعنی بگو ای «محمّد» که طریق توحید ذاتی که صراط‌المستقیم عبارت از اوست، راه حقیقی من است که محمّدم و من خلایق را به اسم جامع الله که من مظهر آن اسمم، به بصیرت می‌خوانم. [سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۱۰۸.]

۱۱/۳۴ : هرچه بمحض موهبت بر دل پاک سالک راه طریقت از جانب حقّ وارد می‌شود بی‌تعمّل سالک، و باز به ظهور صفات نفس زایل می‌گردد، آن را «حال» می‌نامند و چون حال دائمی شد و ملَک سالک گشت، «مقام» می‌خوانند.

جمع در اصطلاح این طایفه، مقابل فرق است و «فرق» احتجاب است از حقّ به خلق؛ یعنی همه خلق بیند و حقّ را من کلّ‌الوجوه غیر داند. و «جمع» مشاهدهٔ حقّ است بی‌خلق و این مرتبهٔ فنای سالک است. و «جمع‌الجمع» شهود خلق است قائم به حقّ؛ یعنی حقّ را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده می‌نماید هرجا به صفتی دیگر ظاهر گشته و این مقام «بقاءبالله» است و این مقام را «فرق بعدالجمع» و «فرق ثانی» نیز می‌گویند و «صحو بعدالمحو» هم می‌خوانند و از این اعلا، مقامی کامل را نیست؛ چه هر شیء چنانچه هست، می‌بیند و می‌داند.

جمال جانفزایش یعنی جامعیّت کمالات جمیع صفات و اسما که ذات آن حضرت راست که جمال جانفزایش عبارت از آن است، شمع جمع است؛ یعنی روشن‌کنندهٔ انجمنهای قلوب و ارواح جمیع کاملان است.

۱/۳۵ : یعنی در این راه خطّ مستدیر موهوم، اولیا که واصلان مقام بی‌نشانی‌اند، به متابعت انبیا، از جهت تفاوت مراتب که دارند، هر یک از آن حال و مقامی که سیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه بدانجا رسیده، به زبان اشارت خبری از آن منزل می‌دهند و از وجدان خود نشانی می‌گویند.

۲/۳۵ : یعنی چون از تقیّد هستی موهوم که می‌نمود، خلاصی یافتند و به اطلاق پیوستند، معرفت حقیقی حاصل کرده، سخن در معروف و عارف گفتند.

«عارف» عبارت از سالک است که از مقام تقیّد به مقام اطلاق سیر نموده و «معروف» حقّ مطلق است که مبدأ و معاد همه است.

۳/۳۵ : یعنی چون سالکان راه اله، بطریق تصفیه از مراتب کثرت به سیر رجوعی در گذشتند و به تجلّی احدیّت در بحر وحدت فانی و مستغرق شدند و خود را که قطره‌ای بودند از دریای حقیقت، عین دریا یافتند، آن یکی که صاحب سُکر است، در مستیِ آن حال اگر گوید که من

عین دریایم، از بیخودی او عجب نباشد و این مرتبهٔ حقیقت است.

یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال، نه در مرتبهٔ اوّل باشد و حال وی برزخ میان سکر و صحو واقع بُوَد و مأمور من عندالله به ارشاد غیر باشد، می‌خواست که از آن حالِ استغراق خود خبر دهد تا سبب تشویق طالبان راه حقیقت گردد، بالضّروره، بیان مراتب قرب و بعد و سیر سفینهٔ تعیّن سالک در بحر توحید عیانی می‌بایست نمود تا طریق روندگان راه طریقت معلوم گردد که به چه کیفیّت است و «طریقت» عبارت از این روش است.

بدان که «قرب» عبارت است از سیر قطره بجانب دریا و وصول به مقصد حقیقی و اتّصاف به صفات الهی. و «بُعد» عبارت است از تقیّد به قید صفات بشری و لذّات نفسانی. و سیر زورق عبارت از عبور نشأهٔ انسانی است از منازل امواج کثرت و رسیدن به مقام وحدت. و مراد از «زورق» کشتی تعیّن انسانی است.

۴/۳۵: یکی را که علم ظاهر که علم شریعت است، حاصل بود، بر مقتضای علم نه بر مقتضای حال، نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد، داد؛ چه سلامت در خشکی ساحل است.

۵/۳۵: یعنی جماعتی از غوّاصان بحر حقیقت، گوهر اسرار و معانی از اصداف احکام ظواهر برآوردند و افشا و اظهار آن اسرار نمودند و از این سبب، هدف یعنی نشانهٔ تیر طعن و ملامت خلآیق گشتند و از نادانی که خلقان را بود، آن کاملان را منسوب به زندقه و الحاد نمودند و بر قتل بعضی فتوا دادند.

و جماعتی دیگر از اولیا، آن گوهر اسرار همچنان در اصداف مخفی گذاشتند و با هیچ کس اظهار آن نفرمودند و هرچه گفتند، از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرمودند.

۶/۳۵: یعنی بعد از اطّلاع اولیا الله بر حقیقت حال، هر یکی از مراتب اطلاق و تقییدات و ظهورات و شؤونات الهی به عبارتی و اشارتی تعبیر فرمودند. جماعتی از اولیا، از کثرات و تعیّنات، تعبیر به «جزو» و از واحد مطلق تفسیر به «کلّ» فرموده‌اند. و جماعتی دیگر، موجودات ممکنه را به اعتبار تعیّن و تشخّص «مُحْدَث» خوانده‌اند و از واحد مطلق تلویح به «قدیم» نموده‌اند.

۷/۳۵: بدان که کثرات را به زلف و خطّ، از جهت آنکه حاجب روی وحدتند، تشبیه کرده‌اند و نقطهٔ وحدت را به خال نسبت داده‌اند تا از دیدهٔ کوته‌نظران که بحسب فطرت اصلی مستعدّ قبول آن معانی نبوده‌اند، پنهان باشد. و عشق و ذوق و سکر را به شراب، و پرتو انوار الهی را که در دل سالک اطوار ظهور می‌نماید، به شمع، و تجلّی جمالی ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده‌اند.

۸/۳۵: هیچ مانعی سالک را همچو هستی و پندار خود نیست و کامل را واجب است که جهت ارشاد طالبان، بیان موانع راه اله بفرماید و از این سبب بیشتر اولیا، اوّل از حجاب هستی و پندار خودی با سالکان گفتند و تحذیر فرمودند تا مسترشدان از آن اجتناب نمایند. و بعضی دیگر با

وجود استغراق در توحید که بت اشارت بدان است، زنّار خدمت بر میان جان بستند و یک لحظه از ریاضت و سلوک نیاسودند.

۹/۳۵ : هر یکی از اولیا، تعبیر از وجدان خود به نوعی که موافق موقف و منزل ایشان است، فرموده‌اند و تفاوت مراتب و تنوّع مشارب، موجب اشکالات بود و دانش آن بر افهام خلایق بنا بر عدم اطّلاع بر مقامات و کمالات اولیا مشکل افتاد.

۳/۳۶ : مراد به این بزرگ، «امیر سیّد حسینی» است که مرید و خلیفهٔ شیخ «بهاءالدّین زکریّا ملتانی» بوده که او خلیفهٔ «شیخ شهاب‌الدّین سهروردی» است و رسایل نظم و نثر در طریقت و معارف بسیار دارد؛ مثل نزهة الارواح و زادالمسافرین و کنزالرّموز و همه مقبول خواصّ و عوامّ است.

۶/۳۶ : **ارباب اشارت:** اولیاالله.

۷/۳۶ : **جهانی معنی:** یعنی معانی بسیار.

۱۰/۳۶ : **مرد کار دیده:** شیخ «امین الدّین» پیر و مرشد شیخ «محمود چبستری».

۲/۳۷ : از جملهٔ آن رسائل، رسالهٔ حقّ الیقین و رسالهٔ شاهد و رسائل دیگر است.

۳/۳۷ : [**مأمول:** امید داشته شده، آرزو داشته شده]

۴/۳۷ : [**الحاح:** اصرار، پافشاری]

۱۰/۳۷ : «عروض» میزان شعر را می‌گویند که به آن میزان دانسته می‌شود مکسور شعر از موزون؛ و رکن آخر از مصراع اوّل شعر را نیز عروض می‌گویند. و «قافیه» عبارت از حرف رویّ است و حرکت ماقبلش.

می‌فرماید که عروض و قافیه، میزان معنی نمی‌توانند شد و معنی را به آن میزان نمی‌توان سنجید؛ چه ایشان میزان الفاظ و حروفند و الفاظ و حروف، ظرف معانی‌اند و بحر معنی در ظرفی نمی‌گنجد؛ مگر در ظرف مشرب صاحب کمال که از قید هستی خود مطلق گشته، عین همه شده باشد.

۱۱/۳۷ : [**بحر قلزم:** دریای بزرگ، نیز قلزم نام دریایی است که به نام دریای موسی نامیده می‌شود و آن خلیج باریکی است که از دریای یمن بیرون آمده است. در این دریا فرعون و سپاهیانش غرق شدند. (لغت‌نامهٔ دهخدا)]

۱۲/۳۷ : یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه مشهود ما شده است، تعبیر از آن به الفاظ و حروف چنانچه می‌باید، به نثر نمی‌توانیم نمود و از تنگنایی ظروف الفاظ و عبارت، از تفسیر آن معانی در مضیق اشارتیم؛ چرا چیزی دگر که عروض و قافیه است که تنگی ظروف الفاظ و حروف را تنگتر و کوچکتر می‌گرداند، بر آن تنگنایی لفظ و حرف افزاییم و در فکر عروض و قافیه باشیم؟!

۱/۳۸ : **تمهید:** [آماده کردن، مقدّمه‌چینی، زمینه‌سازی.]

۳/۳۸ : یعنی اگرچه زین نوع سخنان معارف که در این «گلشن راز» است، صد عالم اسرار یعنی اسرار بی‌غایت و نهایت بود یک شمّه یعنی اندکی از دکّان عطّار.

۴/۳۸ : اشارت بدان است که هر معنی که در این کتاب ذکر شده، مجموع بر سبیل اتّفاق دم و قدم مشهود وی گشته، نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیو از ملک که «اِلّا مَنِ اسْتَرَقَ السَّمْعَ فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ مُبینٌ» به تقلید از دیگران فرا گرفته است و به خود نسبت کرده.

[آیهٔ متن، آیهٔ ۱۸ از سورهٔ حجر (۱۵) است. ترجمه: مگر آنکه [آن شیطانی که] دزدانه گوش می‌داد و شهابی روشن تعقیبش کرد.]

۵/۳۸ : یعنی جواب نامهٔ آن بزرگ، در دم و زمان، یک به یک در مقابل هر سؤال جوابی گفته شد؛ چنانچه در مقابل هر بیت، در بعضی یک بیت و در بعضی دیگر، مقابل یک بیت که مشتمل بر دو سؤال بوده، دو بیت در آن مجلس فرموده.

۶/۳۸ : [**اعزاز:** گرامی داشتن، عزیز داشتن.]

۸/۳۸ : یعنی همان معنی که بسبیل اجمال در جواب نامه فرموده‌ای، در بیان آر و شرح آن معانی بتفصیل بفرما و از عین علم با عین عیان آر؛ چه اوّل بجهت اختصار، جواب نامه بطریق علم فرموده‌ای، آن عینِ علم را عیان گردان و در عقب جواب هر سؤال، مشاهدات ارباب کشف و شهود باز نما تا علم‌الیقین عِین‌الیقین شود و موجب رفع شبهات گشته، مستتبع حقّ‌الیقین گردد.

۱۱/۳۸ : اشاره است به آیهٔ «وَ اَمّا السّائِلَ فَلا تَنْهَرْ» یعنی خواهنده را منع مکن. [سورهٔ ضحی (۹۳) آیهٔ ۱۰.]

قائل دین: حضرت مخبر صادق است علیه‌السّلام.

۱۲/۳۸ : نطق به معنی ناطقه است. تشبیه ناطقهٔ خود به طوطی از آن جهت فرموده که چنانچه طوطی در نطق تابع معلّم می‌باشد، این کامل نیز هرچه حضرت ملهم الصّواب الهام و القا به وی نموده، در این کتاب نوشته است.

۱/۴۰ : نزد اهل تحقیق مقرّر است که اوّل چیزی که بر بندهٔ مکلّف واجب است، معرفت‌الله است و طرق معرفت منحصر بر دو قسم است: استدلالی و کشفی. «استدلال» طلب دلیل است از مصنوع به صانع و «کشف» رفع حجاب مصنوع است از جمال صانع. و این هر دو طریق، معبّر به فکر است؛ چه «فکر» سیر است از ظاهر به باطن و از صورت به معنی.

۳/۴۰ : باطل در مقابل حقّ است و چنانچه حقّ، حقیقی و اضافی می‌باشد، باطل نیز حقیقی و اضافی است. حقّ حقیقی، وجود واحد مطلق است و باطل حقیقی، عدم باشد.

حقّ اضافی آن است که نفع او نسبت با بعضی باشد دون بعضی مثل پوست خربزه و پوست برنج و کاه گندم که نسبت با انسان باطل است و نسبت با حیوانات، حقّ و نافع است.

معنی بیت آن است که «تفکّر» به اصطلاح این طایفه، رفتن سالک است به سیر کشفی از

کثرات و تعیّنات که بحقیقت باطلند یعنی عدمند، بسوی حقّ یعنی بجانب وحدتِ وجود مطلق که حقّ حقیقی است. و این رفتن، عبارت از وصول سالک است به مقام فناء فی‌الله و محو و متلاشی گشتن ذرّات کاینات در اشعّهٔ نور وحدت ذات. و در مصراع دوم اشارت به نهایت کمال معرفت فرموده که بقاء بالله است. یعنی سالک بعد از فنا و رجوع به عدم اصلی، متحقّق به بقاء بالله گشته، اشیا را مظهر یک حقیقت بیند و شناسد. و در هر یک از افراد تعیّنات که بحقیقت جزوی از اجزای کلّ حقیقی‌اند، به دیدهٔ حقّ‌بین مشاهدهٔ کلّ مطلق نماید بی‌مزاحمت غیریّت.

۴/۴۰ : «حکیم» آن است که بطریق استدلال، اشیای موجوده را چنانچه اشیاست، بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضی علم نموده.

یعنی دانایان که در معنی تفکّر تصنیف فرموده‌اند، در هنگام تعریف تفکّر چنین گفته‌اند.

۵/۴۰ : یعنی هرگاه که در دل که پیش این طایفه عبارت از نَفْس ناطقه است و محلّ تفصیل معانی است، صورتی از صور حاصل شود، یعنی در دل خطور کند چه تصوّر که علم مراد است، پیش محقّقان حکما و علما صورت حاصلهٔ در ذهن است، اوّل نام آن تصوّر، تذکّر است. چون شخصی خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم کند، اوّل مبادی مطلوب را حاصل باید نمود تا بوسیلهٔ آن مبادی معلومه، آن مجهول معلوم نماید؛ پس هر وقت که تصوّر مبادی مطلوب نماید که سابقاً مستحضر بوده، اعمّ از آنکه مبادی آن مجهولند، آن تصوّر را تذکّر می‌خوانند؛ چه از آن غافل بود و اکنون جهت استعلام مجهول به یاد آورد.

۶/۴۰ : چون از تصوّر مبادی مطلوب به هنگام و وقت فکرت و اندیشه بجهت استعلام آن مجهول مطلوب بگذری، نام آن تصوّر که اوّل موصوف به تذکّر بود، در عرف ایشان، معروف به عبرت است. و عبرت از عبور است و عبور در گذشتن است و در این محلّ، از صورت تصوّرِ مبادی درگذشته و به ترتیب خاصّ که موجب افادهٔ مطلوب است، ملاحظه نموده، از این جهت عبرت نامیده‌اند.

۷/۴۰ : یعنی تصوّر که موصوف به تدبّر گشت، نزد اهل عقل که ارباب استدلالند و اشیا را برطبق قوانین عقلی می‌شناسند، موسوم به «تفکّر» است.

۸/۴۰ : بدان که مذهب اصحاب تعالیم آن است که فکر و نظر، اکتساب مجهولات است از معلومات. و تصوّرهای معلوم عبارت از آن امور معلومه است که مبادی مطلوب است و از آن ترتیب خاصّ مقرّر که معیّن گشته است، تصدیق مطلوب نامفهوم یعنی مجهول، مفهوم می‌شود.

۹/۴۰ : در قضایای حملیه، مقدّمهٔ صغرا و مقدّمهٔ کبرا که مقدّم و تالی لغوی‌اند و در قضایای شرطیه، مقدّمتین که مقدّم و تالی اصطلاحی‌اند، بمنزلهٔ مادر و پدر واقع شده‌اند که در حدّ اوسط ازدواج می‌یابند و نتیجه که از ایشان تولّد می‌یابد، بمثابهٔ فرزند است.

۱/۴۱ : کیفیّت ترتیب مذکور که عبارت از تفکّر است بطریق حکیم، محتاج استعمال

قانون است. و قانون امری است کلّی که انطباق بر جمیع جزویّات خود داشته باشد تا احکام آن جزویّات به وی دانسته شود. و در این محلّ، مراد به قانون، علم منطق است که مسائل ویٰ قوانین کلّیه‌اند که مبیّن چگونگی ترتیب امور معلومه‌اند بر وجهی که برساند به دانستن مجهول تصوّری یا تصدیقی.

۲/۴۱ : یعنی بدان ترتیب مخصوص که برطبق قواعد منطقی واقع باشد، اگر چنانچه تأییدات الهی که عبارت از استعداد فطری و صفای باطن است، منضمّ نباشد و دل به انوار تجلّیات الهی منوّر نگردد، از ترتیب دلایل و ترکیب حجج و براهین، غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد.

۳/۴۱ : آن: طریق استدلال.

مراد از عصا در اینجا دلیل است؛ زیرا که چنانچه أعمیٰ را در رفتن راه، دست‌آویز عصاست، جماعتی که دیدهٔ دل ایشان به صفای کشف منوّر نشده و جمال وحدت حقیقی را به دیدهٔ معنوی مشاهدهٔ عیانی نمی‌توانند نمود، به عصای دلیل راه معرفت می‌روند.

۴/۴۱ : در این محلّ «وادی ایمن» عبارت از طریق تصفیهٔ دل است که تجلّی الهی را قابل است و «درخت» حقیقت انسانی است که مجلای تجلّی ذات و صفات ربّانی است. و اقتباس معنی این بیت از این آیت فرموده که: «نُودِیَ مِنْ شاطِئِ الْوادِ الْأَیْمَنِ فِی الْبُقْعَةِ الْمُبارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ یا مُوسیٰ إِنِّی أَنَا اللهُ رَبُّ الْعالَمِینَ» [سورهٔ قصص (۲۸) آیهٔ ۳۰. ترجمه: از کنارهٔ راست وادی در آن سرزمین مبارک، از آن درخت ندا داده شده که: ای موسی، من خدای یکتا پروردگار جهانیانم.]

شیخ در این بیت می‌فرماید که: در طریق تصفیه درآ و مرآت دل را از زنگار غبار اغیار پاک و مصفّا گردان تا بحکم غلبه تجلّی احدی و اتّحاد مظهر و ظاهر از حقیقت خود به سمع دل «ندای انّی انا الله» بشنوی و به دیدهٔ حقّ بین خود را و خدا را ببینی و بشناسی.

۵/۴۱ : «محقّق» آن کاملی است که حقیقت اشیا بر او ظاهر و منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسّر است که به مرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد. و «وحدت» یگانگی حقّ مراد است که در مجالی کثرات جلوه‌گری نموده و اشیا را به نور هستی منوّر گردانیده است. و «شهود» رؤیت حقّ است به حقّ.

یعنی کاملی که از مراتب کثرات موهومهٔ صوری و معنوی عبور نموده باشد و به مقام توحید عیانی رسیده و در صور جمیع موجودات به دیدهٔ حقّ مشاهدهٔ حقّ نماید، چون خود را و تمامت موجودات را قائم به حقّ بیند، لاجرم غیریّت از پیش نظرش برخاسته و در مشاهدهٔ جمیع اشیاء نظرهٔ اوّلش بر نور وجود واحد مطلق است.

[**نظره:** نگاه، نگریستن، نظر انداختن.]

۶/۴۱ : «عارف» کسی بود که حضرت الهی او را به مرتبهٔ شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد و «معرفت» حال آن

عارف است. و آن دل که بدین کمال متّصف گشته، ز هر چیزی که مشاهده می‌نماید، اوّل خدا را می‌بیند.

۷/۴۱ : نزد ارباب طریقت، «تفکّر» که عبارت از سیر الی‌الله و سیر فی‌الله و بالله است، موقوف به تجرید ظاهر و تفرید باطن است؛ یعنی بحسب ظاهر ترک اشتغال دنیوی و مال و جاه و منصب بگوید و بحسب باطن دل و سِرّ خود را از غیر حقّ مبرّا گرداند. و شرط فکر نکو، مجرّد تجرید نیز نیست، بلکه لمعه‌ای از برق تأییداتِ عنایت و امداد الهی می‌باید.

[لَمعه: روشنی، پرتو.]

۹/۴۱ : جماعتی که به مرتبهٔ شهود حقیقی نرسیده‌اند، اثبات مبدأ واحد به استدلال می‌نمایند و از اشیا، غیر از امکان معلوم ایشان نشده است و از وجود ممکنات، استدلال بر وجود واجب می‌نمایند.

۱۰/۴۱ : «واجب الوجود» آن است که وجود او از اقتضای ذات وی باشد و «ممکن الوجود» آن است که وجود او نه از مقتضای ذات او باشد؛ بلکه از جهت موجودیّت، محتاج به غیر که علّت وی است، باشد. مقصود آن است که حکیم فلسفی، بلکه اصحاب استدلال مطلقاً، از وجود ممکن به وجود واجب استدلال می‌کنند.

۱۱/۴۱ : «دور» توقّف الشّیء علی ما یتوقّف علیه است و «تسلسل» اسناد ممکن است در وجود خود به علّتی که مؤثّر است در وی و استناد آن علّت به علّت دیگر که در علّت اوّل مؤثّر است الی غیر النّهایة.

۱۲/۴۱ : [توغّل کردن: در رفتن در علم و دور شدن در آن.]

۱/۴۲ : گفته‌اند که «ضدّ» و «شبه» شریک در صفات است و «نِدّ» و «مثل» شریک در ذات و بعضی گفته‌اند ضدّ و ندّ و مثل الفاظ مترادفه‌اند.

۳/۴۲ : چون ممکن از واجب نمونه و علامت و آثار ندارد، پس واجب را به ممکن بحقیقت نتوان شناخت؛ چه دانستن چیزی به چیزی، به آن چیز تواند بود که بینهما مشترک باشد.

۷/۴۲ : چنانچه استتار موجب خفاست، غایت ظهور نیز موجب خفاست. نور ذات احدیّت، از غایت ظهور در پرتو خویش مخفی می‌نماید.

۸/۴۲ : یعنی چون نور وجود حقّ علی‌التّواتر و التّوالی به تجلّی شهودی در مرایای ماهیّات ممکنه منعکس و تابان است و فیض این تجلّی هرگز از ذات کامل‌الصّفات فیّاض مطلق منقطع نمی‌گردد، فلهذا نقل و تحویل گِرد سرادقات ظهور و اظهار آن حضرت راه نمی‌یابد.

۹/۴۲ : منشأ این پندار، دوام ظهور نور تجلّی الهی است بر وتیرهٔ واحده در صور تعیّنات. و چون ارباب عقول ضعیفه، تاب مشاهدهٔ نور آفتاب وحدت حقیقی ندارند، گمان برده‌اند که البتّه اشیا را وجود علی‌حده هست و قایل به قِدَم زمانی وجود عالم شده‌اند.

۱۱/۴۲ : در این محلّ «عقل» قوّت عاقلهٔ نظریّه مراد است که ادراک حقایق اشیا به استدلال می‌نماید و در استعلام هر مطلوبی می‌خواهد که معلومات مناسبهٔ آن مطلوب پیدا سازد و بوسیلهٔ آن مبادی، مجهول مطلوب، معلوم نماید. و این قوّت را دوراندیش از آن جهت فرمود که این طریق معرفت، موقوف به مقدّمات بسیار است و وسیلهٔ معرفت تامّ نمی‌گردد.

۱۲/۴۲ : جماعتی که به علّیت وجود واجب و معلولیّت وجود ممکن قایل گشته‌اند، ایشان را «فلسفی» می‌نامند. و گروهی می‌گویند که حقّ به ذات و صفات، حالّ در نشأهٔ انسان کامل می‌شود مثل نصارا در حکایت حضرت «عیسی» علیه‌السّلام - ایشان را «حلولی» می‌نامند.

۲/۴۳ : احول آن را می‌گویند که یک چیز را دو می‌بیند. چون حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب اعتقاد کرده و یک حقیقت را دو تصوّر نموده است و ندانسته است که نور وجود که بر اعیان ممکنه تافته، همان نور وجود واجب است و غیر یک وجود مطلق موجودی دیگر نیست، لاجرم وحدت حقیقی حقّ ندیده و از ذوق شهود توحید محروم گشته است.

۳/۴۳ : «مُشَبِّه» طایفه‌ای‌اند که قایل بر آن شده‌اند که حقّ مانند جسمی است و بجهت فوق است و مماسّ عرش است و بعضی گفته‌اند که محاذی عرش است نه مماسّ و تنزیه ذاتی حقّ ندانسته‌اند و منحصر در تشبیه داشته‌اند. و منشأ رای این جماعت، نابینایی است؛ چه از تنزیه غافلند. و «تنزیه» تقدیس ذات حقّ است از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقاً. و منزِّه را یک‌چشم خوانده؛ زیرا که ذات حقّ به صفت تنزیه دانسته است؛ فامّا از حیثیّت ظهور در مظاهر، ندیده و ندانسته است. و منزِّه تنها و مشبِّه تنها بحقیقت از معرفت‌الله قاصر است. و اهل حقّ، تشبیه و تنزیه جمع کند و گوید که حقّ از جمیع تعیّنات، به حقیقت واحده که ذات معرّا از صفات است، منزّه است و حقّ مشبّه به جمیع تعیّنات است؛ از آن رو که اوست که ظاهر بصورت هر شیء شده و تجلّی به نقش هر متعیّن کرده است. آن کس است که عارف بالله و به هر دو چشم بیناست.

۴/۴۳ : «تناسخ» عبارت از انتقال روح است از بدن عنصری به بدن عنصری دیگر خواه اعلا باشد و خواه اَدنا. تناسخ از آن جهت کفر باطل گشته که از تنگ چشمی حاصل شده و وسعت میدان فیض و ظهورات الهی ندیده‌اند.

۵/۴۳ : «معتزله» طایفه‌ای‌اند که منسوب به اسلامند. و از اصول مذهب این جماعت، یکی آن است که لقای حقّ را منکرند و می‌گویند که در دنیا و آخرت، دیدن حقّ ممکن نیست. دیگر می‌گویند که بنده خالق افعال خود است. دیگر قائل به اثنینیّت مبدأ افعال شده، می‌گویند که نیکی از حقّ است و بدی از نفس. دیگر اعتقاد ایشان آن است که مرتکب کبیره، نه مؤمن است و نه کافر و منزلة بین‌المنزلتین اثبات می‌کنند.

شیخ در این بیت می‌فرماید که همچنانچه کور مادرزاد قابلیّت رؤیت اشیا ندارد و معالجه‌پذیر نیست، طایفهٔ «معتزله» از رؤیت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی به آن است، محرومند.

۶/۴۳ : «کلامی» آن طایفه‌اند که منسوب به علم کلامند. و «کلام» عبارت از معرفت عقاید است به ادلّهٔ عقلیّه مؤیّد به نقل. یعنی متکلّمان که ذوق توحید عیانی درنیافته‌اند و راه معرفت الهی به پای استدلال رفته‌اند، بواسطهٔ ابر تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده‌اند و به نور تحقیق و یقین نرسیده‌اند.

۷/۴۳ : «رمد» مرضی است از امراض العین که هرگاه آن مرض بر چشم طاری می‌شود، دیده از ادراک اشیا قاصر است و چنانچه می‌باید نمی‌تواند دید.

که از ظاهر... : زیرا که از ظاهر ممکنات، همین مظاهر می‌بینند و حقّ را به تجلّی اسم الظّاهر در این مظاهر ظاهر نمی‌بینند و نمی‌دانند که اوست که بصورت همه جلوه‌گری نموده است.

۹/۴۳ : یعنی ذات حقّ منزّه از کمّ و ماهی و کیف است و ذات کاملش از معتقدات و مقولات طوایف شتّی، منزّه و مقدّس و متعالی است.

[تعالیٰ... : تصرّف در این آیه است: «سُبْحانَهُ وَ تَعالیٰ عمّا یَقُولُونَ عُلُوّاً کَبیراً» سورهٔ اسراء (۱۷) آیهٔ ۴۳.]

۲/۴۴ : اقتباس این جواب از حدیث حضرت ختم محمّدی ـ علیه‌السّلام ـ نموده که: «تَفَکَّروا في آلاءِ اللهِ ولاتَفَکَّروا في ذاتِ اللهِ» یعنی تفکّر و اندیشه در نعمت حقّ کنید و در ذات حقّ تفکّر مکنید. و مراد به «آلا» اسما و صفات و افعال الهی است که منشأ جمیع نعمتهای ظاهر و باطنند.

۳/۴۴ : چون ذات حقّ عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی گزیر نیست، پس هر چیزی که در ذهن یا در خارج تصرّر آن نمایند و وسیله و واسطهٔ معرفت حقّ سازند، ذات او پیشتر از آن چیز حاضر و حاصل است؛ چه عامّ ظاهرتر از خاصّ است؛ پس تفکّر در ذات حقّ، تحصیل حاصل باشد و این باطل و محال است.

۴/۴۴ : آیات جمع آیت است و «آیت» علامت و نشانه را می‌گویند و مراد به آیات، افعال و صفات و اسمایند که نزد مستدلّ، دلایل ذاتند. و چون هویدایی اسما و صفات به نور ذات است، پس ذات به آیات مبرهن و هویدا نمی‌گردد.

۶/۴۴ : شیخ می‌فرماید که چگونه عقل و علم وسیلهٔ معرفت آن حضرت توانند شد؛ زیرا که نورِ ذات، در مظاهر گنجایی ندارد و سبحات جلالش، یعنی انوار عظمت و کبریایی حقّ، قاهر است.

[قاهر: غالب، چیره.]

۸/۴۴ : «جبرئیل» که صورت متمثّله، عقل و مظهر علم است، در مقام فنا راه ندارد؛ زیرا که در مرتبهٔ فناء فی‌الله، علم و عقل و ادراک و شعور و سایر صفات محو می‌گردد و فنای صِرف را با علم و شعور، منع جمع است؛ پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل می‌شود، راه نباشد و گفت و گوی و پیغام او در آن مرتبه راهنمایی نتواند کرد.

۹/۴۴ : «قرب» عبارت از ارتفاع وسایط است میان شیء و موجد او یا قلّت وسایط. ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوایند، هر آینه قرب درگاه حضرت اله داشته باشند؛ فامّا از جهت بساطت و تجرّدی که ایشان را هست، در مرتبهٔ خاصّ انسان کامل که مرتبهٔ فناء فی‌الله است، راه ندارند. حضرت ختم محمّدی ـ علیه‌السّلام ـ می‌فرماید که: «لي مَعَ‌اللهِ وَقْتٌ لا يَسَعُني فيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ و لانبيٌّ مُرْسَلٌ.» [ترجمه: مرا با خدا وقتی است که نه ملک مقرّب و نه نبیّ مرسل در آن نمی‌گنجد.]

۱/۴۵ : [اشاره به سخن جبرئیل خطاب به پیامبر (ص) است: «لَوْ دَنَوتُ أنمُلَةً لَاحتَرَقتُ» ترجمه: اگر سر انگشتی نزدیک شوم، هر آینه می‌سوزم.]

۲/۴۵ : در نور تجلّی ذات که انور از جمیع انوار اسما و صفات است، نور خرد مثل دیدهٔ ظاهر است نسبت با آفتاب؛ یعنی چنانچه شعاع آفتاب عالمتاب، دیده را خیره و ضعیف و تاریک می‌گرداند، نور تجلّی ذاتی، دیدهٔ عقل را تاریک می‌سازد.

۳/۴۵ : یعنی آن چنان که غایت قرب مرئی نسبت با دیدهٔ ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصَر می‌گردد، نسبت با دیدهٔ باطن نیز همین حکم را دارد. و چون سالک راه اله به سیر الی‌الله، از مراتب انوار تجلّیات اسما و صفات عبور نمود و مستعدّ قبول تجلّی ذاتی گشت، آن نور تجلّی به رنگ سیاه متمثّل می‌گردد و از غایت نزدیکی که سالک را بحسب معنی حاصل شده، دیدهٔ بصیرت تاریک می‌شود و از ادراک قاصر می‌گردد.

۴/۴۵ : یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیدهٔ بصیرت سالک می آید، نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی، تاریکی در بصر بصیرت او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فناست، آب حیات بقاء بالله که موجب حیات سرمدی است، پنهان است.

و می‌تواند بود که مراد به سیاهی، کثرات و تعیّنات باشد؛ زیرا که کثرات بحسب ذات خود ظلمت و عدمند و وجود کثرات، تجلّی ذات حقّ است. «به تاریکی درون آب حیات است» یعنی در درون این ظلمات کثرات، آب حیات وجود واحد مطلق مخفی و پنهان است که هستی و حیات همهٔ اشیا از اوست.

۵/۴۵ : یعنی نور سیه که از غایت افراط قرب است، قبض نور بصر می‌کند و بصیرت در آن حال بی‌ادراک می‌شود؛ زیرا که چنانچه غایت ظلمت و افراط موجب خفاست، کمال نوریّت و افراط قرب نیز موجب خفا و عدم ظهور می‌شود. و نور محض و ظلمت محض مرئی نمی‌شوند و آنچه مرئی می‌گردد، نور مخلوط به ظلمت است که مسمّا به «ضیا»ست.

۶/۴۵ : یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است، هیچ مناسبت نیست با عالم پاک هستی مطلق منزّه و مقدّس از لوث کثرت تا ادراک ذات حقّ و مشاهدهٔ جمال وجود واجب نماید و

عارف به حقّ گردد. و از این جهت گفته‌اند که: «اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ الْاِدْراكِ اِدْراكٌ» که نهایت کمال ممکن است که به عدمیّت اصلی خود باز گردد و به نیستی و نادانی خود دانا گردد و یقین بداند که غایت علم ادراک، عدم ادراک است؛ چه مدرَک حقیقی، غیر متناهی است و علم، متناهی.

۷/۴۵: سیه‌رویی یعنی ظلمت و نیستی، ز ممکن در دو عالم که صورت و معنی و ظاهر و باطن است، هرگز جدا نمی‌شود.

۸/۴۵: در اصطلاح صوفیّه «فقر» عبارت از فناء فی‌الله است و اتّحاد قطره با دریا. و این نهایت مرتبهٔ کاملان است. و آنچه فرموده‌اند که: «اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجْهِ فِی الدّارَیْنِ» عبارت از آن است که سالک، بالکلّیه فانی فی‌الله شود؛ بحیثیّتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و به عدم اصلی خود راجع گردد. و این است فقر حقیقی. و این سواد الوجه، سواد اعظم است؛ زیرا که سواد اعظم آن است که هرچه خواهند، در او باشد و هرچه در تمامت مراتب موجودات مفصّل است، در این مرتبه مجمل است و مجموع عوالم، تفصیل این مرتبه‌اند. و سالک تا به نیستی تمام که فنای مطلق است، متحقّق نمی‌گردد، به هستی مطلق که بقاءبالله است، متحقّق نمی‌تواند شد؛ پس «سواد الوجه» که فنای بالکلّیه است، سواد اعظم باشد که بقاء بالله است. [الفقر... : فقر روسیاهی در دو جهان است.]

۹/۴۵: مراد به شب روشن، نور سیاه باشد که نور ذات است. و تجلّی ذاتی باصالت مقتضی فناست و تشبیه به شب، از جهت سیاهی و عدم ادراک کرده است. و روشن از آن جهت گفته که به این تجلّی ذاتی، آن حقیقت از حجاب کثرات بیرون می‌آید و به فنای مظاهر ظاهر می‌گردد. میان روز تاریک یعنی در میان الوان انوار معنوی که مشهود سالکان است به دیدهٔ بصیرت.

و می‌تواند بود که مراد به شب روشن، ذات احدیّت باشد که از جهت بی‌رنگی و بی‌تعیّنی به شب تشبیه کرده باشد. میان روز تاریک یعنی آن وحدت مطلق، میان این تعیّنات و کثرات امکانی که همچو روز نمودی دارند و پیدایند ولیک تاریکند، از آن رو که فی حدّ ذاتها ظلمت و عدمند، با وجود ظهور، مخفی می‌نماید.

۱۰/۴۵: یعنی در این مقام که محلّ شهود انوار تجلّیات الهی است، سخن دارم؛ چه جای سخن که سخنها ولی ناگفتن آن سخنان اولی است؛ چه تعبیر از آن کما هو حقّه نمی‌توان کرد.

۱۱/۴۵: یعنی اگر خواهیم که آفتاب ببینیم، بالضّروره محتاج می‌شویم به جرم دیگر که از حیثیّت صقالت و محاذات همچو آینه قابلیّت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم کمتر گردد و ادراک میسّر شود.

۲/۴۶: حالی می‌فزاید: یعنی در زمان می‌افزاید یا کیفیّتی می‌فزاید و به آسانی جرم آفتاب مدرَک می‌گردد.

۳/۴۶: همچنانچه دیدهٔ ظاهر طاقت رؤیت و ادراک آفتاب ندارد، هستی مطلق که نور

مطلق است، اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق نور مطلق در او کمتر نماید، به هیچ وجه مدرَک نگردد. و آنچه آینهٔ وجود حقّ واقع شده، اعیان ممکنات است که عدم اضافی‌اند؛ چه نسبت با وجود خارجی عدمند و وجود علمی و شیئیّت ثبوتی دارند؛ یعنی ثابتند در علم حقّ بر عدمیّت که هرگز به وجود عینی متحقّق نمی‌گردند و از علم به عین نمی‌آیند و حکما آن را «ماهیّات» می‌خوانند و صوفیّه «اعیان ثابته» می‌نامند.

مطلق: می‌تواند مطلق، قید هستی باشد؛ یعنی عدم آینهٔ هستی مطلق است یا آنکه جهت مبالغه و تأکید باشد؛ یعنی عدم آینهٔ هستی است البتّه. حاصل المعنی آن شد که عدم که اعیان ثابته‌اند، یعنی ماهیّات ممکنه که صور علمیه نیز می‌گویند، آینهٔ هستی مطلقند که وجود حقّ است و نور وجود بحسب قابلیّات و استعدادات در ایشان نموده شده.

۴/۴۶ : یعنی عدم که اعیان ثابته است، چون از روی عدمیّت مقابل هستی شد، بواسطهٔ مقابله در آینهٔ عدم، عکس وجود در زمان حاصل شد.

۵/۴۶ : یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است، از این کثرت مرایا که اعیان ثابته‌اند، ظاهر گشت.

۶/۴۶ : می‌فرماید که اگرچه بدایت و منشأ عدد یکی است و مبدأ واحد است، فامّا عدد را هرگز نهایت پدید نیست؛ چه اعداد از اعتبار تکرار واحد ظاهر می‌گردد و اعتبارات، بی‌نهایت است و بنابراین، اعداد را نیز نهایت نیست. و این معنی اشارت است به عدم انحصار ظهورات الهی در مظاهر.

۷/۴۶ : **عدم:** اعیان ثابته. **صافی:** از هستی خالی. **گنج مخفی:** هستی مطلق.

۸/۴۶ : حدیث قدسی است که: «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَی اُعْرَفَ» یعنی من گنجی بودم پنهان، پس دوست داشتم من که دانسته شوم، خلق بیافریدم تا دانسته شوم.

۹/۴۶ : بدان که «عالم» در وضع لغوی، اسم چیزی است که دانسته شود به او چیزی و عالم را از آن جهت که واسطه و آلت علم به وجود حقّ شده‌اند، عالم گفته‌اند.

یعنی عدم که اعیان ثابته‌اند، آینهٔ وجود حقّ است و عالم، عکس آن وجود است که بواسطهٔ تقابل در آینهٔ عدم ظاهر گشته و انسان چون چشم این عکس است که عالم است؛ چه همچنانکه چیزها به چشم دیده می‌شود و بواسطهٔ چشم چیزها ظاهر می‌گردد، اسرار الهی و معارف حقیقی، به انسان ظهور می‌یابد و آنچه مقصود ایجاد عالم است، از انسان حاصل می‌شود. و در انسان که چشم این عکس است، شخص پنهان است؛ یعنی آن شخصی که در مقابل آینه است که حقّ باشد.

۱۰/۴۶ : یعنی انسان، چشم عالم است که عکس وجود حقّ است و حقّ، نور این دیده

است؛ یعنی انسان العین این دیده است که انسان است. معنی مصراع دوم: به دیده یعنی به انسان که چشم عکس است، دیده‌ای را یعنی انسان العین را که حقّ مراد است و نور دیده است، دیده یعنی دیدهٔ انسان العین که در انسان پنهان است، دیده است؛ یعنی به انسان حقّ را دیدهٔ حقّ دیده و خود به خود نگرندهٔ خودی خود است.

۱۱/۴۶ : یعنی جهان با انسان «انسان کبیر» شد و انسان که خلاصهٔ همه است، جهانی است علی حده.

۱۲/۴۶ : یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق، حقّ است و غیر او موجود نیست، نیکو بنگری و تدبّر نمایی، بدانی که غیر از حقّ هیچ نیست و بیننده که شخص نگرنده مراد است و دیده که انسان است و دیدار که روی است که در آینه نموده شده که عکس باشد، همه یکی است و حقّ است که به جمیع صور ظاهر گشته و هرجا به تجلّی دیگر نموده.

۱/۴۷ : «حدیث قدسی» آن است که معنی او بی‌واسطه از حقّ به پیغمبر فرود آمده باشد. و عبارت این حدیث قدسی که در این بیت فرموده، این است که: «لایَزالُ الْعَبْدُ یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتّی اُحِبَّهُ فَاِذا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ سَمْعَهُ وَ بَصَرَهُ وَ لِسانَهُ وَ یَدَهُ وَ رِجْلَهُ فَبی یَسْمَعُ وَ بی یُبْصِرُ وَ بی‌یَنْطِقُ وَ بی‌یَبْطِشُ وَ بی‌یَسْعیٰ.» و فی روایة «وَ بی‌یَمشی» یعنی همیشه بنده نزدیک می‌شود به من به نوافل تا وقتی که من او را دوست دارم و چون من او را دوست داشتم، من گوش او باشم و من چشم او باشم و من زبان او باشم و من دست او باشم و من پای او باشم؛ پس به من شنود و به من بیند و به من گوید و به من گیرد و به من رود.

یعنی این حدیث قدسی که مذکور شد، بیان این معنی نموده که دیده و بیننده بحقیقت اوست؛ چه «بی‌یسمع و بی‌یبصر» این را ظاهر کرده؛ زیرا که انسان بحقیقت همین قوا و اعضا و جوارح است که حقّ به خود منسوب داشته، پس همه او باشد.

۲/۴۷ : مراد به صد مهر تابان، کثرت است.

۳/۴۷ : یعنی اگر دل قطره‌ای شکافته شود تا هرچه در باطن او مخفی است، ظاهر گردد و تعیّن قطره برخیزد و از قید خودی وا رهد، از آن قطره، صد بحر صافی بیرون آید؛ زیرا حقیقت قطره، مشتمل بر همهٔ دریاهاست. و قید صافی بغایت خوب است؛ چه هر کدورت و نقص که واقع است، همه لازم تعیّن است و چون تعیّن نماند، هرچه بینی، همه صافی است.

۴/۴۷ : هزاران آدم اندر آن هر جزوی از خاک، بالقوّه پیدا و ظاهر است و می‌تواند که به فعل آید؛ زیرا که حقیقت همه یکی است.

۸/۴۷ : «حبّهٔ دل» آن نقطهٔ خون سیاه است که در درون دل است که اصل حیات است و از او حیات و فیض بر جمیع اعضا می‌رسد و با وجود آن خردی، محلّ ظهور عظمت و کبریایی حقّ است.

۹/۴۷ : چون دل انسان مظهر جمعیّت الهیّه است و حقایق مراتب ظاهره و باطنه که هر دو عالم عبارت از اوست، در دل انسان جمع گشته است و تمامت اسمای متقابلهٔ الهیّه از جلالی و جمالی در او بحسب قابلیّت ظهور یافته و هر لحظه به ظهور و شأن دیگر می‌نماید؛ گاهی بحکم غلبهٔ اسمای جلالی، ابلیس می‌گردد؛ چه ابلیس مظهر مخصوص اسمای جلالیه است. و وقتی دیگر، بمقتضای آثار احکام اسمای جمالی، آدم می‌شود؛ زیرا که در آدم صفات جمالی، غالب و صفات جلالی، مغلوب است و دو ساعت به یک حال نیست.

۱۰/۴۷ : یعنی نگاه کن و ببین که همهٔ عالم در هم سرشته است؛ چنانچه در دیو، ملک است، زیرا که با هرچه هست، فرشته‌ای همراه است و در فرشته شیطان است؛ چنانچه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان بوده؛ چه در عالم آفاق و انفس، عقل و نفس و روح و طبیعت، همه بر یکدیگر مترتّبند و از هم انفکاک ندارند.

۱۱/۴۷ : از مؤمن کافر حاصل می‌شود مثل «نوح» پیغامبر ـ علیه‌السّلام و فرزند او «کنعان» و گاه از کافر، مؤمن همچو «آزر» و فرزند او «ابراهیم» پیغمبر ـ علیه‌السّلام. و در نظام عالم، این معانی ملاحظه می‌توان نمود که از عقل، نفس و از نفس، اجسام لطیفه و از لطایف، کثایف و از بسایط، مرکّبات و انتهای مرکّبات، انسان که اکمل و خلاصهٔ همه است، ظاهر می‌گردد.

۱۲/۴۷ : یعنی در نقطهٔ حال که عبارت از حضرت الهیّت است، به یک جا به دفعهٔ واحده، بی‌ملاحظهٔ تقدّم و تأخّر، در آن نقطهٔ حال حاضرند گذشته و آینده از ازل تا ابد.

«دور» عبارت از حرکت فلک و کوکب است از مبدأ معیّن به حرکت خاصّه و باز رسیدن به همان مبدأ. و «زمان» عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم است که اسرع حرکات است. و «روز» عبارت از زمان دور شدن آفتاب است از نقطهٔ معیّن فلک به حرکت یومی تا رسیدن به همان نقطهٔ مفروضه.

و ماه و سال شمسی هست و قمری هست: «ماه شمسی» عبارت از قطع آفتاب است به حرکت خاصّه برجی را بتمام از بروج اثنا عشر و «ماه قمری» عبارت از یک دور تمام اوست به حرکت خاصّه و «سال شمسی» عبارت از مفارقت آفتاب است از نقطهٔ معیّن از فلک البروج به حرکت خاصّه تا رسیدن باز به همان نقطه و «سال قمری» عبارت از دوازده دور تمام اوست به حرکت خاصّه.

۱/۴۸ : «ازل» عبارت است از اوّلیّتی که افتتاح آن از عدم اضافی باشد و «ابد» عبارت از آخریّتی است که اختتام آن به عدم اضافی باشد.

یعنی در حضرت الهیّت، ازل و ابد که عبارت از اوّلیّت و آخریّت اشیای موجوده‌اند، با همند و همه در علم او مساوی‌اند و تمامت وقایع و حوادث، در آن حضرت به دفعهٔ واحده حاضرند؛ چنانچه ایجاد «آدم» که در ابتدای عالم بوده، و نزول «عیسی» که در آخرالزّمان است، با

هم باشند و معلومیّت یکی، سابق بر دیگر نباشد.

۲/۴۸ : بدان که در دایره که از حرکت دوری وجود صورت می‌بندد و دور مسلسل عبارت از آن است، زیرا که علی‌الدّوام از تنزّل فیض مبدأ بر مراتب اعلا و اسفل تا به مرتبهٔ انسانی این دایره بی‌انقطاع بازدید می‌گردد، هر مرتبه‌ای از مراتب موجودات یک نقطه‌اند و از هر نقطه‌ای از آن نقاط، مراتب بحسب کلّیت که دارند، مشتملند بر جزویّات بی‌نهایت و از هر یکی هزاران شکل غیر مکرّر مشکَّل می‌گردد.

[**مُشَکَّل**: شکل‌پذیرفته، صورت بسته، تشکیل شده.]

۳/۴۸ : چون البتّه هر شیء را بازگشت به اصل خود تواند بود، پس عقول و نفوس جزویه را که پرتو نور عقل کلّ و نفس کلّند، بازگشت به ایشان باشد و از ظهور و خفا دایره نموده شود. و مرکز این دوایر غیرمتناهیه و سایر در دور این دوایر همه او باشد و غیر او بحقیقت نباشد.

۵/۴۸ : یعنی همهٔ عالم سرگشتهٔ محبّت و جویای آن مقصد حقیقی‌اند و یک جزو از اجزای عالم، پا از حدّ امکان برون نمی‌توانند نهاد و محبوس قید امکانیّتند.

۶/۴۸ : بسبب جزویّتی که هر یکی را بواسطهٔ آن تعیّن عارض شده، از کلّی که مبدأ همه است، مأیوس و ناامیدند و به اطلاق وجوبی اصلاً نمی‌توانند رسید.

۷/۴۸ : در سیرند: اشاره به اینکه ممکنات بسرعت تمام ساری به جانب عدمند.

در حبسند: اشاره به محبوس بودن ممکنات در قید وجود.

پیوسته مجموع عالم بر مقتضای ذاتی، خلع وجود از خود می‌کنند؛ یعنی لباس وجود از خود دور می‌سازند تا به عدم ذاتی باز گردند و علی‌الدّوام به نفس رحمانی لبس لباس وجود می‌نمایند و در هر آن خلق جدیدند.

[**خَلع**: کندن، برکندن (جامه و غیره)، زوال صورت است مقابل لبس.]

[**لُبس**: پوشیدن، در تصوّف عبارت است از صورت عنصری که متلبّس می‌شود بدان صورت حقایق روحانی.]

۹/۴۸ : یعنی همهٔ عالم از ذات خود به قوّه یا به فعل آگاهند و راه به درگاه حضرت اله برده‌اند.

۲/۴۹ : «سیمرغ» عبارت از ذات واحد مطلق است و «قاف» که مقرّ اوست، عبارت از حقیقت انسانی است که مظهر تمام آن حقیقت است. «اعراف» جمع عرف است و عرف مکان مرتفع را می‌گویند که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبهٔ سابقان است و ایشان کاملانی‌اند که به مقام جمع‌الجمع رسیده‌اند که مقام بقاء باللّه است.

۳/۴۹ : بدان که عوالم کلّیه پنج است:

۱ـ «عالم ذات» که لاهوت و هویّت غیبیّه و غیب مجهول و غیب‌الغیوب و عین‌الجمع و

حقیقة الحقایق و مقام اَوْ اَدْنیٰ و غایة الغایات و نهایة النّهایات می‌گویند.

۲ـ «عالم صفات» که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیّت اولیٰ و مجمع‌البحرین و قاب قوسین و محیط‌الاعیان و واحدیّت و عَما می‌خوانند.

۳ـ «عالم ملکوت» که عالم ارواح و عالم افعال و عالم امر و عالم ربوبیّت و غیب و باطن خوانده‌اند.

۴ـ «عالم ملک» که عالم شهادت و عالم ظاهر و عالم آثار و خلق و محسوس گفته‌اند.

۵ـ «عالم ناسوت» که کون جامع و علّت غائیه و آخر التّنزّلات و مجلی‌الکلّ نامیده‌اند.

و از این پنج عوالم، سه عالم اَوّل داخل غیبند، زیراکه از ادراک حواسّ بیرونند و دو عالم آخر، داخل شهادتند؛ چه محسوس به حواسّند.

آن جهان: اشارت به «برزخ مثالی» است که حدّ فاصل است میان غیب و شهادت و بحسب برزخیّت، جامع احکام هر دو عالم است که ظاهر و باطن است. و در این عالم جسمانی، تقیّد به زمان و مکان و کوتاهی و درازی و ماه و سال بواسطهٔ کثافت است و هر چند کثافت کمتر باشد، تقیّد و ملاحظهٔ بُعد میان مبدأ و معاد و ازل و ابد کمتر است؛ فلهذا یک روز عالم برزخ، یک سال اینجاست.

۴/۴۹ : یعنی عالم همین عالم شهادت و محسوس نیست که می‌بینی؛ بلکه عالمهای بالاتر از ادراک حواسّ بسیار است. نه در کلام الهی شنیده‌ای که «وَما لا تُبْصِرونَ» یعنی آن عالمهایی که به چشم سر دیده نمی‌شود.

[و ما لا تبصرون: سورهٔ حاقّه (٦٩) آیهٔ ٣٩.]

۵/۴۹ : در قصص و تواریخ مذکور است که «جابلقا» شهری است در غایت بزرگی در مشرق و «جابلسا» نیز شهری است بغایت عظیم در مغرب در مقابل جابلقا. و آنچه بر خاطر این فقیر قرار گرفته بی‌تقلید غیری، بطریق اشارت دو چیز است: یکی آنکه «جابلقا» عالم مثال است که در جانب مشرق ارواح واقع است که برزخ است میان غیب و شهادت و مشتمل است بر صور عالم. و «جابلسا» عالم مثال و عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت نشأهٔ دنیویه در آنجا باشند و صور جمیع اعمال و اخلاق و افعال حسنه و سیّئه که در نشأهٔ دنیا کسب کرده‌اند، در آنجا باشند. باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشأهٔ دنیا، ارواح در او خواهند بود، غیر از برزخی است که میان ارواح مجرّده و اجسام واقع است.

و معنی دوم آنکه، شهر «جابلقا» مرتبهٔ الهیّت که مجمع‌البحرین وجوب و امکان است، باشد که صور اعیان جمیع اشیا در اوست و محیط است به ماکان و به مایکون و در مشرق است. و شهر «جابلسا» نشأهٔ انسانی است که مجلای جمیع حقایق اسمای الهیه و حقایق کونیه است.

٦/۴۹ : در مشارق و مغارب اندیشه و تأمّل نما که در قرآن مجید واقع شده: «فَلا اُقْسِمُ

بِرَبِّ الْمَشارِقِ وَ الْمَغارِبِ» یعنی حضرت حقّ قسم یاد می‌فرماید به خدای مشـارق و مغـارب، و مشارق و مغارب، جمع است و حال آنکه این عالم که عالم محسوس است، یکی بیش ندارد؛ یعنی یک مشرق دارد و یک مغرب که هر یکی در جهتی‌اند. از اینجا معلوم نما که عالم منحصر در این عالم ظاهر نیست و عوالم لطیفهٔ غیر محسوسه هستند و در هر یکی آسمان و آفتاب و کواکب هستند.

[فلا اقسم... : سورهٔ معارج (۷۰) آیهٔ ۴۰.]

۷/۴۹ : عبدالله بن عبّاس فرموده است که: اگر من تفسیر این آیت و اسراری که از این آیت معلوم دارم، بگویم، البته ما را سنگسار کنند و اگر سنگسار نکنند، بگویند که من کافرم. آیه این است: «اللهُ الَّذي خَلَقَ سَبْعَ سَمٰواتٍ وَ مِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ یَتَنَزَّلُ الْاَمْرُ بَیْنَهُنَّ» [سورهٔ طلاق (٦۵) آیهٔ ۱۲. ترجمه: خداست آن که هفت آسمان و همانند آنها زمین را بیافرید. فرمان او میان آسمانها و زمین جاری است.]

یعنی آنچه ابن عبّاس در آیت مثلهنّ فرموده که «من اگر تفسیر این آیت بگویم، ما را بکشند» بشنو و خویشتن را نیکو بشناس که آنچه حقیقت امر است، تو نمی‌دانی.

۸/۴۹ : تو که عالم را وجود حقیقی می‌پنداری، در خواب غفلتی و نمی‌دانی که وجود عالم را غیر دیدن، خیال باطل است و هرچه تو دیده‌ای، بحقیقت عکس و مثال وجود حقّ است که از آینهٔ اعیان ممکنه نموده شده است و غیرحقّ را وجود نیست.

۹/۴۹ : مراد به این حشر، حشر موت ارادی است. یعنی به صبح حشر که موت ارادی است، چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعیّنات و کثرات برخیزد و توحید ظاهر شود، بدانی که وجود واحد بوده که بسبب کثرت مظاهر، کثیر می‌نموده است.

۱۰/۴۹ : یعنی به صبح حشر که عبارت از وصول سالک است به مقام توحید، خیال چشم احول که وجود موجودات را غیر وجود حقّ دیدن است، از پیش دیدهٔ او، آن خیال غیریّت برخیزد و بداند که همه وجود حقّ است و وجود موجودات، خیال و وهم و پندار است و زمین و آسمان مبدل گردد و آن زمین و آسمان اوّل نباشد.

[اَحْوَل : دوبین، کسی که یک چیز را دو می‌بیند.]

۱۱/۴۹ : یعنی چون تجلّی ذات احدی در آینهٔ قلب سلیم سالک حقّ بین رخ نماید، در تاب نور قاهر او، زهره و ماه و آفتاب نماند و همه به ظلمت آباد عدم باز گردند.

۱۲/۴۹ : اشاره است به آیهٔ «وَ تَکُونُ الْجِبالُ کَالْعِهْنِ الْمَنْفوشِ» [سورهٔ قارعه (۱۰۱) آیهٔ ۵. ترجمه: و کوهها از هیبت آن همچون پشم زده متلاشی گردد.]

۱/۵۰ : یعنی این زمان که سرمایهٔ عمر عزیز و اسباب این سیر و سلوک مهیّا داری، بدان که انسان را اینچنین کمالات می‌تواند که حاصل شود پس آن مقدّمات مرتّب گردان و اسباب آن را مهیّا ساز. آن زمان که قوّت بدنی به ضعف مبدّل شود و از سلوک و ریاضت باز مانی، دانستن که تو

را تحصیل این کمالات میسّر بوده و توحاصل نکرده‌ای، هیچ فایده نخواهد داد. و می‌تواند مراد این باشد که چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود.

۵۰/۵ : ادبار: بدبختی.

۵۰/۶ : طالبان قرب مولا که سالکان راه طریقتند، پیوسته با نفس امّاره به محاربه و مقاتله مشغولند و از قهر و غضب او آغشتهٔ خون جگرند. و تو پردهٔ تقلید بر سر انداخته‌ای و در خانهٔ طبع و هوا ساکن گشته‌ای و پای همّت در میدان طلب نمی‌نهی.

۵۰/۷ : یعنی از حدیث «عَلَیْکُمْ بِدینِ الْعَجائِزِ» [بر شما باد به دین پیرزنان] چه فهم کرده‌ای که برخود جهل جایز می‌داری و در معرفت الهی سعی و اجتهاد نمی‌نمایی. معنی این حدیث آن است که در جمیع احکام شرعیّه باید که بطریق انقیاد و متابعت، همچو عجایز باشند و به عقل و هوای نفس، تصرّفی در آن ننمایند، نه آنکه ترک معرفت‌الله نمایند و از طلب باز ایستند و همچو عجایز در خانهٔ تقلید محض ساکن شوند.

۵۰/۹ : هر آنچ... : هرچه از مراتب دنیا و عقبا پیش آید و از حقّ خواهد که تو را مشغول سازد، از همه گذر کن و به هیچ مرتبه و منزل توقّف مکن.

۵۰/۱۰ : [رواحل: جمع راحله: ستور بارکش، کاروان.]

۵۰/۱۲ : بدان که «تجلّی» که ظهور حقّ است بر دیدهٔ دل پاک سالک، به چهار نوع است: آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی.

«آثاری» آن است که به صور جسمانیّات حضرت حقّ را بیند و در حین رؤیت جزم داند که حضرت حقّ است. و از جمیع تجلّیات آثاری، تجلّی صوری یعنی در صورت انسان مشاهده نمودن، اتمّ و اعلاست.

«تجلّی افعالی» آن است که حضرت حقّ به صفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیّتند، متجلّی شود. و اکثر آن است که تجلّیات افعالی، متمثّل به انوار متلوّنه نماید؛ یعنی حضرت حقّ را بصورت نور سبز و کبود و سرخ و زرد و سفید بیند.

«تجلّی صفاتی» آن است که حضرت حقّ به صفات سبعهٔ ذاتیه که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام است، متجلّی شود. و گاه باشد که تجلّی صفاتی، متمثّل به نور سیاه نماید؛ یعنی حقّ را متمثّل بصورت نور سیاه بیند.

«تجلّی ذاتی» آن است که سالک در آن تجلّی فانی مطلق می‌شود و علم و شعور و ادراک مطلقاً نماند.

ستاره با... : یعنی چون سالک، مسافر سیر الی‌الله گردد، ضرورت بر جمیع مراتب تنزّلات عبور باید نمود تا به مقام اطلاق رسد و نقطهٔ اخیر دایره به اوّل متّصل گردد. و چون سیر او به عالم مثال برسد، قوا و روحانیّات را متمثّل به صور و مثالات که مناسب صفای سالک باشد، مشاهده

نماید.

بمناسبت روش حضرت ابراهیم که «وَ کَذٰلِکَ نُرِي إِبْراهیمَ مَلَکوتَ السَّمٰواتِ وَ الْأَرْضِ وَ لِیَکُونَ مِنَ الْمُوقِنینَ فَلَمّا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَآ کَوکَباً» الی آخرالایه، شیخ می‌فرماید که اگر ستاره و ماه و خورشید اکبر یعنی آفتاب که بزرگتر است از کواکب و ماه، مشاهده رود، بدان که آن کوکب، صورت متمثّلهٔ «حسّ مشترک» است که قوّت اوّل است از قوای باطنه و ماه، صورت متمثّلهٔ قوّت «خیال» است که در مرتبهٔ دوم است از قوای باطنه و در استفاضهٔ نور از عقل، بمثابهٔ قمر است نسبت با آفتاب، و آفتاب صورت متمثّلهٔ «عقل» است و مناسبت ظاهر است. اگر سالک در حین رؤیت ایشان، می‌داند که این ستاره یا ماه یا آفتاب، حقّ است، آن زمان داخل در تجلّیات آثاری باشد.

[و کذلک... ـ سورهٔ انعام (٦) آیات ۷۵ و ۷٦. ترجمه: بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمانها و زمین را نشان دادیم تا از اهل یقین گردد چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. ر.ک. به آیات ۷٦ تا ۷۸ سورهٔ انعام.]

۱/۵۱ : یعنی در راه اله، هرچه پیش می‌آید از مراتب حجاب نورانی از آن همه روی می‌باید گردانید؛ چنانچه از حجب ظلمانی روی گردانیده‌ای و به متابعت حضرت «ابراهیم» ـ علیه‌السّلام ـ التفات به صور حواسّ و عقل نمی‌باید نمود و متوجّه واحد مطلق بوده و به هیچ مرتبه‌ای از مراتب تعیّنات مقیّد نمی‌باید شد و اعراض از همه بحکم «لا أُحِبُّ الْآفِلینَ» می‌باید نمود.

[لا... : سورهٔ انعام (٦) آیهٔ ۷٦. ترجمه: فروشوندگان را دوست ندارم.]

۲/۵۱ : و یا همچو «موسی عمران» ـ علیه‌السّلام ـ در این راه حقّ چندان برو که تجلّی حقّ در صور مظاهر حسّیه مشاهده نمایی که «نُودِیَ مِنْ شاطِیءِ الْوادِ الْأَیْمَنِ فِی الْبُقْعَةِ الْمُبارَکَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ یا موسیٰ إِنّی اَنَا اللهُ ربُّ الْعالَمینَ.» این تجلّی که حضرت موسی را واقع شد، از تجلّیات آثاری است.

[نودی... : سورهٔ قصص (۲۸) آیهٔ ۳۰. ترجمه: از کنارهٔ راست وادی در آن سرزمین مبارک، از آن درخت ندا داده شد که: ای موسی، من خدای یکتا پروردگار جهانیانم.]

۳/۵۱: تاکوه هستی تو پیش تو باقی است و تویی تو با توست، البتّه حقّ محتجب به پردهٔ اسما و صفات خواهد بود و با وجود این حجب نورانی، او را بحقیقت نتوان دید.

«موسی» علیه‌السّلام به اسم کلیمی مخصوص بود و شوق او زیاده از آن بود که به تجلّیات اسمایی قانع باشد، گفت که: «رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْکَ» یعنی ذات خود را به من نمای تا من در تو نظر کنم «قالَ لَنْ تَرانی» حضرت عزّت جواب فرمود که: هرگز تو ما را نبینی. یعنی تا تویی تو با تو باقی است، من در حجاب تویی از تو محجوبم.

[ربّ... : سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۴۳.]

۴/۵۱ : حقّ مثال کاهرباست و ذات و هستی تو همچو کاه و جذب حقّ مر تو را و

انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است، فامّا کوه تویی، یعنی تعیّن تو، سدّ راه وصول تو شده و اگر کوه تویی نباشد، میان تو و حقّ هیچ راهی نیست.

۵/۵۱: یعنی اگر نور تجلّی ذاتی حقّ، بر کوه هستی سالک بتابد، ظلمت هستی او همچو خاک ره پست و ناچیز گردد و محو مطلق شود.

معنی این بیت، اشارت به تتمّهٔ آن آیت کریمه است که: «قالَ ربِّ اَرِني اَنْظُرْ اِلَیْکَ قالَ لَنْ تَراني وَ لٰکِنِ انْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَرانی فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّ مُوسیٰ صَعِقاً» [سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۴۳. ترجمه: [موسی] گفت: ای پروردگار من، بنمای تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلّی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد.] و این است تجلّی ذاتی.

۶/۵۱: یعنی «جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ الْحَقِّ تُوازي عَمَلَ الثَّقَلَیْنِ» چون رهبر سالک گردد، از گدایی و تقیّد و محجوبی که او را بود، به برکت آن جذبه به سلطنت وصول حقیقی برسد و به یک دم و یک ساعت، کوه هستی را به کاهی دهد؛ یعنی هیچ وزن و مقدارش ننهد و از مرتبهٔ محبّی به مقام محبوبی رسد.

[جذبة... : یک جذبه از جذبات حقّ، برابر با عمل انس و جنّ است.]

۷/۵۱: یعنی به متابعت حضرت رسالت محمّدی ـ علیه‌السّلام ـ به اسراء برو. اسراء به شب بردن است و این اشارت به آن آیت کریمه است که دربارهٔ معراج حضرت پیغمبر نازل است که: «سُبْحانَ الَّذي اَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصَی الَّذي بارَکْنا حَوْلَهُ لِنُرِیَهُ مِنْ آیاتِنا اِنَّهُ هُوَ السَّمیعُ الْبَصیرُ.»

یعنی تو نیز خود را از همهٔ قیود صوری و معنوی خلاص کن تا به برکت متابعت حضرت رسالت ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به افلاک و عرش و بالای عرش عروج نمایی و آیات کبرا را که ظهورات الهی و تجلّیات جمالی و جلالی و فناء فی‌الله و بقاء بالله است، تفرّج کنی و مشاهده نمایی و علم‌الیقین، عین‌الیقین بلکه حقّ الیقین گردد.

[سبحان... : سورهٔ اسراء (۱۷) آیهٔ ۱. ترجمه: منزّه است آن خدایی که شبی بندهٔ خود را از مسجدالحرام به مسجد الاقصی که گرداگردش را برکت داده‌ایم، سیر داد تا بعضی از آیات خود را به او بنماییم هر آینه او شنوا و بیناست.]

۸/۵۱: «امّ هانی» دختر «ابوطالب» است که عمّ‌زادهٔ حضرت رسالت باشد و «امّ هانی» کنیت است و نام او «فاخته» بوده و پیامبر در شب معراج از خانهٔ او که متّصل حرم واقع است، عروج نموده. و مشهور آن است که معراج از خانهٔ «عایشه» بوده؛ شاید معراج جسمانی آن حضرت از خانهٔ عایشه بوده و معراج روحانی از سرای امّ هانی. و سرای «امّ هانی» نسبت با سالکان و اولیا، خانهٔ

طبیعت است. یعنی از سرای طبع و هوا بیرون آی و از تعلّقات جسمانی و روحانی منقطع شو و در مشاهدهٔ جمال مطلق فانی گشته، به بقای حقّ مطلق متحقّق شده، حدیث «مَنْ رَآنی فَقَدْرَأی الْحَقّ» بگو؛ یعنی هر که ما را دید، خدا را دیده است. و این اشارت به بقاء بالله است.

۹/۵۱ : یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت که کونین مراد است، گذر کن و به هیچ مرتبه‌ای از مراتب عالمین توقّف مکن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیّت و الوهیّت است و محیط قوسین وجوب و امکان است و مقام محمّدی است، متمکّن شو و مظهر ذات و صفات الهی شده، موجودات هر دو عالم را محکوم حکم خود بین و توجّه همه بجانب خویش مشاهده نمای.

۱۰/۵۱ : اشاره است به حدیث «اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الْاَشْیاءَ کَماهِیَ» [پروردگارا، اشیا را آنچنان که هستند، به ما بنما.]

۲/۵۲ : یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیّتی‌اند که شاملند هرچه را که در کتاب عالم است از مراتب موجودات و اشخاص و افراد، حروف و إعراب نیز در کتاب مُنْزَل، دو حقیقتی‌اند که شامل گشته‌اند بر هرچه در این کتاب است از سوَر و آیات. و جوهر در کتاب عالَم بجای حروف است در کتاب منزل و در کتاب عالم، عرض بجای اعراب است در کتاب منزل.

«جوهر» ماهیّتی است که جهت موجودیّت فی‌الخارج، محتاج به محلّ مقوّم نباشد. و «عرض» آنکه محتاج باشد. و مراتب موجودات عالم، همچو «آیات وقوف» است که در کتاب منزل است؛ یعنی آیاتی که به آن وقف می‌نمایند و متّصل نمی‌گردانند که مراد مراتب کلّیّه است. و چنانچه در آنجا موجودات از جواهر و اعراض حاصل شده‌اند، در اینجا کلمات و آیات از حروف و اعراب به ظهور آمده‌اند. و «آیت» عبارت است از هیأت اجتماعی که میان کلمه‌ای چند واقع باشد که مشتمل بر حکم و صفتی بود که شامل افراد جزویّه باشد.

۳/۵۲ : از آن کتاب عالم، هر عالمی همچو سوره‌ای خاصّ است که در کتاب مُنْزَل واقع است. یکی از آن عوالم بجای سورهٔ فاتحة‌الکتاب است که اوّل سور قرآنی است و دیگر از آن عوالم بجای سورة‌الاخلاص که از سور اخیره است و باقی عوالم که در مابین این دو عالم اوّل و آخر واقعند، هر یکی مقابل یک سوره‌ای از سور قرآنی‌اند که در میان فاتحه و اخلاص واقعند.

۴/۵۲ : یعنی اوّل آیتی از آیات کتاب عالم، عقل کلّ است و در مراتب موجودات، این عقل کلّ بجای بای بسم‌الله است که در کتاب آسمانی که قرآن است، واقع است؛ یعنی چنانچه «بسم‌الله‌الرّحمن الرّحیم» آیت اوّل است از آیات قرآنی، عقل کلّ، اوّل مرتبه است از مراتب موجودات و چنانچه «بسم‌الله‌الرّحمن الرّحیم» مشتمل است اجمالاً بر جمیع قرآن، عقل کلّ نیز اجمالاً مشتمل بر جمیع مراتب عالم است.

۵/۵۲ : یعنی آیت دوم از آیات کتاب عالم، نفس کلّ است که در مرتبهٔ دوم از عقل کلّ

واقع است و چنانچه عقل کلّ مظهر احدیّت و حامل احکام اجمالی است، نفس کلّ مظهر واحدیّت و حامل احکام تفصیلی علم است. و از این جهت در مقابل آیت نور که «اللهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَ الْأَرْضِ» است، داشته که چنانچه همهٔ اشیا به نور ظهور دارند، در نفس کلّ که مظهر علم حقّ است نیز ظاهر شده‌اند. و این نفس کلّ چون مصباح شد؛ یعنی چون چراغی است در غایت نور که عالم به او منوّر است.

[الله... : سورهٔ نور (۲۴) آیهٔ ۳۵.]

٦/۵۲ : یعنی آیت سیم از آیات کتاب عالم، عرش است که فلک اطلس و فلک‌الافلاک می‌خوانند و از آیت قرآنی، در مقابل «اَلرَّحْمٰنُ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَویٰ» است. و آیت چهارم از کتاب عالم، فلک هشتم است که کرسی می‌خوانند و از آیات قرآنی، در مقابل آیة‌الکرسی واقع است.

[الرّحمن... : سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۵. خدای رحمان بر عرش استیلا دارد.]

[آیة‌الکرسی: آیهٔ ۲۵۵ ازسورهٔ بقره(۲) است.]

۷/۵۲ : یعنی بعد از کرسی، این جرمهای آسمانی است که سبع سموات مراد است که در وی یعنی در کتاب قرآنی، در مقابل سبع‌المثانی‌اند، یعنی سورهٔ فاتحه، هر یکی در مقابل یک آیتی.

۸/۵۲ : عناصر: عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاکند.

باهر: پیدا و روشن.

۹/۵۲ : یعنی بعد از عناصر اربعه، جرم سه مولود است که جماد و نبات و حیوان است. و ایشان را مولود و موالید از جهت آن می‌گویند که از عناصر زاینده شده‌اند و بحسب انواع و اصناف و افراد که دارند و باز اشتمال هر فردی بر افراد کثیره، آیات این سه مولود را از کتاب عالم شماره نمی‌توان کرد.

۱۰/۵۲ : [ناس: اشاره به سورهٔ ناس (۱۱۴) آیهٔ ٦ است.]

۱/۵۳ : گرفتار ارکان اربعه که عناصر مراد است، مشو و اسیر طبایع که عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است که شامل عناصر و موالید است، هم مشو و مردانه از مراتب عناصر و موالید و لوازم ایشان قدم فراتر نه و نظر در صنایع متقنهٔ الهی نمای تا مؤدّی به دانستن وجود صانع و کمال قدرت و علم و حکمت او گردد.

۳/۵۳ : عرش اعظم: بزرگترین جسم عالم اجسام است و حکما آن را فلک‌الافلاک و فلک اطلس یعنی ساده که هیچ کوکب بر آنجا نیست و فلک محدّد می‌خوانند.

دو عالم: دنیا و آخرت که غیب و شهادت نیز می‌نامند.

۴/۵۳ : رحمان اسم حقّ است به اعتبار جامعیّت اسمای الهیه و افاضهٔ وجود و کمالات بر موجودات ممکنه. و مظهر این اسم در عالم شهادت آفاقی، عرش است؛ چه به حرکت عرش، اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی‌غایت از امتزاج عناصر در مراتب موالید متلبّس به

لباس وجود گشته، به ظهور می‌آیند؛ بنابراین وجه تسمیه به عرش الرّحمن ظاهر است.

چه نسبت... یعنی عرش را با دل انسان چه نسبت است که حضرت رسالت ـ علیه‌السّلام ـ فرموده که: «قَلْبُ الْمُؤمِنِ عَرْشُ اللهِ الْاَعْظَم.» باید دانست که چنانچه در آفاق، عرش مظهر اسم الرّحمن واقع شده است، در انفس، دل انسانی نیز مظهر اسم الرّحمن است و هر لحظه حقّ را در دل مؤمن ظهور و تجلّی دیگر است.

[قلب... : دل مؤمن عرش بزرگ الهی است.]

۶/۵۳ : یعنی گوییا دل انسان مرکز عرش بسیط واقع شده؛ زیرا که این دل همچو نقطه است و آن عرش، دوری است محیط این نقطه. «بسیط» آن است که مرکّب از اجزای مختلفة الطّبایع نباشد. بدان که حرکت عرش دوری است و حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است و حرکت دوری تابع حرکت مرکز است؛ پس حرکت عرش تابع حرکت دل باشد.

۷/۵۳ : یعنی عرش که فلک معدّل النّهار نیز می‌گویند، در مدّت یک شبانروز، کمابیش گِرد سراپای تو که مرد درویشی برمی‌آید و طواف درویش صاحبدل می‌نماید.

«درویش» مصطلح آن است که دل مبارکش مهبط انوار تجلّیات الهی باشد و در تاب نور تجلّی الهی، از خودی فانی گشته، به بقای حقّ باقی شده باشد. و در این بیت، اشارت است به آنکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک، ارباب القلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهداتند و مدار افلاک بر ایشان است.

۸/۵۳ : اجسام مدوّر: افلاک و کواکب.

۹/۵۳ : [**دولاب:** چرخ آب کشی، چرخ چاه.]

۱۱/۵۳ : به چرخ اندر یعنی به رقص و سماع معلّق زنان می‌گردند.

۱/۵۴ : یعنی اگرچه این افلاک ثمانیه بی‌اختیار به متابعت چرخ اعظم از مشرق بجانب مغرب چرخ‌زنان می‌گردند، ولی به اختیار خویش، برعکس دور چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق به حرکت ارادی خود می‌گردند این هشت مقوّس، یعنی این افلاک که کمان پشتند؛ زیرا که دایره‌اند؛ دیگر آنکه دایرهٔ هر فلکی از ایشان که منقسم می‌سازند هر قسمی را قوس می‌نامند؛ پس ایشان مقوّس باشند یعنی قوس قوس کرده شده.

۲/۵۴ : بدان که فلک کلّی افلاک تسعه‌اند: اوّل فلک تاسع است که فلک‌الافلاک و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر مکوکب می‌گویند و به لسان شرع عرش می‌نامند و در این فلک، هیچ کوکبی نیست و از کواکب ساده است؛ فلهذا اطلس و غیر مکوکب گفته‌اند.

و فلک دوم که در تحت این فلک اعظم است، فلک هشتم است که فلک‌البروج و فلک ثوابت می‌خوانند و به لسان شرع کرسی می‌گویند. و وجه تسمیه به فلک‌البروج آن است که بروج اثناعشر در او مفروض شده و فلک ثوابت بجهت آنکه کواکب ثابته تمام در این فلکند.

معدّل... : یعنی معدّل النّهار که منطقهٔ فلک نهم است و فلک نهم را نیز فلک معدّل می‌خوانند که تسمیهٔ محلّ باشد به اسم حالّ و این معنی اینجا انسب است، کرسی فلک هشتم است که خداوند برجهاست؛ زیرا که بروج در او مفروض شده است. و معدّل چون محیط فلک‌البروج است، گوییا همچو کرسی است که فلک ذات‌البروج بر آن متمکّن است.

تفاوت در لغت به معنی تباعد است؛ یعنی ذات‌البروج از معدّل دور نمی‌شود و بینهما فروج یعنی خلأ نیست؛ بلکه همچو توهای پیاز به هم متّصلند؛ یا آنکه اجزای ذات‌البروج از یکدیگر متباعد نمی‌شوند به آن معنی که خرق بر ایشان جایز نیست و سوراخها و شقوق و فطور نیز ندارد.

۳/۵۴ : خرچنگ: سرطان. **شیر:** برج اسد. **خوشه:** سنبله. **آونگ:** آویخته، آویزان

۴/۵۴ :کمان: قوس. **آنجا:** در فلک‌البروج.

این است اسامی دوازده برج که فرمود و باز بترتیب نوشته شود تا ملاحظه آسانتر باشد: حمل، ثور، جوزا ـ سرطان، اسد، سنبله ـ میزان، عقرب، قوس ـ جدی، دلو، حوت.

۵/۵۴ : بدان که کواکب دوقسمند: ثابته و سیّاره. کواکب سیّاره هفتند و کواکب ثابته، آنچه رصد کرده و در زیجات ثبت کرده‌اند، یک هزار و بیست و دو است؛ فامّا رأی شیخ آن است که ثوابت یک هزار و بیست و چهارند که در کرسی یعنی در فلک‌البروج که فلک هشتم است، جای خویش دارند؛ یعنی در فلک هشتمند.

۶/۵۴ :کیوان: زحل. **برجیس:** مشتری.

۸/۵۴ : قمر بر چرخ دنیا که نسبت با ما فلک اوّل است، وارد شده؛ یعنی فرود آمده است و جای خود آنجا کرده.

چون بروج اثناعشر مذکوره، خانه‌های کواکب سبعهٔ سیّاره‌اند، اشارت به تعیین خانهٔ هر کوکبی نموده، می‌فرماید که: ← ۹/۵۴.

۹/۵۴ : در هر برج که قوّت کوکب زیاده‌تر از همهٔ بروج دیگر دیده‌اند، آن برج را خانهٔ آن کوکب می‌گویند و غایت ضعف، در برج مقابل خانه خواهد بود که برج هفتمین باشد و بنابر آن ضعف، برج هفتمین خانه را وبال کوکب می‌گویند.

می‌فرماید که زحل را خانه دو است: یکی جدی است و دیگر دلو و مشتری پس از زحل، به قوس و حوت انجام و آغاز کرد؛ یعنی در ابتدا و انتها خانهٔ خود این دو برج کرده است.

۱۰/۵۴ : یعنی حمل و عقرب خانهٔ مرّیخند و برج اسد، خانهٔ آفتاب است. و آرام و آسایش آن است که در خانهٔ خود باشد. و آفتاب و ماه هر یکی یک خانه بیش ندارند و باقی آن پنج کوکب دیگر که «خمسهٔ متحیّره» می‌خوانند، هر یکی دو خانه دارند.

۱۲/۵۴ : همجنس بسبب آن گفته که چنانچه قمر سرد و تر است، سرطان نیز سرد و تر است.

بدان که آفتاب را مداری است که میان برجها می‌گذرد و آن مدار را «منطقةالبروج» می‌خوانند و ماه را مداری است که در دو موضع مقابل این دو مدار همدیگر را تقاطع می‌کنند و آن دو نقطهٔ تقاطع را «عقدتین» و «جوزهرین» می‌خوانند؛ پس یک نیمه از مدار ماه در جانب شمال از مدار آفتاب باشد و نیمهٔ دیگر در جانب جنوب. و آن عقده را که ماه چون از او بگذرد، شمالی شود، «رأس» می‌خوانند و آن عقدهٔ دیگر را که چون ماه از او بگذرد، جنوبی شود، «ذنب» می‌گویند از آنکه در شکل به سر و دُم اژدها مانندهاند.

شیخ می‌فرماید که ذنب همچو رأس یک عقده اختیار نمود و قبول کرد. و رأس را سعد داشته‌اند و ذنب را نحس.

۱/۵۵ : قمر را منازل بیست و هشت است و چون این منازل قطع می‌نماید و چهارده منزل تمام در میان ماه و آفتاب می‌شود، ماه مقابل آفتاب می‌گردد و آن را «نظر مقابله» می‌گویند.

۲/۵۵ : ماه بعد از آنکه از مقابلهٔ آفتاب گذشت و نور او در تناقص شد، بار دیگر شکل هلالی پیدا می‌کند و همچو عرجون قدیم یعنی بقیّهٔ چوب کهنه است که «وَالْقَمَرَ قَدَّرْناهُ مَنازِلَ حَتّیٰ عادَ کَالْعُرْجُونِ الْقَدیم» و این اختلاف احوال ماه، از تقدیر عزیزی و بزرگی است که علیم است «ذٰلِکَ تَقْدیرُ الْعَزیزِ الْعَلیم.»

[والقمر... : سورهٔ یس (۳۶) آیهٔ ۳۹. و برای ماه منزلهایی مقدّر کردیم تا همانند شاخهٔ خشک خرما باریک شود.]

[ذلک... : سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۹۶ و یس (۳۶) آیهٔ ۳۸ و فصّلت (۴۱) آیهٔ ۱۲. این است تقدیر خدای پیروزمند دانا.]

۳/۵۵ : اشاره‌ای به این آیه دارد: «وَ یَتَفَکَّرُونَ فی خَلْقِ السَّمٰواتِ وَ الْأَرْضِ رَبَّنا ما خَلَقْتَ هٰذا باطِلاً سُبْحانَکَ فَقِنا عَذابَ النّارِ.» [سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۹۱. و در آفرینش آسمانها و زمین می‌اندیشند: ای پروردگار ما، این جهان را به بیهوده نیافریده‌ای تو منزّهی، ما را از عذاب آتش باز دار.]

۴/۵۵ : «وَ ما خَلَقْنَا السَّماءَ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَیْنَهُما باطِلاً ذٰلِکَ ظَنُّ الَّذینَ کَفَروا فَوَیْلٌ لِلَّذینَ کَفَروا مِنَ النّارِ.» [سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۲۷. ما این آسمان و زمین و آنچه را که میان آنهاست، به باطل نیافریده‌ایم. این گمان کسانی است که کافر شدند؛ پس وای بر کافران از آتش.]

۷/۵۵ : منجّم آن کسان را می‌گوید که نجوم را مؤثّر حقیقی گفته‌اند. یعنی چون منجّم از ایمان بی‌نصیب است و راه به مبدأ نیافته است، آثار افلاک و کواکب را به استقلال استناد به ایشان می‌نماید و قائل شده بر آنکه هر اثر که به عالم کون و فساد می‌رسد، همه از این شکل غریب افلاک و انجم است که می‌رسد و غیر ایشان فاعلی دیگر نمی‌داند و از این جهت مردود شرع شده.

۹/۵۵ : چرخ فخّار: چرخی که ظروف سفالین مثل کوزه و کاسه به آن می‌سازند.

۱۰/۵۵ : یعنی بوسیلهٔ افلاک، هر لحظه و هر ساعت، دانای داور که حقّ است، از آب و گل یعنی عناصر، یک ظرف دیگر می‌سازد. و مراد به ظرف، تعیّنات افراد و اشخاص موالید ثلاثه است.

۱/۵۶ : یعنی اگر کواکب آن حالتی که در خانه‌های خود دارند، نسبت با ایشان کمال است و ایشان اهل کمالند و مستقلّند و محکوم و مجبور حکم دیگری نیستند، چرا هر لحظه در نقص وبالند؟ یعنی نقص که وبال است و گرفتار وبال و بی‌حضوری می‌گردند.

۲/۵۶ : لون: رنگ.

۳/۵۶ : «حضیض» در مقابل اوج است و «اوج» نقطه‌ای است بر سطح محدّب ممثّلات کواکب که نقطهٔ مشترکه است میان ممثّلات و خارج مرکز ایشان که هرگاه که کوکب به آن نقطه می‌رسد، بُعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوّتهای کواکب است. و «حضیض» نقطه‌ای است بر سطح مقعّر ممثّلات کواکب که نقطهٔ مشترکه است میان ممثّلات و خارج مرکز ایشان که هر وقت که کوکب به آن نقطه می‌رسد، بُعد او از مرکز زمین کمتر از همه جاست و حضیض یکی از ضعفهای کواکب است.

گهی... : هر وقت که دو کوکب در یک برج و یک درجه‌اند که حالت مقارنهٔ ایشان است، زوجند و هرگاه که از هم دور می‌شوند، تنهایند؛ زیرا که هر یکی در محلّ دیگرند و این همه آثار محکومی و مجبوری ایشان است.

۴/۵۶ : دل چرخ: درون فلک.

ز شوق... : از شوق کیست که فلک دائماً در کشاکش سیر و سلوک و سرگشتگی است و معلّق زنان گرد عالم برمی‌آید.

۵/۵۶ : همهٔ ستاره‌ها بر فلک از پی محبوب و مطلوب پیاده می‌گردند و بر جای پا، بر سر دوانند و در طلب او گاه بالای زمینند و گاه شیب زمین و یک لحظه از جست و جوی خالی نیستند.

۱۱/۵۶ : «هیولی» جوهری است که محلّ صورت است و «صورت» جوهری است که حالّ است در وی. و نزد حکما آن است که اجسام، مرکّب از این دو جوهرند. یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط، هیولی راکه محلّ است، در میان نهاده‌اند و در مابین گذاشته و از صور مخصوصهٔ خود، همچو صوفیان پاکدل که نقوش اغیار از لوح ضمیر بالکلّ محو نموده‌اند، تمام صافی گشته‌اند.

۱۲/۵۶ : داور: حضرت حقّ.

۱/۵۷ : یعنی تجلّی جمادی، جلالی است و منبعث از قهّاریّت ذات است و از این جهت بی‌هوش بر خاک مذلّت افتاده و از جرعهٔ جام تجلّی ذاتی، دائماً مست و بیخود و بی‌ادراک است. و نبات از پرتو مهر محبّت که بر وی تافته، بر پا ایستاده و منتظر دیدار یار است.

۲/۵۷ : یعنی اشتیاق و میل که جانوران و حیوانات به جفت خود از سر رغبت تمام

دارند، عبث نشماری؛ زیرا که فواید کلّیه که آن ابقای جنس و نوع و شخص است، در ضمن آن اشتیاق مندرج است.

۴/۵۷ : یعنی به اصل خود که عقل کلّ است، یک بار نیک نگاه کن و ببین که آن اصل تو که عقل کلّ است. مادر را که نفس کلّ است، پدر شده و باز از وجه دیگر مادر است.

بدان که عقل کلّ از جهت آنکه مفیض و واسطهٔ ظهور نفس کلّ است، نسبت با نفس کلّ پدر است و از آن جهت که نفس کلّ از عقل زاینده شده است، عقل کلّ نسبت با نفس کلّ مادر است.

۵/۵۷ : یعنی جمیع عالم را در خود مشاهده نما و ببین که همه صورت حقیقت تو گشته‌اند. و هر آنچه در فعل حکیم، آخر به ظهور می آید، البتّه در اوّل فکر او کرده و مقصود از آن فعل، آن چیز است که در آخر ظاهر می‌گردد.

۶/۵۷ : یعنی ذات آدم که هیأت اجتماعی مراد است، در آخر پیدا گشته است، چون علّت غایی است و مقصود بالذّات اوست و هر دو عالم، یعنی غیب و شهادت طفیل ذات آدم است و بجهت او آفریده شده‌اند.

۷/۵۷ : علّت غایی با وجود اوّلیّت و تقدّم ذاتی، در آخر به ذات خود ظاهر می‌گردد.

۸/۵۷ : اشارت به آیت کریمه است که «اِنّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ وَ الْجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها وَ اَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَهَا الْاِنْسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلوماً جَهولاً» یعنی ما عرض امانت جامعیّت که موجب معرفت تامّه است، بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و جبال مثال که متوسّط است بین الارواح و الاجسام کردیم؛ یعنی موازنه به استعدادات ایشان نموده شد. و از حمل این امانت ابا کردند؛ زیرا که حمل آن در استعدادات و قابلیّات ایشان نبود و انسان حامل آن امانت شد؛ زیرا که در استعداد وی بود. بدرستی که انسان ظلوم و جهول است.

ظلومی و... : یعنی ظلومی و جهولی که انسان دارد، از جهت آنکه یک طرف وی ظلمانی عدمی است، ضدّ نورند؛ یعنی نور وجود و نور علم. ولیکن... : یعنی از جهت آنکه ظلمت و جهالت در مقابل نور واقع شده‌اند، مظهر عین ظهور یعنی حقیقت ظهورند و بواسطهٔ این دو صفت که ذکر کرده شد که در انسان بطریق اتمّ واقع شده‌اند، انسان مرآت جمیع اسما و صفات الهی گشته است و مظهر تامّ اوست.

[اِنّا ... : سورهٔ احزاب (۳۳) آیهٔ ۷۲.]

۹/۵۷ : بدان که پشت آینه یا میان آینه تا زمانی که مکدّر و ظلمانی نباشد، روی شخص نگرنده، از روی دیگر آینه که برابر اوست، نمی‌نماید؛ یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی، حامل حقیقت ظهور وجود نتوانستی بود و همهٔ اسما و صفات در او منعکس نبودی.

۱۰/۵۷ : یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم، جز بر سر خاک منعکس نمی‌شود؛ با وجود آنکه افلاک سه گانه در تحت فلک چهارمند و عناصر سه گانه که غیر خاکند، همه به آفتاب اقربند و

شعاع، اوّل به ایشان می‌رسد؛ فامّا بجهت آنکه ظلمت و کثافت و کدورت ندارند، انعکاس از ایشان حاصل نیست و چون خاک، کدورت و ظلمت دارد، شعاع آفتاب از او منعکس است. و انسان بسبب جامعیّتی که او راست، چون ظلمت و صقالت دارد، ذات و اسما و صفات همه در او انعکاس می‌یابد و همه از او نموده می‌شود.

۱۱/۵۷ : از آن سبب که تو عکس مرتبهٔ الوهیّت بودی و همهٔ اسما و مسمّا در تو منعکس بود، مسجود ملائک گشتی. و مراد از سجده، اطاعت و انقیاد است، یعنی همه مطیع و منقاد انسانند.

۱/۵۸ : یعنی چون موجودات مظهر حقیقت انسان واقع شده‌اند و اصل انسانی است که بصورت همه ظهور یافته، پس همهٔ اشیا نسبت با انسان همچو بدن باشند و انسان کامل، جان همه باشد و چنانچه ابدان را با ارواح که جان می‌گویند، علاقه‌ای هست، تمامت موجودات را با انسان تعلّقی و ارتباطی معنوی هست و ریسمان عبارت از آن ارتباط است.

۴/۵۸ : تو را که انسانی، ربع شمالی از آن جهت مسکن گشته است که تو دل عالمی و دل در جانب چپ می‌باشد و شمال، طرف چپ را می‌گویند.

۵/۵۸ : جهان عقل و جان: عالم عقل کلّ و نفس کلّ.

۶/۵۸ : آن نیستی: انسان که از جهت عدمیّت امکان، نیستی یعنی عدم است.

بلندی... : یعنی روح اعظم و عقل کلّ که برزخ جامع وجوب و امکان است، ببین که ذات پستی و حقیقت آخر مراتب وجود که هیأت اجتماعی انسان مراد است، شده است.

۷/۵۸ : اصل قوای طبیعی ده است: ۱ـ غاذیه ۲ـ نامیه ۳ـ مولّده ۴ـ مصوّره ۵ـ جاذبه ۶ـ هاضمه ۷ـ ماسکه ۸ـ دافعه ۹ـ مدرکه ۱۰ـ محرّکه. و چون در انواع حیوانی و اصناف و افراد و اشخاص انسانی انبساط می‌یابند و به حدّ کمال می‌رسند، هر یکی از آن ده قوّت که اصلند، هزار بلکه اکثر می‌تواند بود و هست؛ پس ده هزار کثرت مراد است.

۸/۵۸: یعنی هر یک از آن قوای طبیعی و ارادی، جهت صدور فعل از ایشان موقوف بر آلاتند از اعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و غیره و از رباطات. رباط ریسمانی است که مشک و دوابّ را به آن می‌بندند و اینجا مراد عروق و اعصاب است که موجب ربط عضوی است به عضو دیگر.

۱۱/۵۸ : یعنی حضرت حقّ با هر یکی از این مذکورات انفسی (قوا و روحانیّات و اعضا و جوارح و رباطات انسانی) به خصوصیّت صفتی و اسمی تجلّی نموده و معاد و مبدأ هر یکی از اینها ز اسمی است؛ یعنی هر یک مظهر اسمی از اسمای جزویهٔ الهیه‌اند، و از آن اسم ظهور یافته‌اند و بازگشت هر یکی باز به همان اسم خواهد بود.

۱/۵۹ : یعنی هر یکی از آن اسمای الهیه، مصدری شده‌اند که از هر مصدری، موجود خاصّ انفسی یا آفاقی صدوریافته و حاصل گشته‌است. و مصدر محلّ صدور و حصول چیزی است.

به وقت... : در وقت بازگشتن آن موجود و رجوع به معاد خویش، همان اسم که در مبدأ مصدر وی بوده که از او ظاهر گشته است، همچو دری شود که چنانچه در مبدأ از آن در بیرون آمده بود و ظهور کرده، باز از همان در رجوع نماید و درون رفته، مخفی گردد.

۲/۵۹ : «مبدأ» عبارت از مرتبهٔ وجود علمی است و «معاش» مرتبهٔ وجود عینی و امّا «معاد» عبارت از رجوع به مبدأ و اصل است.

اگرچه... : یعنی اگرچه بواسطهٔ ظهور قوّت باطنیّت مبدأ در معاش که نشأهٔ دنیاست، بحسب غلبهٔ احکام کثرت از در به در شد و مبدأ اصلی خود فراموش کرده، هر دم به خیالی دیگر و هر لحظه به فکر و رایی دیگر بود.

۳/۵۹ : عکس مسمّا: عکس حقّ. یعنی چنانچه حقّ جامع جمیع اسمای کلّیه و جزویه است، انسان نیز که مظهر تامّ حقّ است و آینهٔ ذات و صفات است، هر آینه جمیع اسما و صفات الهی در او نموده شده و بصورت انسانی ظهور یافته‌اند.

۴/۵۹ : یعنی این صفات ذاتیه که قدرت و علم و ارادت است، به تو که بندهٔ صاحب سعادتی ظهور یافته و از غیب به شهود آمده است.

۶/۵۹ : زهی اوّل که حضرت الوهیّت مراد است، عین آخر آمد؛ یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است، شد و بصورت انسانی ظهور یافت و مجلای تجلّی ذات و صفات الهی انسان شد و به انسان دایرهٔ وجود تمام گشت و انسان به اعتبار حقیقت، اوّل آمد و به اعتبار ظهور و انتهای احکام کلّ بصورت او، آخر گشت. زهی باطن که الله مراد است، عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسان شد.

۷/۵۹ : چون تو در معرفت خود به دلایل به مرتبهٔ یقین نمی‌توانی رسید و پیوسته در شناخت خویش در مقام ظنّ و گمان مانده‌ای و به کنه حقیقت خود نمی‌رسی، همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و خود را نشناسی و نام دانش و شناخت بر خود نبندی؛ چه بطریق فکر و نظر، اطّلاع بر حقیقت این امر غیرممکن است.

۳/۶۰ : یعنی چون هست مطلق که وجود مطلق است، بواسطهٔ نسبتی از نسب، متعیّن به تعیّن گردد و مشار به اشارت شود، تعبیر از آن مطلق معیّن، به لفظ «من» می‌کنند.

۴/۶۰ : بدان که آنچه مشارالیه به من و تو و او که در لفظ عربی «أنا» و «أنت» و «هو» است، می‌شود، آن حقیقت مطلقهٔ واحده است که بحسب اعتبارات مختلفه معبّر به این عبارات مختلفه می‌گردد؛ و گاهی به اعتبار آنکه تو و او اقتضای اثنینیّت و غیریّت می‌کند و دویی را اصلاً در مقام توحید راه نیست، تعبیر به من و انا می‌کنند و گاهی به اعتبار آنکه آن حقیقت است که در صور جمیع تعیّنات ظاهر گشته و با همه حاضر است، با ملاحظهٔ حضور، مشار به تو و انت می‌گردد؛ و گاهی به اعتبار آنکه حقیقت مطلقه با ملاحظهٔ اطلاق، ورای همهٔ کثرات و تعیّنات است و بحسب

کنه، غایب از درک و فهم همه است، معبّر به او و هو می‌شود.

۵/٦۰ : یعنی من و تو که عبارت از تعیّن خاصّ است، بمقتضای نسب و اضافات که صفات مراد است، عارض ذات وجود مطلق شده‌ایم و بمثابهٔ ثقبه‌ها و روزنه‌های مشکات وجودیم که نور مصباح وجود از هر روزنه‌ای از این روازن تعیّنات خاصّ تابان و پیداست.

٦/٦۰ : یعنی انواری که از شبکه‌های مشکات تعیّنات اشباح و ارواح تابان است، آن همه یک نور است که گاه از آینهٔ اجساد پیداست و گاه از مصباح ارواح.

۷/٦۰ : اشارت به ردّ قول حکما فرموده، می‌گوید که: تو که اشیا را بطریق عقل می‌شناسی، می‌گویی که لفظ انا و من در هر عبارت که واقع باشد، البتّه مشارالیه او روح است که نفس ناطقه می‌خوانند.

۸/٦۰ : نمی‌دانی... : یعنی از جزو خویش که روح است، خود را که عبارت از من است، نمی‌دانی و پنداری که من عبارت از روح است.

۱/٦۱ : معرفت کشفی مثال فربهی است، یعنی چنانچه می‌نماید، بیان واقع است و معرفت استدلالی همچو آماس است، یعنی آنچه می‌نماید که عالم و عارف به حقایق امورم، بیان واقع نیست و فربهی همچو آماس نیست.

[آماس: ورم، باد.]

۴/٦۱ : یک بار بطریق سیر معنوی، برتر از کون و مکان شو؛ یعنی از اسما و صفاتی که عالم مظهر آنند، بالاتر شو و از سرحدّ کثرات و تعیّنات درگذر و عروج به مقام اطلاق ذاتی نما و از تعیّن جسمانی و روحانی فانی گشته، باقی بالله شو و خود در خود جهان شو و ببین که همهٔ عالم تویی و جمیع اشیا اجزای تواند.

۵/٦۱ : «هویّت» ذات حقّ است به اعتبار لاتعیّن و به این اعتبار، ذات مسمّا به «هو» است.

می‌فرماید که های هویّت که تعیّن ذات مطلقه است، بسبب خطّ وهمی برزخی که عارض او شده و دایرهٔ «ها» را به دو قسم نموده، در هنگام دیدن، دو چشمی می‌شود و یکی، دو می‌نماید.

خطّ وهمی عبارت از صفات است؛ زیرا که غیریّت او جز اعتباری نیست. و دو چشمیِ هایِ هویّت، نمود غیریّت وحدت و کثرت است که بتوسّط صفات حاصل گشته و فی‌الحقیقه کثرت، نمودی بیش نیست.

٦/٦۱ : هرگاه که های هو به الله که ذات موصوف به جمیع صفات است و شامل اسمای متقابلهٔ ظهور و بطون و وحدت و کثرت و غیب و شهادت و اوّلیّت و آخریّت است، ملحق شود، آن دو چشمیِ هایِ هو در الله یک چشم شود و خطّ وهمی مرتفع گردد و راه و راهرو و سلوک و سالک در میانه نماند و کثرت اعتباری محو گشته، همه یکی گردد و توحید حقیقی ظاهر شود.

۷/۶۱ : یعنی هستی که عبارت از وجود است، بهشت است؛ چه «بهشت» عبارت از ادراک ملایم است و جمیع کمالات چون لازم ذات هستی است، هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبهٔ وجود، قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه کرده، نیست. و امکان مثال دوزخ است؛ زیرا که دوزخ عبارت از ادراک ناملایم است و جمیع مکروهات و تضادّ و تقابل و قیود و عدم حصول مطلوبات و صفات نقص که در وجود واقع است که دوزخ نتایج آن است، همه از لوازم امکان است. و من و تو که عبارت از تعیّنات است، مانند برزخ یعنی حایل میان هستی و امکان واقع شده‌ایم.

۸/۶۱ : یعنی چون پردهٔ حجاب مایی و تو در مقام فناء فی‌الله از پیش نظر عارف واصل برخیزد و تعیّن روحانی و جسمانی بالکلّ مرتفع شود، هر آینه چون احکام مذهب و کیش که ملّت می‌گویند، متفرّع بر من و توست و تعیّن مایی و تویی نماند، حکم مذهب و کیش نیز نماند.

بدان که کیش و ملّت و دین و شریعت عبارت از طریقهٔ خاصّه است که مبدأ آن نبوّت بوده باشد و مذهب، وضع و طریق خاصّ است که مبدأ آن اجتهاد باشد.

۹/۶۱ : از این سبب احکام شرعیّه بربستهٔ جان و تن انسان است که اگر هیأت مجموعی جان و تن نبودی، انسان مکلّف نبودی.

۱۰/۶۱ : یعنی چون تعیّن من و تو، در تجلّی وحدت اطلاقی در میانه نماند و محو و متلاشی گردد، کعبه و کنشت و دیر که قبله و معبد مسلمانان و جهودان و ترسایان است، یکی گردد.

۱۱/۶۱ : تعیّن بمثابهٔ نقطهٔ وهمی است که عارض آن حقیقت شده است و «عین» بسبب آن نقطه «غین» نموده است. و هرگاه که دیدهٔ عارف واصل به نور کشف و شهود منوّر گردد و حجاب تعیّنات وهمیه از پیش نظر او برخیزد و غین که کثرات و تعیّنات است، عین شود و هر دو یکی گردد و دویی نماند، ظاهر شود که یک حقیقت است که بصورت کثرات و تعیّنات برآمده است.

عین در مصراع اوّل به معنی حقیقت است و عین در «عینت» به معنی چشم است و عین قافیهٔ مصراع دوم، حرف عین غیر معجم مراد است.

۱۲/۶۱ : خطوه: گام.

۱/۶۲ : یک قدم آن است که سالک صاحب بصیرت از های هویّت که تعیّنات ذات مطلقه مراد است، در گذرد و وحدت در کثرت مشاهده فرماید و حقّ را در جمیع اشیا متجلّی به تجلّیات اسمایی بیند و این مرتبهٔ «عین‌الیقین» است. و قدم دوم آن است که صحرای هستی کثرات را بطریق سلوک و تصفیه طیّ نماید و ترقّی به عین‌الجمع و حضرت احدیّت نماید و هستی خود را محو و فانی یابد و متحقّق به بقاء بعدالفناء گشته، هرچه هست، خود را بیند و داند و این مقام حقّ‌الیقین است.

۲/۶۴ : مشهد محلّ شهود است و «شهود» رؤیت حقّ است به حقّ. یعنی در این مشهد که سالک واصل، بساط هستی مجازی طیّ کرده، دید که هرچه هست، اوست و غیر آن حقیقت موجودی نیست، یکی شد جمع و افراد؛ یعنی اگر می‌گویی که به اعتبار اسما همه است، راست است و اگر می‌گویی که شیء واحد است هم راست است و هر دو یکی است.

چو... : یعنی سریان واحد مطلق در مراتب کثرات، مثل واحد است که در جمیع مراتب اعداد ساری است و بصورت جمیع مراتب اعداد اوست که ظاهر شده است و همه مظاهر اویند.

۳/۶۲ : یعنی تو که انسانی، بحسب هیأت اجتماعی صورت و معنی و قوای جسمانی و روحانی، آن جمعی که بواسطهٔ ترقّی و وصول به مقام احدیّت و فناء فی‌الله، عین وحدت گشته و همه خود را دیده‌ای. و تو آن واحدی که بعد از تحقّق به بقاءبالله، از مقام احدیّت در مراتب اسما و صفات تنزّل نموده، عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیا ظهور یافته و این مرتبه «سیر بالله عن‌الله» است.

۴/۶۲ : یعنی این سرّ که انسان کامل، جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است، کسی می‌داند که از خودی خود درگذرد و از جزوی که تعیّن و تشخّص خود مراد است، بسوی کلّی که حقیقت واحدهٔ مطلقه است که به صورت جمیع کثرات و تعیّنات ظاهر گشته است، یک بار سفر تواند کرد و خود را از قید جزویّت تواند رهانید و به بقاء بعدالفناء متحقّق شده و مطلق گشته، خود را در جمیع نشآت ظهورات مشاهده تواند نمود.

۲/۶۳ : بدان که «مسافر» و «سالک» کسی را می‌نامند که او بطریق سلوک و روش، به مرتبه و مقامی برسد که از اصل و حقیقت خود آگاه و باخبر شود و بداند که اصل و حقیقت او مرتبهٔ جامعهٔ الهیه است که در مراتب تنزّل، متلبّس بدین لباس گشته و ظاهر به این صورت شده است.

۳/۶۳ : یعنی «مسافر» و «سالک» آن است که از منازل شهوات طبیعی و مشتهیات نفسانی و لذّات جسمانی عبور نماید و از لباس صفات بشری منخلع گردد و از ظلمت تعیّن خودی صافی گردد و پردهٔ پندار خودی از روی حقیقت براندازد و چون آتش از دود جدا شود. تشبیه حقیقت به آتش و دود به تعیّن نموده است.

۴/۶۳ : یعنی قطع منازل و مراحل سالک مسافر به سیر کشفی است که به ترک شین و عیب اعمال و افعال و اقوال قبیحه و به ترک نقصان صفات و اخلاق ردیّه موقوف است. و سیر کشفی اعلا از سیر استدلالی است؛ چه آن بطریق شهود و معاینه است و این بطریق استدلال.

[**شین:** عیب و زشتی، ضد زین.]

۵/۶۳ : یعنی سالک مسافر به عکس سیر اوّل که سیر مبدأ است از عالم اطلاق به مراتب تقیید و از وحدت به کثرت، جهت ظهور و اظهار در منازل که مراتب کثرات و تعیّنات وجود است، آن مسافر سالک، به سیر الی الله که رفتن از تقیید به اطلاق و از کثرت به وحدت است که «سیر

رجوعی و عروجی» می‌خوانند، «رود تا گردد او انسان کامل» یعنی بترتیبی که از اطلاق آمده است تا به مرتبهٔ انسانی رسیده است، از مرتبهٔ انسانی برود تا به مقامی برسد که انسان کامل گردد. و آن مقام فناء فی‌الله است که نهایت سیر سالکان است.

۷/٦۳: اطوار جمادی: اشارت به چهار حالت اوّلیّهٔ نطفه در رحم: ۱ـ زَبَدیّت ۲ـ دَمَویّت ۳ـ عَلَقه شدن ۴ـ مُضغه شدن. [یعنی ۱ـ کف برآوردن ۲ـ ظاهر شدن نقاط خونی ۳ـ خون غلیظ شدن ۴ـ گوشت پاره گردیدن.] و در این چهار حالت، نسبت با جماد کردن، از آن جهت است که چنانچه جماد مرکّبی است که نفس ندارد، در این حالات او نیز مرکّبی است که هنوز مستعدّ فیضان نفس نشده است.

پس از... : یعنی در اثنای حالت خامسه که تمامت اعضا متمیّز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته، مستعدّ قبول فیض نفس گشت و روح حیوانی بر او فایض شد.

۱/٦۴ : یعنی بعد از ظهور حرکت که از آثار قدرت است، آن جنین از حقّ که مرید کلّ است، صاحب ارادت شود و آثار و علامات صفت ارادت از او هویدا شود و ارادهٔ خروج به فضای صحرای عالم تولّد نموده، تولّد یابد.

۲/٦۴ : از جهت این احساس، وسواس عالم که بالقوّه در او مکنون بود، به فعل و ظهور پیوست؛ بواسطهٔ تحصیل لذّات نفسانی طالب دنیا گشت.

۳/٦۴ : چون صور و معانی جزویّه که به آلات مشاعر ظاهره و باطنه مدرک و محفوظ گشته است، در انسان مهیّا و مترتّب گردد، آنگاه نفس انسانی به «قوّت عاقله» که نطق مراد است و بالذّات مدرک کلّیّات است، به امور کلّیّه و حقایق و صناعات واقف و عارف گردد.

۴/٦۴ : یعنی بعد از ظهور قوای مدرکهٔ مذکوره، غضب که قوّت باعثه است بسوی دفع ناملایم، در انسان پیدا گشت و شهوت که قوّت باعثه است بجانب جذب منافع و مرغوبات، از او به ظهور آمد. و از قوّت غضبی و شهوی، صفات ذمیمهٔ حرص و بخل و نخوت هویدا شد. صفت حرص، ضدّ قناعت است و منبعث از افراط قوّت شهوی است. و صفت بخل، ضدّ صفت سخاست و از تفریطات قوّت شهویه است. و نخوت، ضدّ تذلّل و مسکینی و افتقار است و از افراط قوّت غضبی است.

۵/٦۴ : دد: [درنده] ، سباع. **دیو:** جنّ. **بهیمه:** [چهارپا.]

٦/٦۴ : یعنی مرتبهٔ انسانی در دایرهٔ وجود، نقطهٔ اخیر قوس ظهوراست و مقابل نقطهٔ وحدت واقع است و از این جهت کثرات اسمایی و صفاتی، وجوبی و امکانی همه در آینهٔ حقیقت او منعکس گشته و در وی به حدّ ظهور رسیده است.

۷/٦۴ : یعنی چون انسان مظهر جمیع اسما و صفات واقع است و ظهور احکام هر یکی از آنها موقوف به فعل خاصّ و هر فعلی باز موقوف به آلت خاصّ است، پس هر آینه از افعال

بی‌نهایت که آثار صفات بی‌غایتند، کثرات بی‌حدّ در صورت انسانی ظاهر گشت.

۸/٦۴ : «اُولٰئِکَ کَالْاَنعامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ» [سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۷۹. اینان همانند چهارپایانند حتّی گمراه‌تر از آنهایند.]

۹/٦۴ : «جذبه» عبارت است از نزدیک گردانیدن حقّ مر بنده را بمحض عنایت ازلیه و مهیّا ساختن آنچه در طیّ منازل بنده به آن محتاج باشد بی‌آنکه زحمتی و کوششی از جانب بنده باشد. و طریق جذبه، راه انبیا و اولیاست. «جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ الْحَقِّ تُوازِي عَمَلَ الثَّقَلَيْنِ» [یک جذبه از جذبات حقّ برابر با عمل انس و جنّ است.]

عکس برهان: برهان دلیل است و طریق دلیل، عکس طریق جذبه است؛ چه جذبه عدم اعتبار وسایل است و دلیل، اعتبار وسایل. و عکس برهان، اضافهٔ بیانی است؛ یعنی عکس جذبه که برهان است. و می‌تواند بود که عکس برهان، آن نور علم باشد که بطریق انعکاس از برهان و حجّت، بر دل عالم عارف روشن و لایح گردد.

۱۰/٦۴ : یعنی بسبب جذبهٔ معنوی یا بواسطهٔ برهان یقینی، نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و بمقتضای آن شهود و علم، روی از مشتهیات طبیعی گردانیده، توجّه به عالم روحانی و مبدأ نماید و چنانچه از عالم غیب و اطلاق به مراتب شهادت و تقییدات تنزّل نموده بود، باز از منازل کثرات عبور کرده، به مقصد حقیقی وصول یابد.

۱۲/٦۴ : سجّین، فعّیل است از سجن و سجن زندان را می‌گویند. و مرتبهٔ طبیعت را سجّین فجّار از آن جهت خوانده که گرفتاری ارواح اشقیا که فسّاق و فجّارند، در آلام درکات اسفل سافلین جهنّم بُعد و حرمان بسبب مشتهیات طبیعی است.

و معنی این بیت مقتبس از این دو آیت کریمه است: «کَلّا اِنَّ کِتابَ الْفُجّارِ لَفي سِجّينٍ» «کَلّا اِنَّ کِتابَ الْاَبْرارِ لَفي عِلِّيّينَ» [بترتیب سورهٔ مطفّفین (۸۳) آیهٔ ۷ و ۱۸. ترجمه: آگاه باشید که اعمال بدکاران مکتوب در سجّین است. حقّا که اعمال نیکان در علّیین مکتوب است.]

۱/٦۵ : بدان که در طریق سیر الی‌الله و سیر رجوعی، اوّل مقامی که سالک سایر عبور بر آن می‌نماید، مقام «توبه» است. و در اصطلاحات صوفیّه توبه را باب‌الابواب می‌خوانند. و توبه بحسب لغت رجوع است. قال‌الله تعالی فی حقّ آدم ـ علیه‌السّلام ـ: «ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ فَتابَ عَلَيْهِ وَ هَدىٰ» یعنی بعد از توبهٔ آدم، حضرت حق، آدم را برگزید و بازگشت بسوی آدم به انعام عامّ خود و هدایت آدم نمود. و بحسب شرع «توبه» ندامت بر معاصی است از آن روی که معاصی است. و حقیقت «توبه» آن است که سالک راه، از هر چه مانع وصول اوست به محبوب حقیقی از مراتب دنیا و عقبا اعراض نموده، روی توجّه بجانب حقّ آرد. [ثُمَّ... : سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۱۲۲.]

اصطفا: برگزیدگی.

۲/٦۵ : «ادریس» پسر «شیث» پیغمبر است ـ علیهماالسّلام ـ و در ریاضت و سلوک بنوعی

مبالغه فرموده که نقل می‌کنند که خلع بدن نموده، مختلط با ملائکه و روحانیّات افلاک گشته، ترقّی به عالم قدس ارواح مقدّسه نموده و شانزده سال در آن حال بماند که هیچ نخورد و نخفتید و به آسمان چهارم که مقام قطب است، مرفوع شد.

۳/٦٥: یعنی سالک تا در مقام تلوین صفات است، کمالات معنوی انبیا ـ علیهم السّلام ـ بر ایشان ظاهر نمی‌شود و هرگاه که از صفات بد نجات و خلاص یابد، به برکت ترک آن صفات ذمیمه، همچو «نوح» پیغمبر ـ علیه السّلام ـ صاحب ثبات و تمکین گردد و به هیچ حال متغیّر نشود و متزلزل نگردد.

۴/٦٥: قدرت جزوی که سالک به خود منسوب می‌داشت، در قدرت کلّی حقّ محو و منطمس گشته، مقام فنای صفات که در اصطلاح صوفیّه «طمس» می‌نامند، او را حاصل گردد و بداند که او را هیچ قدرتی نیست و هرچه هست، قدرت حقّ است و همچو «خلیل» که «ابراهیم» پیغمبر است ـ علیه‌السّلام ـ صاحب توکّل شود.

و حقیقت «توکّل» بیرون آمدن است از رؤیت وسایط و اسباب بکلّی؛ بلکه حقیقت آن است که بداند که حضرت حقّ را در فعل و صفت هیچ شریکی نیست و شرکت خود را در فعل و قدرت و جمیع صفات از میانه محو گردانیده، امانت صفات و افعال را به صاحب امانت که حقّ است، باز گذارد و خود را در میان نبیند.

۵/٦٥: چون ارادت او با رضای حقّ منضمّ گردد، همچو «موسی» پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ در باب اعظم یعنی در مقام رضا بازگشت بجانب الهی نماید.

مشایخ کبار فرموده‌اند که: «الرِّضاءُ بابُ اللهِ الْاَعْظَمِ وَ جَنَّةُ الدُّنْیا.» و حقیقت «رضا» بیرون آمدن بنده است از رضای خود به دخول در رضای محبوب و راضی شدن به هرچه حضرت خداوند دربارهٔ وی ارادت آن چیز نموده باشد بحیثیّتی که هیچ ارادت و داعیه او را به خلاف ارادت الله نباشد.

[الرّضا... درِ بزرگ خدا و بهشت دنیا، مقام رضاست.]

٦/٦٥: یعنی از علم جزوی خویشتن رهایی یابد و علم او در علم کلّی الهی محو گردد. و همچو «عیسی مریم» ـ علیه‌السّلام ـ متحقّق به اسم العلیم که امام ائمّهٔ اسمای ذاتیه است، گشته، از پستی اراضی کثرات و تعیّنات که مستلزم جهل بود، به بلندی آسمان توحید صفاتی که مرتبهٔ علم کلّی حقّ است، وصول یابد و مظهر علم الهی گردد.

۷/٦٥: بدان که توحید شهودی عیانی وجدانی ذوقی را سه مرتبه است:

اوّل آنکه حضرت حقّ به تجلّی افعالی بر سالک متجلّی شود و سالک صاحب تجلّی، جمیع افعال اشیا را در افعال حقّ فانی یابد و در هیچ مرتبه و هیچ شیء غیر حقّ را فاعل نبیند و در اصطلاح این را «مقام محو» می‌خوانند.

دوم آنکه حضرت حقّ به تجلّی صفاتی بر او متجلّی گردد و سالک، صفات جمیع اشیا را در صفات حقّ فانی یابد و صفات اشیا را صفات حقّ داند و غیرحقّ را مطلقاً هیچ صفت نبیند و خود را و اشیا را مظهر صفات الهی شناسد و صفات او را در خود ظاهر بیند و در اصطلاح محقّقان این را «مقام طمس» می‌نامند.

مرتبهٔ سیم آن است که حضرت حقّ به تجلی ذاتی به او متجلّی شود و سالک، جمیع ذوات اشیا در پرتو نور تجلّی ذات احدیّت فانی یابد و تعیّنات عدمی وجود، به فنا در توحید ذاتی مرتفع شود و هیچ شیء را بغیر حقّ وجود نبیند و وجود اشیا را وجود حقّ داند و به اصطلاح این طایفه «محق» عبارت از این فناست و صاحب این مقام، جمیع ذوات و صفات و افعال اشیا را مضمحلّ و متلاشی در اشعّهٔ ذات و صفات و افعال حقّ می‌یابد.

یعنی سالک سایر بعد از آنکه نقد هستی را به تاراج نیستی داده باشد، در پی «احمد» که «محمّد» است، به معراج بقاء بعدالفناء و صحو بعد المحو درآید و سیر بالله، مقام تمکین وی شود.

۸/٦۵ : یعنی چون فنای وجود مجازی سالک سایر در وجود حقیقی حقّ حاصل شد، نقطهٔ آخر که تعیّن انسان کامل است، به نقطهٔ اوّل که احدیّت و مقام اطلاق است، متّصل گردد و امتیاز ربّ و مربوب مرتفع شود و در آن مقام، بحکم «لی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لایَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لانَبِیٌّ مُرْسَلٌ» نی ملک را گنجایی باشد و نه نبیّ مرسل را؛ چه در مقام وحدت اطلاقی، دوبی محال است.

[لی... ـ مرا با خداوند وقتی است که هیچ فرشتهٔ مقرّب و پیامبر مرسلی در آن نمی‌گنجد. حدیث نبوی است.]

۹/٦۵ : «نبوّت» به معنی اِنبا و اِخبار است و نبی، خبردهنده است از ذات و صفات و اسما و احکام الهی. و «ولایت» عبارت است از قیام بنده به حقّ بعد از فنای از نفس خود. و در اصطلاح صوفیّه «ولی» کسی را می‌نامند که حضرت حقّ، متولّی و متعهّد و حافظ وی گشته، از عصیان و مخالفت او را محفوظ دارد تا به نهایت کمال که مرتبهٔ فنای جهت عبدانی و بقای جهت ربّانی است، وصول یابد. و به این معنی، ولیّ، فعیل به معنی مفعول است. و می‌تواند بود که ولیّ، فعیل به معنی فاعل باشد بجهت مبالغه و مأخوذ از تولّی و تقلّد و تعهّد بنده بود عبادت و طاعت حقّ را بر توالی و تتابع، بنوعی که هیچ مخالفت و عصیان در مابین آن عبادات متخلّل نگردد.

نبی... : یعنی چون نبی، اخذ نور نبوّت و کمال از آفتاب ولایت خود می‌نماید و بجهت استنارت به نور کمال، محتاج به غیر نیست و متابعت دیگری نمی‌نماید، همچو آفتاب است که به خود روشن است و روشن‌کنندهٔ دیگران است و ولی، یعنی ولی غیر نبی، همچو ماه است؛ زیرا که هرچند ولی به نور ولایت و کمال روشن و نورانی است، فامّا نور او مستفاد از آفتاب نبوّت نبی است.

مقابل... : یعنی ولی در مرتبهٔ کمال نوریّت که مقام «لِي مَعَ‌اللهِ وَقْتٌ لايَسَعُني فيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَ لا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ» است، مقابل و مماثل نبی شود در ولایت؛ چه در وحدت اطلاقی که کثرات و غیریّت را در آن مرتبه مجال نیست و تعیّن نبی و ولی که مستلزم دویی بود، به رنگ وحدت برآمده است و همه یکی شده، معاد عین مبدأ گشته. مقابل به معنی مماثل و مشابه است که بواسطهٔ غایت قرب حاصل شده.

۱۰/۶۵ : یعنی چون قوّت نبوّت بحسب قوّت ولایت است و تا زمانی که ولایت به کمال نمی‌رسد، نبوّت ظاهر نمی‌شود، پس نبوّت بحسب کمالی که لازم ذاتی اوست، مستلزم صفای تامّ فطری است و مثال آینهٔ مصفّا پاک و روشن است. و صورت ولایت که قوّت تصرّف است در خلق به حقّ در مرآت نبوّت ظاهر و پیداست و مخفی نیست و پنهان نمی‌توان داشت.

۱۱/۶۵ : یعنی ولی می‌باید که «ولایت» را که قرب و تصرّف به حقّ است، مخفی دارد و اظهار نکند و در مقام نیستی و عدمیّت خود متمکّن باشد و افعال را به خود منسوب ندارد و تصرّف که فعل حقّ است، به حقّ باز گذارد.

ولی... : یعنی چون نبیّ مرسل من عندالله بجهت دعوت خلق است بجانب حقّ و شاهد عدل به دعوی رسالت نبی، معجزه است که از آثار ولایت است، پس ولایت در نبی پیدا نماید؛ یعنی اظهار ولایت و تصرّف نبی را لابدّ است و پنهان نمی‌شاید داشت والّا خلق ملزم به نبوّت وی نباشند و قبول دعوت برایشان واجب نشود.

۱/۶۶ : یعنی ولی چون متابعت و پیروی نبی فرمود، هر آینه چنانچه نبی به مقام محبوبیّت وصول یافته، ولی نیز بسبب حسن متابعت، از مقام محبّی به مقام محبوبی رسد و محرم ولایت نبی و قرب وی گردد.

۲/۶۶ : اشارت به آیت کریمه است که «قُلْ اِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ فَاتَّبِعُوني يُحْبِبْكُمُ‌اللهُ..» [سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۳۱. بگو اگر خدا را دوست می‌دارید از من پیروی کنید تا او نیز شما را دوست بدارد.]

یعنی محبّ حقّ و عاشق مطلق چون دانست که طریق حصول مطلوب منحصر در متابعت حضرت نبی ـ علیه‌السّلام ـ است و راه شریعت و طریقت بر قدم آن حضرت می‌رود، هر آینه که محبوبیّت حضرت نبی در ولی سرایت نماید و به خلوتخانهٔ «يُحْبِبْكُمُ الله» که مرتبهٔ محبوبیّت است، راه یابد و محبّ و محبوب شیء واحد گردد.

۴/۶۶ : یعنی چون ولی به مقام ولایت که مرتبهٔ فناء فی‌الله است، رسید و تعیّن وی که مستلزم تبعیّت و عبودیّت بود، در تجلّی احدی محو شد، مادام که در آن سکر و استغراق باشد، باتّفاق همه تابعیّت و عبودیّت بحسب صورت از او مرتفع است؛ فامّا از روی حقیقت و معنی چون این مرتبهٔ کمال و اتّصال، او را بواسطهٔ این متابعت و عبادت حاصل شده است، در آن وقت که

حصول آن معنی میسّر است، عین تابع و عابد است از روی معنی و در کوی معنی، نه از روی صورت؛ چه بحسب صورت، اثنینیّت و غیریّت بالکلّ محو و متلاشی است و تابع و متبوع و عابد و معبود را لااقلّ از غیریّت اعتباری چاره نیست.

۵/٦٦: یعنی کار ولی، وقتی تمام شود و لایق خلافت نبی گردد که چنانچه از مرتبهٔ تعیّن و تقیّد که آغاز و مبدأ سیر عروجی و رجوعی است، به متابعت و عبودیّت در طریق سیر الی‌الله و فی‌الله به انجام که مقام اطلاق و جمع است، رسیده بود، جهت تکمیل ناقصان، از مرتبهٔ انجام که اطلاق است، به سیر بالله عن الله الی الله، باز به مرتبهٔ آغاز و تعیّن و تقیّد آید همچو اوّل در مقام عبودیّت و متابعت باشد.

٦/٦٦: در اصطلاح محقّقان صوفیّه «کمال» آن است که سالک سایر به ارشاد مرشد کامل بطریق تصفیه و تجلیه و شهود بر مراتب عبور نماید و از سرحدّ محسوس و معقول درگذشته، به انوار تجلّیات اسمایی وصول یابد و در پرتو نور تجلّی ذات احدی محو و فانی مطلق شود و به بقای احدیّت باقی گشته، متحقّق به جمیع اسما و صفات الهی گردد.

یعنی مرد تمام و کامل آن است که از غایت تمامی و کمال که دارد، با وجود آنکه از مرتبهٔ تعیّن و تقیّد عبور نموده و به مرتبهٔ فنای خودی و بقاء بالله و اتّصاف به صفات الله وصول یافته و غنی مطلق و خواجهٔ جهان گشته، با اینچنین خواجگی و استغنا، کار غلامی که عبارت از متابعت و عبادت است، می‌کند و از جادّهٔ عبودیّت اصلاً تجاوز ندارد.

۸/٦٦: «فنا» در این محلّ عبارت از اضمحلال و تلاشی غیرحقّ است در حقّ و محو موجودات و کثرات تعیّنات در تجلّی نورالانوار وجود حقیقی و یافتِ حقّ به حقّ در هنگام فنا از وجود مجازی خود بالکلّیه. و «بقا» عبارت از آن است که بعد از فنا از خودی، خود را باقی به حقّ دیده، از حقّ به حقّ بجهت دعوت از اسمای متفرّقه به اسم کلّی به جانب خلق بیاید و در مرتبهٔ احدیّة الجمع مسکن ساخته، برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا باشد.

رود... : از انجام راه سلوک که به سیر رجوعی رفته بود که مقام اطلاق و سکر است، بار دیگر به آغاز که مرتبهٔ تقیید و صحو است، برود و در مقام تمکین و یقین متمکّن گشته، خلیفهٔ حقّ و هادی مطلق گردد.

۹/٦٦: «شریعت» در لغت یعنی مورد شاربان آب و در اصطلاح عبارت است از امور دینی که حضرت عزّت ـ عزّ شأنه ـ جهت بندگان به لسان پیغمبر تعیین فرموده از اقوال و اعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب حصول کمالات گردد.

«طریقت» در لغت مذهب است و در اصطلاح سیری است مخصوص به سالکان راه اله از قطع منازل بُعد و ترقّی به مقامات قرب و رفتن از حادث به قدیم.

شعار آن جامه را می‌گویند که تن آدمی به آن پوشیده می‌شود مانند پیرهن. و دثار آن

جامه‌ها را می‌گویند که بالای شعار می‌پوشند مثل جبّه و فرجی و غیرهما.

یعنی سالک راه حقیقت، باید که شریعت را که دین و طریقهٔ حضرت محمّدی است ـ علیه‌السّلام ـ شعار خویش سازد؛ یعنی ظاهر خود را متلبّس به لباس شرع سازد و طریقت را دثار خود گرداند و به اخلاق و ملکات فاضله متخلّق گردد.

۱۰/۶۶ : «حقیقت» ظهور ذات حقّ است بی‌حجاب تعیّنات و محو کثرات موهومه در اشعّهٔ انوار ذات.

یعنی حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید حقیقی عیانی است، مقام ذات آن کامل است؛ زیرا که وی بعد از فنا از هستی مجازی، به بقای ذات احدیّت متحقّق گشته و جمیع موجودات را مظهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض دانسته است.

شده... : یعنی آن کامل میان کفر که از مقتضیات اسمای جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است، جامع است؛ چه او در بقاء بالحقّ مظهر ذات الهی گشته و مجمع اسمای متقابله واقع است.

و می‌تواند بود که مراد به این کفر، کفر حقیقی باشد که عبارت از فناست؛ زیرا که «کفر» در لغت پوشیدن است و فنا که محو هستی مجازی است، پوشیده شدن و مختفی گشتن تعیّن سالک است در ظهور وحدت و یگانگی حقّ. و «ایمان» عبارت از بقا باشد؛ چه ایمان حقیقی که تصدیق به وحدانیّت حقّ است بی‌شایبهٔ تشکّک، وقتی میسّر است که بعد از فنای خود، به بقای احدی متحقّق گشته، خود عین وحدت گردد.

۱/۶۷ : علم: جمیع علوم ظاهره و باطنه بخصوص علم سلوک.

«زهد» عبارت از بیرون آمدن است از دنیا و آرزوهایی که بدو تعلّق دارد مثل مال و ملک و جاه و ناموس و غیره. و «تقوا» ترسیدن از حقّ است در عواقب امور یا ترس از نفس خود که مبادا راهزنی کرده، او را در مهالک بُعد و حجاب مبتلا سازد.

۲/۶۷ : یعنی همهٔ این مذکورات از شریعت و طریقت و اخلاق مرضیّه و اوصاف جمیله، با آن کامل است؛ ولی آن کامل بحقیقت از همهٔ مذکورات دور است؛ زیرا که او در مقام فنای مطلق است و در مرتبهٔ لاتعیّن در تحت قبّه‌های ستر تجلّیات ذاتی فانی و مستور شده.

۵/۶۷ : یعنی شریعت که احکام ظاهر است، نسبت با طریقت که روش خاصّ ارباب حال و مکاشفات است، بمثابهٔ پوست است و طریقت لبّ او، و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است، بمنزلهٔ پوست است و حقیقت مغز او و چنانچه بی‌پوست، مغز به کمال نمی‌رسد، حقیقت نیز بی‌وسیلهٔ شریعت و طریقت حاصل نمی‌شود.

میان... : یعنی طریقت بمثابهٔ آن پوست تُنُک بادام است که در میان مغز و پوست کثیف حایل است و بحسب برزخیّت، شامل احکام تفرقه و جمع است.

٦/٦٧: نسبت با سالک خلل آن است که اگر چنانچه عبادات ظاهری تمام به جای نیارد و قصوری در او واقع شود، در مغز که حقیقت است، نقصان پیدا می آید و سالک بسبب ترک وسایل، به مطلوب وصول نمی‌یابد. و هرگاه که مغز بوسیلهٔ پوست که واسطه بود، پخته و رسیده شود و از خلل نقص ایمن گردد، اگر چنانچه پوست را از وی جدا کنی، مغز خلل‌پذیر نمی‌گردد و نغز و خوب است.

٧/٦٧: در اصطلاح صوفیّه «عارف» کسی را می‌نامند که بطریق حال و شهود، مشاهدهٔ ذات و صفات و اسمای الهی نموده باشد و «معرفت» حالی است که وی را از آن شهود حاصل می‌گردد. و «عالم» آن است که به علم‌الیقین مطّلع بر این معنی شده باشد نه بطریق شهود.

یعنی چون عارف بدین مقام استغراق توحید و مرتبهٔ جمع وصول یافت، مغز که حقیقت و وحدت و کشف حقیقی است، رسیده و پخته گشت و پوست که شریعت می‌خواهد، بشکست و مغز از پوست جدا کرد، اگر مجذوب مطلق و صاحب سکر و فناست، مطلقاً تکالیف شرعیه بر او نماند و اگر چنانچه از کاملانی است که بعد از استغراق توحید، بجهت تکمیل ناقصان و ارشاد مسترشدان فرستادند، هر چند از جهت ارشاد غیر، مأمور و مکلّف به احکام شرعیه‌اند و امر و نهی از ایشان ساقط نمی‌گردد، فامّا چون به غایت و نهایت کمال خود رسیده‌اند، از جهت تکمیل نفس خود، محتاج به رعایت وسایل نیستند.

٨/٦٧: برون... : از این عالم تفرقه، به جذبات الهی بنوعی بیرون رفت که دیگر هرگز از درون سراپردهٔ اجلال و هیمان در مشاهدهٔ جمال ذوالجلال، به فضای امکان و تفرقه بیرون نمی آید.

٩/٦٧: یعنی حقیقت که تشبیه به مغز بادام فرموده بود، اگر بعد از وصول سالک به مرتبهٔ یقین و کشف حقیقی که عبارت از پختگی و رسیدن مغز است، به تربیت همان سالک واصل کامل مکمّل، با پوست شریعت در زمین استعداد و قابلیّت طالبان و مریدان، تاب نور آفتاب ارشاد و هدایت و تکمیل یابد، همان حقیقت که به مرتبهٔ حبّه است، در این نشأهٔ مرید قابل، به پرورش آن کامل، یک دور دیگر نماید؛ یعنی در نشأهٔ آن کامل دوری نموده بود و نقطهٔ آخر به اوّل متّصل گشته، در این نشأهٔ مرید، یک دور دیگر نماید و باز نقطهٔ اخیره که مرتبهٔ انسانی مراد است، به نقطهٔ اوّل که وحدت حقیقی است، متّصل شده، دایرهٔ وجود به نشأهٔ این مرید نیز تمام گردد.

١٠/٦٧: می‌تواند بود که هفت افلاک عبارت از صفات سبعهٔ ذاتیه باشد و هفتم افلاک عبارت از فلک علم که اعلای همهٔ صفات است، بود؛ یعنی ترقّی او از مراتب صفات گذشته، به مقام اطلاق ذاتی وصول یابد.

١١/٦٧: یعنی همان حقیقت که در او ظاهر شده بود، با زیادتی ظهور و کمال در تابع وی پیدا آید؛ زیرا که ظهور صفات کمال، بحسب خصوصیّات اشخاص و افراد متزاید می‌گردد؛ چه هرچه کامل اوّل را معلوم می‌شود، به تعلیم و تربیت او مرید را معلوم می‌گردد و بحسب استعداد

خاصّ مرید کامل القابلیّة، باز چیزی چند دیگر بر او ظاهر می‌شود.

۱/٦۸ : یعنی چو سیر و ظهور حبّهٔ حقیقت بر خطّ شجر نشأهٔ کامل بواسطهٔ پرورش با شریعت واقع شد، از آن حبّهٔ حقیقت که بجهت عدم تجزّی و تکثّر معبّر به نقطه گشته، بواسطهٔ سیر او در مراتب و شؤونات تا نشأهٔ انسان کامل خطّ وهمی متصوّر گردید و از آن خطّ بطریق رجوع، از ظهور به بطون و از نهایت به‌بدایت دوری دیگر واقع شد و نقطهٔ اخیرهٔ خطّ به اوّل متّصل گشته، دایرهٔ کمال به ظهور پیوست.

۲/٦۸ : یعنی چنانچه سالک از نشأهٔ انسانی به سیر رجوعی به معاد و آخر که نقطهٔ وحدت است، وصول یافته بود، از آن نقطهٔ آخر که وحدت مراد است، باز به اوّل که تعیّن انسانی است، برسد و برزخ کثرت و وحدت و مظهر کلّ گردد.

۳/٦۸ : یعنی سالک بعد از مراجعت از مرتبهٔ وحدت و جمع به مقام کثرت و فرق، همان عبادت و سلوک و متابعت که در ابتدای حال مرعی می‌داشت، به همان طریقه رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد به مبدأ آمد، باز از مبدأ به معاد رود و مقام وحدت و یقین مسلک وی گردد و هر لحظه و هر زمان مانند پرگار، دایرهٔ وجود را تمام سازد و بر همان کار اوّل که سلوک و عبادت است، در کار باشد تا باز اتمام دایره به نزول و عروج نماید.

۵/٦۸ : «تناسخ» تعلّق روح است به بدنی بعد از خراب بدن اوّل و مستلزم تکرار است. و «تجلّی» ظهور حقیقت است در هر مظهری به خصوصیّتی و صفتی و نوعی نه بر سبیل تکرار.

یعنی ظهور حقیقت در نشأهٔ کاملی و بعد از اتمام دوره و وصول به مبدأ بواسطهٔ رعایت مراسم شریعت و طریقت و عبادت، ظهور در مظهر دیگر به ارشاد آن کامل و بعد از اتمام دوره در صورت آن مظهر، ظهور در مظهر دیگر تناسخ نیست؛ بلکه این را «بروزات کمّل» می‌گویند که خرق حجب ظلمانی نموده، از نهایت به بدایت و از بدایت به نهایت سیران و دوران می‌نمایند.

٦/٦۸ : یعنی بتحقیق سؤال نمودند و گفتند که نهایت سیر و کمال سالکان سایر چیست؟ پس در جواب گفتند که نهایت آن است که رجوع و بازگشت به بدایت نمایند. و این نهایت و بدایت، نسبت با قوس عروجی و رجوعی است؛ یعنی در سیر الی الله و فی الله که سیری است از کثرت بجانب وحدت و از قطره به دریا، بعد از آنکه از مرتبهٔ فرق و تعیّن به مقام جمع و اطلاق وصول حاصل شد، باز از آن مرتبهٔ اطلاق و جمع، به بدایت که مرتبهٔ تعیّن و فرق است، مراجعت نماید و در مقام استقامت و تمکین قیام نموده، اسیران قیود کثرات را به اطلاق وحدت رساند و ایشان بعد از وصول کمال، بجهت ارشاد دیگران، از آن مقام استغراق باز به مقام کثرت رجوع نمایند و به ادای حقوق و آداب عبادات مشتغل باشند.

۸/٦۸ : یعنی چون نبوّت مختتم گشت، ولایت بی‌انضمام نبوّت، یعنی ولایت محض باقی ماند و از لباس نبوّت عاری شده، بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطهٔ

سیّاره در جهان دوری دگر کرد؛ یعنی در صور انبیا با لباس نبوّت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع و احکام نموده، در مظاهر اولیا دوری دگر فرمود و بیان حقایق و اسرار نمود.

۹/٦۸ : یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش به خاتم اولیا خواهد بود و خاتم‌الاولیاء عبارت از «محمّد مهدی» است که موعود حضرت رسالت است علیه‌السّلام، و به خاتم‌الاولیاء دور عالم تمامی و کمال تامّ یابد و حقایق و اسرار الهی در زمان آن حضرت تمام ظاهر شود.

۱۰/٦۸ : یعنی در دایرهٔ ولایت مطلقه که خاتم‌الاولیاء مظهر آن است، نقاط وجودات اولیا، همه مثال اعضای خاتم‌الاولیاءاند؛ چه حقیقت ولایت در هر فردی از افراد اولیا به صفتی از صفات کمال ظاهر گشته است و به جمیع صفات کمال در نقطهٔ اخیره که «محمّدمهدی» است، ظهور یافته و چنانچه جمیع انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ اقتباس نور نبوّت تشریعی از مشکات نبوّت خاتم‌الانبیاء می‌نمایند، جمیع اولیا، نور ولایت و کمال از آفتاب ولایت خاتم‌الاولیاء می‌برند؛ فلهذا ولایت خاتم‌الاولیاء مسمّا به «ولایت شمسیّه» است و ولایت سایر اولیا مسمّا به «ولایت قمریّه» چه مأخذ نور ولایت جمیع اولیا، ولایت مطلقهٔ خاتم‌الاولیاء است همچنانچه نور قمر مستفاد از شمس است.

۱/٦۹ : نسبت تامّ: نسبتهای سه گانهٔ فرزندی: یکی نسبت صلبی؛ دوم نسبت قلبی که به حسن ارشاد و متابعت، دل تابع در صفا مثل دل متبوع گردد؛ سیم نسبت حقّی حقیقی که تابع به برکت حسن متابعت، به نهایت مرتبهٔ کمال که جمع و فرق‌الجمع است، برسد و تابع و متبوع یکی گردد.

ازو... : چنانچه به مظهریّت اسم‌الرّحمن، خاتم‌الانبیاء «رَحْمَةً لِلْعالَمینَ» گشت، خاتم‌الاولیاء نیز مظهر رحمت عامّ که رحمت رحمانی مراد است، گشته، مخالفان دایرهٔ طرق ولایت و هدایت را جامع گردد.

[رحمة‌للعالمین ـ اشاره است به «ما اَرْسَلْناکَ اِلّا رَحْمَةً لِلْعالَمینَ» سورهٔ انبیاء (۲۱) آیهٔ ۱۰۷. نفرستادیم تو را جز آنکه می‌خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.]

۳/٦۹ : چون آفتاب به نزدیک افق مشرق رسید، نور آفتاب از شب جدا شدن گرفت و ظلمت شب کمتر شده، صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداختن گرفت و هر لحظه آن روشنایی زیاده می‌گردد تا آفتاب به دایرهٔ افق رسید. و دایرهٔ افق دایره‌ای است که فاصل است یعنی جدا می‌کند میان آنچه از فلک مرئی می‌شود و میان آنچه مرئی نمی‌شود. و نسبت به این دایره، طلوع و غروب معلوم می‌شود؛ چه هرگاه که آفتاب از جانب مشرق بالای این دایره آمد، طلوع است؛ و در طرف مغرب هرگاه که آفتاب از این دایره درگذشت، غروب است؛ و چون آفتاب از جانب مشرق در درجات ارتفاع سیران نموده، به سمت الرّأس که غایت درجات ارتفاع است، رسید، استوا است؛ زیراکه در آن حالت، آفتاب در دایرهٔ نصف‌النّهار است و مَیَلان بجانب مشرق و مغرب ندارد و در عین استوا و راستی است.

۴/۶۹ : بعد از درگذشتن آفتاب از دایرهٔ نصف‌النّهار در درجات انحطاط از جانب غربی، زوال و عصر و مغرب پیدا می‌شود؛ زیرا که چون به حرکت فلک‌الافلاک، آفتاب از استوا درگذشت، زوال که وقت نماز پیشین است، می‌شود؛ و بعد از آن چون ظلّ هر شیء دو برابر آن شیء شود، عصر است؛ و چون آفتاب در افق غربی ناپیدا می‌شود، مغرب است.

۵/۶۹ : اوّل تعیّنی که از لاتعیّن متعیّن شده روح اعظم و عقل کلّ بود که عبارت از نور محمّدی است؛ پس هر آینه نور وجود آن حضرت مانند خورشید اعظم باشد؛ چه انوار وجود عالم، مستفاد از چشمهٔ خورشید اوست و ذوات جمیع کاملان از انبیا و اولیا، مظاهر انوار کمال آن حضرت باشند.

تخصیص ذکر «موسی» و «آدم» از باقی کمّل مظاهر، بجهت خصوصیّتی است که ایشان مخصوصند به آن. و خصوصیّت «موسی» ـ علیه‌السّلام ـ آن است که اطّلاع بر کمالات و جامعیّت محمّدی ـ علیه‌السّلام ـ او را از باقی انبیا زیاده است. و امّا خصوصیّت «آدم» آن است که مبدأ نقاط مطالع آفتاب نبوّت آن حضرت بوده و نسبت با تمامت انبیا، صورةً صفت پدری دارد؛ اگرچه از روی معنی نسبت با حقیقت محمّدی، صفت فرزندی دارد.

۷/۶۹ : بدان که از آفتاب بحسب سیر او در درجات ارتفاع، هر دم و هر ساعت سایه‌ای دیگر ظاهر می‌شود. می‌فرماید که از آفتاب حقیقت محمّدی در هر قرن و زمان سایه و نشأه‌ای از انبیا ظهور می‌یابد تا به نهایت ظهور و کمال می‌رسد و این نشآت، کمّل معراج دین محمّدی را همچو پایه‌های نردبانند که به یک یک بالا می‌باید رفت تا به مرتبهٔ کمال محمّدی تواند رسید.

۸/۶۹ : زمان ظهور ختم محمّدی که بمثابهٔ رسیدن آفتاب است به سمت الرّأس، از هر سایه و ظلمت، خلاصه و برگزیده شده و صافی و پاک بود. و تمامت اطوار ظاهر و باطن در زمان آن حضرت به حدّ کمال رسیده بود و همهٔ صفات آن حضرت از افراط و تفریط دور و در حدّ اعتدال واقع بود.

۱۰/۶۹ : یعنی چون اقامت، آن حضرت [حضرت محمّد (ص)] بر صراط‌المستقیم بود، به امر فاستقم، دائم قامت خود را، یعنی ظاهر خود را راست می‌داشت و چنانچه در باطن و غیبِ آن حضرت انحراف و اعوجاج نبود، در ظاهر نیز نبود.

اشارت است به آیت کریمهٔ «فَاسْتَقِمْ کَما اُمِرْتَ وَ مَنْ تابَ مَعَکَ» [سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ۱۱۲. همراه با آنان که با تو رو به خدا کرده‌اند، همچنان که مأمور شده‌ای، ثابت قدم باش.]

۱/۷۰ : یعنی چون خطّ استوا صراط‌المستقیم عدالت طریق حضرت ختم محمّدی بود و در خطّ استوا اشخاص مستقیم‌القامة را وقتی که آفتاب بر سمت‌الرّأس باشد، سایه نمی‌باشد، یقین که آن حضرت را سایهٔ ظلمانی که از مقتضای انحراف و میل است، نخواهد بود.

زهی... : یعنی آن حضرت من حیث‌الحقیقة، عین نور خداست و بحکم اتّحاد مظهر و

ظاهر، امتیاز از مابین مرتفع است و من حیث التّشخّص و التّعیّن، ظلّ الهی یعنی سایهٔ اله است؛ چه الله بصورت آن حضرت ظهور یافته است.

۲/۷۰ : یعنی قبله و وجههٔ آن حضرت بموجب فرمودهٔ «ما بَیْنَ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ قِبْلَتي» در صورت و معنی، وسط و اعتدال است و چنانچه قبله و وجههٔ «موسی» ـ علیه‌السّلام ـ بحکم غلبهٔ اسم الظّاهر، بجانب تشبیه بود که توجّه بسوی مغرب اشارت به آن است، فلهذا دعوت امّت خود بجهت افعال و ملاذ جسمیّه می‌فرمود، و قبله و وجههٔ «عیسی» ـ علیه‌السّلام ـ بحکم غلبهٔ اسم‌الباطن بجانب تنزیه بود و توجّه بطرف مشرق ایما بدان است و از این جهت دعوت امّت خود به تقدیس و تطهیر دل و سرّ و به کمالات معنویه و اعتزال و خلوت و انقطاع می‌نمود، قبله و وجههٔ حضرت رسالت ـ علیه‌السّلام ـ بحکم مظهریّت اسم جامع‌الله، به حقیقت جامعهٔ الهیه است که شامل جمیع روحانیّات و جسمانیّات است و آن حضرت در میان انوار تجلّیات جمالی و جلالی الهی محو و مستغرق است و بغیر از حقّ هیچ نمی‌بیند و در عین تنزیه، تشبیه و در عین تشبیه، تنزیه مشاهده می‌نماید و منزّه و مشبّه یک حقیقت می‌داند.

[مابین... : قبلهٔ من بین مشرق و مغرب است.]

۳/۷۰ : اشارت به فرمودهٔ آن حضرت است: «اَسْلَمَ شَیْطاني عَلیٰ یَدي» بدان که هرچه متمرّد و گردنکش و دور از اعتدال و انقیاد و اطاعت می‌باشد، او را «شیطان» می‌خوانند. و چون نفس نفیس آن حضرت از انحراف و بعد افراط و تفریط مبرّا و به اعتدال تامّ اخلاق و اوصاف و اعمال موصوف و مُحلّا بود و تابع و منقاد صفات قلبی گشته، به صراط‌المستقیم عدالت قیام داشت، هر آینه که شیطان به دست مبارکش مسلمان و مطیع گشته باشد. و بسبب این استقامت در طریق عدالت، سایه که از مقتضیات انحراف و میل است، در زیر قدم آن حضرت پنهان شده باشد و اصلاً او را سایهٔ ظلمانی نباشد؛ بلکه مطلقاً سایه نباشد و آن حضرت تمام نور شده باشد.

[اسلم... : شیطان من به دستم مسلمان و مطیع شد.]

۴/۷۰ : مراتب جمیع کاملان از انبیا و اولیا، ادنا و انزل از قدر و پایهٔ او باشد و مرتبهٔ آن حضرت از همه اعلا بود. و وجود خاکیان که کاملان مرادند، همه ظلال و مظاهر انوار خورشید اعظم حقیقت محمّدی باشند.

۵/۷۰ : یعنی از نور حقیقت محمّدی که در مشرق نبوّت ظهور یافته بود تا به مرتبهٔ استوا که زمان آن حضرت بود، رسید، در جانب مغرب از همان نور مذکور، ولایت که باطن آن حضرت است، سایه گستری کرده، ظلال تعیّنات اولیا پیدا آمد و مشارق و مغارب برابر و در محاذی یکدیگر گشتند.

۶/۷۰ : یعنی چنانچه از سیر و دور خورشید حقیقت آن حضرت در نقاط درجات ارتفاع از جانب مشرق نبوّت از هر نقطه‌ای سایه‌ای و تعیّن کاملی ظهور یافته بود تا به زمان آن

حضرت که وقت استوا بود، رسید و سایه پنهان شد، چون آن خورشید از استوا گذشت و روی بجانب انحطاط کثرت که زمان ولایت است، کرد، هر آینه در دایرهٔ ارتفاع و انحطاط در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ تعیّنی و شخصی از اولیا واقع تواند بود.

۷/۷۰ : عالم: عالم ربّانی که عارف بالله مراد است.

۹/۷۰ : یعنی «ولایت» که قیام عبد است به حقّ در حالت فنای از خود، بتمامت کمال به خاتم‌الاولیاء که «مهدی» است ـ علیه‌السّلام ـ ظاهر شود.

بر اوّل... : یعنی در دایرهٔ کمال ظهور و اظهار، بر اوّل نقطه که حقیقت محمّدی مراد است، ولایت ختم شود و چنانچه در آن نشأه ختم نبوّت نمود، در این نشأه ختم ولایت کند و خاتم‌الاولیاء همان خاتم‌الانبیاء و باطن نبوّت آن حضرت است و حسنه‌ای از حسنات اوست.

۱۲/۷۰ : یعنی چون خاتم‌الولایة صاحب توحید ذاتی است و حقّ به ذات و صفات و اسما بر او تجلّی نموده و عین وحدت شده است، پس هر آینه واقف و عارف حقّ به سرّ وحدت شده است. و چون آن حضرت مظهر ولایت مطلقه است، وجه مطلق به کمال اطلاق در او ظهور می‌یابد و کمال حقیقت انسانی در نشأهٔ او پیدا می‌گردد و کمال ولایت بر آن حضرت مختتم می‌شود.

۲/۷۱ : واقف شدن: باز ایستادن.

مواقف: جمع موقف است و موقف محلّ استادن است.

[واقف در مصراع اوّل: باخبر، آگاه، مطّلع.]

۳/۷۱ : دل عارف از جهت آن فرمود تا بدانند که این دانش، دانش دل است و غیر صاحبدل را که ارباب تصفیه‌اند، این معنی بتحقیق و یقین حاصل نمی‌شود.

یعنی عارف آن است که بشناسد که وجود واحد، مطلق است و بغیر از یک وجود، هیچ شیء دیگر نیست و پیوسته وجود مطلق مشهود او باشد و یک لحظه از شهود او غافل نشود؛ والّا هنوز مشرک باشد.

۴/۷۱ : هست و بود و وجود الفاظ مترادفه‌اند. یعنی عارف که شناسای وجود است و وجود مطلق مشهود اوست، حصول این معرفت آن عارف را به دو طریق می‌تواند بود:

یکی آنکه نور هدایت الهی، رهبر محقّق کامل‌الاستعدادی گردد و به دلیل قطعی یقینی بداند که بجز هست حقیقی که وجود حقّ است، هست دیگر، یعنی وجود دیگر نیست و عارف به علم‌الیقین باشد.

دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال، نه دلیل، به مقامی برسد که در تاب نور تجلّی احدی، سالک سایر وجود مجازی خود را بالکلّ در بازد و محو و متلاشی و فانی مطلق گشته، به عین‌الیقین و حقّ‌الیقین عارف بالله شده، ببیند که غیر حقّ موجودی نبوده است.

و یا... و یا بطریق حال، هستی که هستی، یعنی پندار هستی و وجود که نسبت با خود

داشت، پاک در باخت و از هستی مجازی خود نیست شد.

۷/۷۱: هرگاه که تعیّن سالک برخیزد، حقّ ظاهر شود و بی‌حجاب خودی، سالک به دیدهٔ حقّ، جمال حقّ را ببیند و از سرّ وحدت آگاهی یابد.

۸/۷۱: اشارت به معنی حدیث قدسی است که: «لایَزالُ الْعَبْدَ یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتّیٰ اُحِبَّهُ فَاِذا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ سَمْعَهُ وَ بَصَرَهُ وَ لِسانَهُ وَ یَدَهُ وَ رِجْلَهُ فَبی یَسْمَعُ وَ بی یُبْصِرُ وَ بی یَنْطِقُ وَ بی یَبْطِشُ وَ بی یَمْشی.»

می‌فرماید هر که به عبادات نافله بر مقتضای حدیث مذکور محبوب حقّ گشت و به لای نفی که در کلمهٔ «لااله‌الاّالله» است، خانهٔ دل خود را جاروب کرد و خاشاک غیریّت را، حتّی که هستی خود نیز از خود دور انداخت و خانه را به خدای خانه گذاشت، البتّه آنچه مقصود آفرینش باشد، به دست خواهد آورد.

[لایزال... : بنده پیوسته با نوافل به من تقرّب پیدا می‌کند تا اینکه او را دوست بدارم. هنگامی که به او محبّت ورزیدم، چشم و گوش و زبان و دست و پایش می‌گردم؛ پس با من می‌شنود، می‌بیند، سخن می‌گوید، می‌گیرد و راه می‌رود.]

۱/۷۲: «وَ مِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَکَ عَسیٰ اَن یَبْعَثَکَ رَبُّکَ مَقاماً مَحموداً»

جای محمود: مقام محمّدی که عبارت از مرتبهٔ جمع‌الجمع و بقاء بعدالفناء است.

[و من... : سورهٔ اسراء (۱۷) آیهٔ ۷۹. پاره‌ای از شب را به نماز خواندن زنده بدار. این نافله خاصّ تو است؛ باشد که پروردگارت تو را به مقامی پسندیده برساند.]

۲/۷۲: یعنی تا زمانی که از بقیّهٔ هستی بر عارف شین و عار باقی باشد، یعنی فانی فی‌الله نشده باشد، علم عارف که غیر حقّ موجود نیست و هرچه هست، حقّ است، صورت عین نمی‌یابد و علم‌الیقین وی، عین‌الیقین نمی‌شود و توحید علمی او عیانی نمی‌گردد. هستی عارف را شین و عار از آن جهت گفته که مانع عارف است از وصول به معروف.

[شین: عیب و رشتی، ضدّ زین.]

۵/۷۲: یعنی اوّل طهارت و پاکی از احداث و انجاس است؛ یعنی بدن و جامه را از حدث و خبث و نجاست که شرعاً بی‌طهارت از آنها نماز درست نیست، پاک گرداند و این اشارت به طهارت ظاهری است. و دوم طهارت و پاکی از معصیت و شرّ وسواس شیطانی است؛ یعنی از نافرمانی حقّ و از خواطر شیطانی پاک شود و در جمیع اوامر و نواهی، مطیع و فرمانبردار باشد.

۶/۷۲: اخلاق جمع خُلق است و «خُلق» ملکه‌ای را می‌گویند که افعال از او بسهولت صادر شود؛ مثال آنکه کرم وقتی خلق شود که بر صاحب کرم چیزی به مردم بخشیدن آسان باشد نه به کراهت.

چنانچه پاکی اوّل و دوم متعلّق به شریعت بود، پاکی سیم مخصوص ارباب طریقت است و

فعل انبیاست علیهم‌السّلام.

۷/۷۲ : سرّ و قلب در این محلّ به یک معنی است.

۸/۷۲ : مناجات: صلات [نماز].

۱۰/۷۲ : اشارت است به حدیث «حُبِّبَ اِلَیَّ مِنْ دُنْیاکُمْ ثَلاثٌ: اَلطّیبُ و النِّساءُ و قُرَّةُ عَیْنی فِی‌الصَّلوٰةِ.» [از دنیای شما سه چیز نزد من محبوب است: بوی خوش و زنان و روشنایی چشم من، نماز است.]

۱۱/۷۲ : هرگاه که تقیّد و تشخّص که موجب امتیاز و غیریّت می‌شد، در تجلّی احدی محو و فانی گردد، هر آینه از میان عارف و معروف، تمییز که لازم اثنینیّت بود، برخیزد و جمله یک چیز گردد.

۱/۷۳ : ذات پاک: ذات پاک حقّ. **سودا:** طلب و عشق. **این مشت خاک:** انسان.

۲/۷۳ : یعنی بر نعمت حقّ که عبارت از افاضهٔ وجود است با لوازم آن از صفات کمال، ناسپاسی و ناشکری مکن و یقین بدان که تو به وجود حقّ موجود گشته‌ای و علم و شناسایی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد، شناسایی و علم که تابع وجودند هم نخواهد بود؛ پس البتّه تو عارف و شناسای حقّ به حقّ گشته باشی و بحقیقت عارف و معروف او باشد.

۳/۷۳ : بدان که اعیان جمیع اشیای موجودهٔ فی‌الخارج پیش از وجود خارجی در علم حقّ بوده‌اند و آن را «اعیان ثابته» می‌خوانند. و هر عینی از آن اعیان را اقتضای ذاتی بوده که معبّر به استعداد و قابلیّت است و تجلّی وجودی حقّ بصورت اعیان در وجود خارجی، به همان صورت استعداد ذاتی ایشان است بی‌کم و زیاد.

ولیکن... : چنانچه خاک بواسطهٔ قابلیّت انعکاس تاب آفتاب، کسب حرارت می‌نماید و گرمی در او ظاهر می‌شود، از پرتو نور تجلّی الهی که بر عین ثابتهٔ انسانی بحسب قابلیّت او تابان می‌گردد، گرمی و حرارت عشق و طلب از او به ظهور می آید.

۴/۷۳ : اعیان ممکنه را که در علم حقّند، به ذرّه تشبیه فرموده که چنانچه ذرّه بدون نور خورشید، ظهور ندارد، اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلّی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد، در عالم عین ظهور نمی‌توانند یافت.

۵/۷۳ : یعنی آن مقام حال فطرت اصلی را که هنوز از لباس وجود عور بودی، به یاد آور و تأمّل نمای که در آن مقام، با آن حال، تقاضای ذاتی آن داشتی که چون از نیستی به هستی آیی، معرفت و دانش مبدأ از تو به ظهور آید. و اصل این فکرت که ترتیب سیر و سلوک و ریاضت و مجاهدهٔ نفس است، به انواع دقایق که در این نشأهٔ حسّی از تو ظاهر می‌شود، مقتضای آن تقاضای ذاتی توست که تو را بر این معنی می‌دارد تا رفع حجب جسمانی و روحانی نموده، وصول به مبدأ حقیقی حاصل کنی و عارف بالله شوی.

۶/۷۳ : «وَ اِذْ اَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَتَهُمْ وَ اَشْهَدَهُمْ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلیٰ.»

هر چند عهد الست شامل جمیع موجودات است و همه مقرّ به ربوبیّت آن حضرتند، فامّا چون حقیقت انسان را قابلیّت معرفت تامّ بود و در مظهر انسانی رتبت به نهایت رسید و صفات و اسما بکلّیّت در او ظاهر شد، در نشأهٔ وی اعتراف به نطق خاصّ به صفت اضافی صادر گشت.

[و اذ... : سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۷۲. و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندانشان را بیرون آورد و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری.]

۸/۷۳ : یعنی اگر آن ارقام و خطوط استعداداتی که در نامهٔ عین ثابتهٔ هر یکی مرقوم است، بخوانی، بدانی که بی‌شبهه هر چیزی که از هر کس به ظهور می‌آید، همه بحقیقت تقاضای ذاتی او بوده است و ظهور حقّ بصورت هر کس فراخور استعداد آن کس است.

۵/۷۴ : اشارت به آیت کریمه است که: «اِنَّکَ لاتَهْدي مَنْ اَحْبَبْتَ ولٰکِنَّ اللهَ یَهْدي مَنْ یَشاءُ وَ هُوَ اَعْلَمُ بِالْمُهْتَدینَ.» یعنی تحصیل کمالات را قابلیّت فطری می‌باید که هدایت عبارت از آن است و بی‌هدایت الهی، سعی و کوشش فایده‌ای ندارد. و سبب نزول این آیت، آن بود که حضرت رسالت ـ علیه‌السّلام ـ از جمعی از خویشان می‌خواست که قبول دین نمایند و به راه هدایت آیند. چون قابلیّت فطری نداشتند، هدایت ایمان روزی ایشان نشد و تنبیه آن حضرت فرمودند که اصل این کار، هدایت فطری است نه سعی و کوشش تنها.

[انّک... : سورهٔ قصص (۲۸) آیهٔ ۵۶. تو هر کس را که بخواهی، هدایت نمی‌کنی؛ خداست که هر که را بخواهد، هدایت می‌کند و او هدایت یافتگان را بهتر می‌شناسد.]

۶/۷۴ : **اکمه:** کور مادرزاد.

۸/۷۴ : [**کُحل:** سرمه، هرچه برای شفای چشم در آن کشند.]

[**کَحّال:** سرمه‌کش، چشم‌پزشک.]

۱۰/۷۴ : آن طور، طریق تصفیه و سلوک و ریاضت و مجاهده است که راه جمیع انبیا و اولیاست و این طریق عشق و محبّت است که جز در طینت انسانی این معنی یافت نشود.

۱۱/۷۴ : یعنی حکمت الهی چنانچه آتش در سنگ و آهن که آتش‌زنه است، مرکوز گردانیده است و هرگاه که آن دو را برهم می‌زنند، آتش بیرون می‌آید و از هر یکی جداجدا ظاهر نمی‌شود، آن طور عشق و محبّت که طریق تصفیه است که منجر به لقای محبوب حقیقی می‌گردد، در جان و تن انسانی نهاده است و چون جان و تن بر هم زده شده آن آتش عشق ظهور می‌یابد و از هر یکی از جان و تن تنها، این معنی حاصل نیست. و برهم زدن جان و تن، آن است که در نفی خواطر و سلوک و ریاضت و خلاف‌آمد عادت و کسر نفس مشغول باشند تا از میانه، آتش عشق اشتعال نموده، خس و خاشاک اغیار را بسوزاند و نقش غیریّت محو گرداند.

۱/۷۵ : یعنی این راز پنهان که به عقل مدرک نمی‌شود، از مجموع جان و تن انسانی بطریق تصفیه پیدا و ظاهر می‌گردد. چون این معنی شنیدی، دست از عقل و دلایل و حجج باز دار و با خود پرداز و بطریق تصفیه و تطهیر محلّ مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو گردان و خود را از خودی خود واپرداز.

۲/۷۵ : سنگ و آهن: سنگ و آهنِ جان و تن.

۳/۷۵ : بجو... : یعنی اگر طالب آنی که حقّ را عیان ببینی، بحکم «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» باید که خود را بشناسی تا به مشاهدهٔ جمال الهی رسی.

۱/۷۶ : یعنی چه نقطه و چه کس است که ناطق به نطق انانیّت «اناالحقّ» شده؟ این معنی، حال واقعی است که کاملان را حاصل می‌شود و به آن مقام می‌رسند یا آنکه هرزه و بی‌معنی بود آن مزبّق؛ یعنی زیبق کرده شده. آن مزبّق یعنی «منصور حلاّج» که قائل این قول است، مانند درهم مزبّق بود؛ به این معنی که چنانچه درهم به زیبق روشن کرده می‌شود و مانندهٔ نقره می‌گردد، او نیز به زیبق نور وجود الهی روشن گشته بود، فرمود که: «اناالحقّ».

۲/۷۶ : یعنی اناالحقّ کشف و اظهار اسرار است مطلق، یعنی بی‌شایبهٔ شکّ و شبهه و حاشا که هرزه و بی‌معنی باشد. و غیر حقّ کیست و موجود دیگر کجاست تا اناالحقّ گوید.

۳/۷۶ : اشارت به آن است که افشای این سرّ بجز در حالت مستی و بیخودی مطلق، یا در مرتبهٔ مخموری که تمام بیخود نیست و از مقام فنا و سکر تنزّل نموده، فامّا از غایت خمار آن مستی خود را نگاه نمی‌تواند داشت، جایز نیست و در شریعت و طریقت ممنوع است. یعنی می‌فرماید که چه جای آنکه صاحب کمالی به این نطق ناطق شود که همهٔ ذرّات عالم همچو «منصور» مست و بیخود و مخمور به این معنی ناطقند.

۴/۷۶ : یعنی جمیع ذرّات عالم، همیشه در این تسبیح و تهلیلند یعنی قول «اناالحقّ» و تسبیح، تنزیه حقّ است از مشارکت غیر در ذات و صفات و تهلیل، گفتن «لااله‌الاّالله» است یعنی نفی غیر و اثبات حقّ کردن. و کمال تسبیح و تهلیل، بحقیقت آن است که مسبّح و مهلّل، ناطق به انانیّت «اناالحق» شود؛ زیرا که در «هو» و «انت» که جهت غیبت و خطاب است، شایبهٔ غیریّت و اثنینیّت ملاحظ است؛ پس تنزیه از مشارکت و نفی غیر تمام نکرده باشد؛ چه بقیّهٔ هستی مسبّح و مهلّل هنوز برجاست که «هو» و «انت» می‌گوید.

۵/۷۶ : «وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ.» [سورهٔ اسراء (۱۷) آیهٔ ۴۴. و هیچ موجودی نیست جز آنکه او را به پاکی می‌ستاید.]

۶/۷۶ : یعنی چون وجود خیالی خود را برهم زدی و از هم فرو ریختی و از قید تعیّن و کثافت خلاص یافتی، هر آینه که تو نیز مانند «منصور» این دم «اناالحقّ» برآری و به عمل حلّاجی، ناطق به نطق وی گردی.

۷/۷۶ : یعنی چون غفلت و پندار است که مانع اطّلاع بر حقیقت حال می‌گردد، می‌فرماید که پنبهٔ پندار و غفلت از گوش هوش خود بردار تا هم امروز این ندا بشنوی و بنیوشی که «لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْمَ لِلّٰهِ الْواحِدِ الْقَهّارِ» یعنی بدانی که غیر حقّ هیچ موجود نیست و ملک وجود او راست و همیشه شأن وحدت حقیقی تقاضای انتفای غیر می‌نماید؛ نه آن است که یک بار چنین خواهد بود. و هر که را چشم و گوش معنوی حاصل شد، هرچه در قیامت ظاهر خواهد گشت، امروز بنقد ببیند و بشنود.

۱/۷۷ : وادی ایمن: طریق تصفیه.

اشارت به آیت کریمهٔ «مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ یامُوسیٰ اِنّي اَنَااللهُ رَبُّ الْعالَمینَ» است که «موسی» چون به وادی ایمن رسید، از درخت آواز آمد که: منم الله که پروردگار عالمیانم. [سورهٔ قصص (۲۸) آیهٔ ۳۰]. یعنی به تصفیهٔ باطن مشغول شو تا زنگ دویی از آینهٔ دل زدوده شود و ببینی و بدانی که بواسطهٔ موانع کدورات بشری است که از مشاهدهٔ جمال وحدت حقیقی محروم بوده‌ای؛ والّا حقّ به صور جمیع مظاهر کونیه، ناطق به «اناالله» و «اناالحقّ» است.

۲/۷۷ : نیک بخت: منصور [حلّاج].

۴/۷۷ : یعنی بواسطهٔ آنکه ذات هستی تقاضای یگانگی مطلق می‌نماید، انانیّت که ناطق به «اناالله» و «اناالحقّ» شدن است، حقّ را سزاوار است؛ زیرا که در جمیع مظاهر اوست که ظاهر شده است و هیچ غیری نیست. و هو به غیب اطلاق کرده می‌شود؛ زیرا که در اصطلاح «هو» اعتبار ذات است بحسب غیبت و نایافت و غایب، وهم و خیال و پندار است و حقّ حاضر است و عین همه است؛ پس هرچه موهم غیریّت باشد، لایق آن حقیقت نیست.

۷/۷۷ : جماعتی که قائل به آن شده‌اند که مکان که جسم در او متمکّن می‌شود، خلاست، دو فرقه‌اند: یک فرقه آنانند که تفسیر خلا به لاشیء محض نموده‌اند؛ و فرقهٔ دوم ایشانند که تعبیر از خلا به مقداری مجرّد از مادّه کرده‌اند.

می‌فرماید که هر آن کس کز خودی و تعیّن خود مانند خلا که لاشیء محض یا مقداری مجرّد از مادّه است، خالی شود و خود را از هستی و خودی واپردازد و محو گرداند، بی‌او در او صوت و صدای «اناالحقّ» پیدا شود. یعنی آن «اناالحقّ» که در نشأهٔ منصوری مسموع بود، صوت و نطق حقّ بود و بطریق انعکاس بصورت صدایی از «منصور» شنیده می‌شد و پنداشتند که او گفته است.

صَدا: انعکاس صوت است از جسم صلب که در برابر مصوّت باشد.

۸/۷۷ : بدان که هر موجودی از موجودات متعیّنه را دو جهت است: یکی من حیث التّعیّن و از این جهت او را غیر می‌نامند؛ چه مطلق از وجهی غیرمقیّد است؛ و دوم من حیث الحقیقة و این جهت وجه باقی است که عبارت از وجود واحد است که بصورت همه متجلّی است. «ما

عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَ ما عِنْدَاللهِ باقٍ» اشارت به این دو جهت مذکوره است.

می‌فرماید که هرگاه که تعیّن که عارض هستی مطلق شده بود، نیست شود، با وجه باقی، غیر هالک می‌گردد؛ یعنی با وجه باقی که جهت ربّانی مراد است، غیر که جهت عبدانی است، هالک و نیست گردد و «كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إلاّ وَجْهَهُ» جلوه‌گری نموده، در نظر حقّ بین سالک عارف، غیر از وجه باقی که وجود حقّ است، نماند و تعیّن بالکلّ مرتفع گردد؛ هر آینه سالک و سیر و سلوک یک حقیقت و یک چیز گردد و تضادّ و تمایز نیست و نابود شود.

[ما عندکم... : سورهٔ نحل (۱۶) آیهٔ ۹۶. آنچه نزد شماست، فنا می‌شود و آنچه نزد خداست، باقی می‌ماند.]

[کلّ... سورهٔ قصص (۲۸) آیهٔ ۸۸. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او.]

۹/۷۷ : حلول: فرود آمدن حقّ است در غیر خود. **اتّحاد:** چیزی بعینه چیزی دیگر شدن است.

۱۰/۷۷ : یعنی حلول و اتّحاد از غیرحاصل می‌شود؛ زیرا که مادام که دو چیز نباشد که یکی در دیگری حالّ شود، حلول نیست و مادام که دو چیز نباشد که یکی به آن دیگر متّحد گردد، اتّحاد نیست؛ فامّا وحدت همه از سیر می‌خیزد؛ یعنی ذات واحد در مراتب تنزّلات و ظهورات هرجا به نقشی و صورتی بسبب تقیّد به قیود اعتباریّه نموده است و آن نقوش که بحقیقت عدمند، موهم تعدّد و تکثّر آن حقیقت واحده گشته‌اند. هرگاه که سالک بطریق تصفیه به سیر رجوعی بازگشت نماید و به تجلّی وحدت ذاتیه، تعیّنات محو و فانی شوند، وحدت بر صرافت اطلاق ظهور یابد و معلوم گردد که بجز یک حقیقت موجود نیست.

۱۲/۷۷ : یعنی وجود مخلوقات و کثرات ممکنات، بحقیقت نمود بی بودند و از تجلّی حقّ به صور ایشان و تقیّد آن حقیقت به قیود اعتباریه نموده شده‌اند و هرگاه که آن قیود اعتباریه محو گردد، غیر از یک حقیقت چیزی دیگر نیست؛ فلهذا می‌فرماید که: نه هرچه آن می‌نماید، عین بود و وجود است؛ چه بسیاری از چیزها آن است که نمودی دارند و فی حدّ ذاته وجود ندارند و فی‌الحقیقه مطلق ممکنات از این جمله است.

۲/۷۸ : نه این... : آن صورت عکس، بحقیقت نه آن شخص محاذی آینه است و نه نیز آینه است و نه در آینه است؛ پس آن عکس که باشد و چه باشد؟ بدان که آن عکس که می‌نماید، صورت خیالی است که حضرت حقّ جهت بندگان اظهار آن فرموده تا ضرب‌المثال باشد بر آنکه نمود بی بود می‌باشد.

۳/۷۸ : یعنی چون من به ذات خود معیّنم و ما را وجودی هست، نمی‌دانم که سایهٔ من که بسبب انعکاس اضوا از ورای حجاب من که خطّ فاصل میان نور و سایه واقع شده‌ام، می‌نماید، چه چیز است؛ بحقیقت آن نه منم که خطّ فاصلم و نه نور است و از این هر دو نموده شده است؛ پس

هر آینه که نمود بی بود، بود و حقیقتی نداشته باشد.

۵/۷۸ : یعنی در امتداد زمانی، ماضی رفته است و نیست شده و عدم است و مستقبل هنوز نیامده است و عدم است و ماه و سال که منوط به زمان است، همچنین اگر گذشته است، عدم است، اگر نیامده است هم عدم است.

چه باشد... : یعنی در این امتداد، غیر از یک نقطهٔ حال دیدی که هیچ چیزی دیگر نیست و از تجدّد تعیّنات نقطهٔ حال است که امتداد زمانی مانند خطّ ممتدّ غیرمتناهی نموده شده است.

۸/۷۸ : «جوهر» آن است که قائم به ذات خود باشد و «عرض» آنکه نباشد. یعنی وقتی که جوهر که قائم به ذات خود است، مرکّب از عرض که فانی و عدم است، باشد، بگو که چیزی که ترکیب از نابود یافته است، کی بوده است و مرکّب کجاست.

۹/۷۸ : یعنی وجودی که جسم است، از اعدام که طول و عرض و عمق است، چون ظاهر و پدید شد؟

۱۰/۷۸ : یعنی از این تمثیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق و کثرت نمود بی بودند و بغیر از حقّ موجودی نیست، ایمان به توحید حقیقی و عدم موجودیّت غیرحقّ بیاور و تصدیق نما که هرچه هست، حقّ است و غیرحقّ عدم است و لازم این ایمان و تصدیق شو.

۱۱/۷۸ : یعنی بغیر از حقّ هستی و وجود دیگر نیست و الحقّ که چنین است و غیر از این نیست. چون متحقّق بدین حال گشتی، اگر هوالحقّ گویی، راست است؛ زیرا که به اعتبار قید و اطلاق، غیریّت اعتباری ملاحظ است و اگر اناالحقّ گویی هم راست است؛ چه دویی حقیقی منتفی است. الحاصل عارف به هر عبارت که تعبیر از آن حقیقت نماید، چون جهت می‌داند، راست است.

۱۲/۷۸ : این تعیّن که نمود وهمی است، از هستی که حقّ است، جدا کن و دور ساز تا بر تو ظاهر گردد که بیگانگی تو از حقّ بسبب این نمود بوده است؛ پس پردهٔ خودی از میان بردار و خود را آشنا کن که غیریّت حقیقی نداری و فی نفس‌الامر، تو خود آشنایی نه بیگانه و بیگانگی عارضی است و آشنایی و وصول به حقّ، عبارت از رفع همین نمود است.

۲/۷۹ : یعنی وصال به حقیقت عبارت از آن است که سالک را از تعیّن و هستی مجازی و پندار دویی که موسوم به خلق و خلقیّت است، جدایی حاصل شود و تعیّن وهمی سالک، مرتفع گردد و نیست شود.

ز خود... : یعنی وصال و آشنایی حقّ آن است که از خودی خود بالکلّ بیگانه شوند و هستی و تعیّن سالک در تجلّی احدی محو و فانی گردد.

۴/۷۹ : یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم متجلّی و ظاهر است و غیرحقّ دائماً عدم است، پس هر آینه وجود عالم که می‌گویند، نمود بی بود باشد مانند صور خیالی که حقیقتی ندارند. و عالم در وقت بقا چون به حقّ موجود و باقی است، هر آینه به اعتبار انفراد از

وجود واجبی، وجود عالم، دائماً زوال و عدم باشد و از تجلّی واجب بصورت ممکن، نه در واجب تغییری حاصل می‌شود و نه ممکن از امکانیّت عدمی خلاص می‌یابد.

۵/۷۹ : چون مخلوق و خلق عبارت از تعیّن و تشخّص است و مادام که تعیّن شخصی مرتفع نمی‌گردد، وصول حاصل نمی‌گردد، پس هر آینه واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیّت مانده است، واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصل است، مرد دانای کامل هرگز نگوید؛ چه واصل حقّ، بحقیقت غیرحقّ نیست.

۶/۷۹ : مخلوق و ممکن که نظر با ذات خود عدم است، در این باب وصول و سلوک کی راه می‌یابد و چگونه عدم متّحد با وجود گردد. و خاک را با وجود کثافت و ظلمت، با ربّ ارباب که لطیف و نور مطلق است، چه نسبت است تا عارف و واصل وی گردد.

۲/۸۰ : جوهر بی‌عرض تحقّق در عین و خارج ندارد و عرض بحکم «لایَبْقیٰ زَمانَیْن» عدم است و هر لحظه و هر ساعت فانی و متجدّد است و در دو زمان باقی نمی‌ماند؛ پس چه باشد غیر از عدم محض و تحقّق وجود چگونه به عدم تواند بود؟

۳/۸۰ : حکیمی که در این فنّ طبیعیّات که بحث از اجسام طبیعیّه می‌نمایند، تصنیف کرده است، تعریف جسم به طول و عرض و عمق نموده است و این ابعاد، اعراض و امور عدمی‌اند و تحقّق وجود از اَعدام، مجرّد وهم است و حقیقتی ندارد.

۴/۸۰ : حکما در تقسیم جوهر چنین فرموده‌اند که جوهر یا محلّ جوهر دیگر است یا حالّ است؛ اگر محلّ است، هیولی است و اگر حالّ است، صورت است و اگر مرکّب از هر دوست، جسم است.

یعنی هیولی بی‌صورت با وجود آنکه شأن او تقدّم ذاتی است، غیرمعدوم مطلق نیست و صورت به هیولی محقّق می‌گردد و لازم اوست و چیزی که به معدوم محقّق گردد، حال او چه باشد؟

۵/۸۰ : لفظ «در قدم نیست» اشارت به معتقد حکماست که هیولی و صورت را قدیم گفته‌اند.

۶/۸۰ : **دو معدوم**: هیولی و صورت.

۷/۸۰ : نه موجود... : چرا که اگر فی‌نفس‌الامر موجود بودی، معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی، موجود نگشتی؛ پس معلوم شد که «ممکن» امری است اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم به هم ترکیب می‌کند و بحقیقت وجودی ندارد و وجود، دائماً واجب و عدم، دائماً ممتنع است و اجتماع ضدّین محال است.

۹/۸۰ : یعنی وجود واجبی که وجود مطلق است، بواسطهٔ حبّ ذاتی ظهور و اظهار در کمال خویش که وحدت و انبساط است که تقاضای ذاتی‌اند، ساری و متجلّی است برجمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد. و تعیّنها همه امور اعتباری و نمود وهمی‌اند و حقیقتی ندارند

و موجود حقیقی، حقّ است و بس.

۱۰/۸۰ : به تکرار تعداد واحد که محض اعتبار است، اعداد بسیار و بی‌شمار پیدا می‌شود و معدود همان یک چیز است که واحد است.

۱۱/۸۰ : اشارت است به آیت «إنَّما الْحَیٰوةُ الدُّنیا لَعِبٌ و لَهْوٌ.» [سورهٔ محمّد (۴۷) آیهٔ ۳۶. جز این نیست که زندگی این جهانی بازیچه و بیهودگی است.]

۵/۸۱ : یعنی نبات بسبب آنکه تا تبدیل از نباتی به حیوانی نماید، غذای جانور که حیواناتند، شود و باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی به انسانی ترقّی نماید.

۷/۸۱ : **نفس گویا:** نفس ناطقه.

۸/۸۱ : [**کَهْل:** میانه‌سال، آنکه سنّش بین سی تا پنجاه سال باشد.]

[**کَمْپیر:** پیر سالخورده و فرتوت.]

۹/۸۱ : **اجل:** مدّت شیء را می‌گویند.

رود پاکی... : یعنی پاک که روح قدسی اضافی است، قطع تعلّق نموده، رجوع به مبدأ و اصل خود که پاک و مقدّس از کدورات تعلّقی است، نماید و عناصر هر یک از خاک و غیر خاک، به اصل و مرکز خود روند.

۱۰/۸۱ : یعنی چنانچه آن نبات از قطرهٔ باران حاصل شده بود، جمیع اجزای عالم مانند آن نباتند که در اصل یک قطره ز دریای حیاتند؛ یعنی مجموع اجزای عالم، یک قطره از دریای حیات وحدت حقیقی‌اند.

۱۱/۸۱ : یعنی چون بر اجزای عالم، زمان ظهور بگذرد و انقضا یابد، بار دیگر چنانچه از نیستی به هستی آمده بودند، باز از هستی به نیستی روند و آخر و معاد اجزای عالم، مانند آغاز و مبدأ گردد؛ یعنی همه بازگشت به وحدت حقیقی که مبدأ بود، نمایند.

۱/۸۲ : مرکز، مبدأ است که محلّ اصلی همه است.

که نگذارد... : زیرا که طبیعت البتّه خوی مرکز نمی‌گذارد. و مرکز تعیّنات عالم چون عدم است، رجوع به عدم اصلی خواهند نمود.

۲/۸۲ : یعنی وحدت مانند دریایی است بی‌پایان، لیک پر خون است به اعتبار سرعت فنای موجودات. و از آن دریا، هزاران موج مجنون برمی‌آید و فرو می‌نشیند. تشبیه در غایت مناسبت و مشابهت فرموده است که کثرت نسبت با وحدت، مانند موج داشته است نسبت با بحر؛ چنانچه امواج وجود اعتباری بیش ندارند، کثرات ممکنات نیز چنین است؛ دیگر چنانچه امواج هر ساعت منقضی و متجدّدند، کثرات موجودات نیز بعینه همین حکم دارند. و نسبت امواج که تعیّنات و کثرات است، به مجنونی از جهت آن فرموده که مانند دیوانه ثبات و قرار ندارند؛ حرکات و

سکنات ایشان نه به اختیار است و عقل آن نیز ندارند که عدمیّت و نیستی خود را بدانند.

۶/۸۲ : در مراتب ظهور وحدت به نقش کثرت، در ابتدا از دریای وحدت حقیقی، عقل که بمثابهٔ قطره است، ظهور یافت و در مراتب تعیّنات و کثرات امکانیهٔ عالم سیر نمود و به اشکال مختلفهٔ غیرمتناهیهٔ بسایط و مرکّبات متشکّل گشت و به اسامی بی‌نهایت مسمّا شد. و در انتها چون مدّت ظهور به سرآید، غیرت الهی همه را محو و متلاشی و نیست گرداند و از ظهور به بطون برد.

۸/۸۲ : «طمس» در لغت محو شدن است و در اصطلاح صوفیّه، نیست گشتن رسوم و آثار و صفات سالک است در نورالانوار. یعنی چون دریای وحدت حقیقی به تجلّی اسم‌القهّار و الماحی متجلّی و متموّج شد، جهان طمس و نابود و محو گردد و یقین و تحقیق شود که آنچه حضرت حقّ در تمثیل حیات دنیا فرموده است که: «کَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْأَمْسِ» یعنی پنداری که دیروز نبوده است، بیان واقع بوده است.

[کان... : سورهٔ یونس (۱۰) آیهٔ ۲۴.]

۹/۸۲ : **خیال**: هستی و وجود ممکنات که خیال و نمود بی‌بودند.

«کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ وَ یَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُوالْجَلالِ وَ الْإِکْرامِ.» [سورهٔ رحمن (۵۵) آیات ۲۶ و ۲۷. هرچه بر روی زمین است، دستخوش فناست و ذات پروردگار صاحب جلالت و اکرام توست که باقی می‌ماند.]

۱۱/۸۲ : پیش اهل توحید، «وصال» حقّ عبارت از آن است که تعیّن که موهم غیریّت بود و خیال و نمود بی‌بود است و حقیقتی ندارد، مرتفع گردد و محو و فانی شود؛ چه «فنا» عبارت از همین ارتفاع تعیّن است.

۱۲/۸۲ : یعنی از این معنی که ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او، وجوبیّت بالغیر دارد، مگو که ممکن از حدّ خویش که عدمیّت است، گذشته است؛ زیرا که چنانچه وجوب وجود، واجب را ذاتی است و تغییر و تبدیل را به هیچ وجه به حضرت مقدّس او راه نیست، امکان نیز که اعتباری عدمی است، ممکن را دائماً لازمِ ذاتی است و هرگز ممکن، واجب نمی‌شود و چنانچه بود، دائماً بر عدمیّت خود است و نه نیز واجب هرگز ممکن می‌گردد و همچنانکه هست، دائماً بر وجوب وحدت حقیقی باقی است بی‌تغییر و تبدیل.

۱/۸۳ : نگوید... : این سخن که ممکن واجب می‌گردد، هرگز نمی‌شاید که بگوید؛ زیرا که قلب حقایق لازم می‌آید و قلب حقایق محال است.

[**فایق**: برگزیده، چیره، مسلّط.]

۲/۸۳ : یعنی نشآت بسیار و ظهورات بی‌شمار تو را که انسانی و متّصف به هر شأنی، در پیش است؛ چه نشآت صوری و چه معنوی، چه نشآت مبدئی و چه معاشی و معادی.

برو... : یعنی تفکّر و تذکّر نشآت مبدئی خود که «آمد» اشارت به آن است و نشآت معادی

که «شد» تنبیه بر آن است، بنما و غافل از خود مشو که تو را کارهای بسیار در پیش است و تو تنها نه این نشأه‌ای که حالی می‌نمایی.

۳/۸۳ : یعنی در بحث سؤال و جواب جزو و کلّ که بعد از دو سؤال دیگر می‌آید، نشآت انسان را یک بیک بگویم و بیان نمایم پیدا و پنهان. پیدا اشارت به نشآت صوری است چه مبدئی و چه معاشی که دنیوی باشد و پنهان، اشارت به نشآت معنوی است چه مبدئی و چه اخروی.

۲/۸۴ : یعنی از من حدیث و حکایت واقعی چنانچه هست، بی‌نقصان و زیاد بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده‌ای؛ زیرا که چنانچه غایت بعد موجب عدم ادراک است، غایت قرب نیز سبب عدم ادراک می‌شود.

۳/۸۴ : یعنی چون هستی و وجود مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنهٔ ثابته‌اند، شد و استعدادات آن اعیان مختلفند، لاجرم از آن تفاوت استعدادات، قرب و بعد و بیش و کم بازدید گشت؛ زیرا که صفای فطری هر کدام که بیشتر بوده باشد، ظهور حقّ در صورت ایشان اتمّ و اکمل است؛ پس قریب باشد و بیشتر و پیشتر باشد و هر کدام که قابلیّت و صفای فطری کمتر داشته‌اند، ظهور کمال الهی در ایشان کمتر می‌نماید؛ پس بعید بالنّسبه باشد و از مظاهر دیگر که اصفا از خودند، کمتر و پستر باشد.

۴/۸۴ : اشارت است به حدیث «إنَّ اللهَ خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ اَصابَهُ ذٰلِکَ النُّورُ اهْتَدىٰ وَ مَنْ اَخْطَأَهُ ضَلَّ.»

یعنی هرچه رشّ نور وجود یافته و موجود گشته‌اند، همه قریبند و قوام جمیع اشیا بحقیقت به این قرب است. و بعید حقیقی آن است که از هست که وجود است، دور باشد و اضافهٔ نور وجود از خزاین جود بر او نشده باشد.

[انّ ا... : همانا خداوند مخلوقات را در تاریکی آفرید سپس از نور خود بر آنها پاشید؛ پس به هر کس که این نور رسید، هدایت یافت و به هر کس نرسید، گمراه شد.]

۵/۸۴ : یعنی اگر حضرت عزّت ـ عزّ شأنه ـ بنابر حسن سابقه و قابلیّت فطری، از خود نور خاصّ که خصوص انبیا و اولیاست ـ علیهم‌السّلام ـ در تو رساند، هر آینه از تاب آن نور تجلّی احدی که موجب فنای مظاهر است، تو را از هستی مجازی خود وارهاند و محو و فانی سازد و آنگاه قریب به قرب حقیقی گردی که نسبت با قرب تو همهٔ قربها بعد و دوری باشد.

۶/۸۴ : یعنی چرا دست در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود و عدم است، ترکیب کرده است، می‌زنی و خود را ایثار راه حقّ نمی‌سازی تا بدان نور خاصّ الهی فایز گشته، از خودی خود وارهی و بیاسایی و تو را از این بود و نابود چه حاصل است که مادام که این وجود امکانی تو خواهد بود، خواه در نشأهٔ حسّی و خواه در نشأهٔ برزخ مثالی، گاه در خوفِ نابود و گاه در رجا و امیدِ بود باید بود.

۷/۸۴ : او: حق.

که طفل از... : یعنی عارف را چون از چیزی خوف باشد که او بسبب فنا از خودی، به وجود حقّ متحقّق است و وجود مقیّد مجازی خود و جمیع صور ملایم و ناملایم از حسّی و مثالی، همه را ظلّ و سایهٔ شؤونات وجود حقیقی خود می‌بیند و آن اطفالند که از سایهٔ خود می‌ترسند و او بالغ به مبلغ کمال انسانی و عاقل و ممیّز است؛ هر آینه که او را ترس نباشد.

۸/۸۴ : روانه: روانهٔ سیر الی‌الله.

خوف غضب الهی و عذاب دوزخ، مانند تازیانه‌ای است که نفوس انسانی را که طلب خورد و خواب و لذّت و شهوت بر ایشان غالب شد و در طاعت و سلوک و مجاهده تقصیر نمایند، بسبب آن تازیانهٔ خوف، در سیر الی‌الله تند و تیز شوند و زودتر به منزل کمال رسند. عاشق صادق که در طلب دوست نه قرار دارد و نه سکون، همچو اسب تازی دونده است که احتیاج به تازیانه ندارد.

۱/۸۵ : هستی: هستی مجازی.

۲/۸۵ : یعنی چون سالکی از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی درگذشت و پاک شد، مانند زر و طلای خالص است که از آتش، افروختگی و جوهر او زیاده می‌نماید و چون در زر غش نباشد، آتش چه چیز بسوزد. یعنی غضب و شهوت و حرص و اخلاق ذمیمه، نسبت با نفس نفیس انسانی بمثابهٔ غشّ زر است؛ چون آن غشّها به پاکی مبدّل گشت، هر آینه آن آتشهای ملکات ردیّه، مبدّل به آتش عشق و شوق و محبّت و ذکر و فکر گشت.

۵/۸۵ : بدان که مرتبهٔ انسان در دایرهٔ مدارج و معارج وجودی، چون نقطهٔ اخیر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است، هر آینه جزو اسفل و مقابل نقطهٔ وحدت است و از نشأهٔ او ابتدای ترقّی می‌شود.

۶/۸۵ : یعنی تمامت خصوصیّات اسما که سبب تعیّنات عالم شده‌اند، بر تو طاری است و در تو ظهور یافته‌اند از آن سبب که تو کلّ و مجموع عالمی و همه خود را می‌بینی و انانیّت تمامت عالم در تو مجتمع شده است، مانند شیطان که نسبت با «آدم» می‌گفت: «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ» تو می‌گویی که همچو من کیست و من از همه بهترم و هیچ شیء برابر من نیست.

[**طاری:** عارض و ظاهر شونده.]

۷/۸۵ : تن... : تن من مرکب است و جان من بر او سوار و اختیار دارد به هر طرف که می‌خواهد، می‌برد و خود را در صدور افعال از این سبب مستقلّ می‌داند.

۸/۸۵ : همه... : یعنی مناط تکلیف، اختیار من است و اگر ما را اختیار نبودی و من مستقل در فعل خود نبودمی، تکلیف عبد بر اوامر و نواهی باطل بودی؛ چه گاهی که عبد در ایجاد فعل خود مستقلّ نباشد، عقلاً صحیح نباشد که گویند که چنین بکن و چنان مکن.

۹/۸۵ : آتش‌پرستان اثبات دو مبدأ می‌نمایند: یکی فاعل خیر و یکی فاعل شرّ.

۱۱/۸۵ : «ممکن» آن است که نظر با ذات خود کرده، وجود و عدم او مساوی باشد.

۱۲/۸۵ : به ذات... : آن کس را به ذات خود نه نیک خواهد بود و نه بد؛ چه از معدوم فعل صادر نمی‌تواند شد و نسبت وجود و فعل به آن کس، مجرّد اعتبار است.

۳/۸۶ : یعنی مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند، باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرّف امر حقّند که ایشان را متغیّر و متبدّل می‌گرداند و انتقال و زوال به اهل آن مراتب راه می‌یابد که «وَ اللهُ غالِبٌ عَلىٰ اَمْرِهِ» یعنی حقّ تعالی بر امر خود غالب است و هرچه می‌خواهد، چنان می‌کند.

[و ا... : سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۲۱.]

۵/۸۶ : یعنی بازگشت به وجدان خود نما و از احوال خود بدان که این قدر، یعنی نسبت افعال به خود کردن چیست؛ چه وجدان این شخص شاهد حال است که بنده را در افعال خود اختیار نیست. و از آن حال خود بدان که اهل قدر، یعنی آن کس که می‌گوید که من در افعال خود اختیار دارم و مستقلّم، کیست بحقیقت نادان بی‌معرفت است که خود را شریک در افعال می‌دارد.

۶/۸۶ : یعنی هر کس که مذهب و طریقه و اعتقاد وی نه مذهب جبر باشد و نسبت قدرت به هر نوع که باشد، به خود نماید، خواه به استقلال و خواه به غیراستقلال، پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ فرمود که مانند گبر است. اشارت است به حدیث «اَلْقَدَرِيَّةُ مَجُوسُ هٰذِهِ الْاُمَّةِ» گبر که مجوس مراد است، امّت «ابراهیم» پیغمبرند علیه‌السّلام.

[القدريّة... قدری‌ها مجوس این امّت هستند.]

۷/۸۶ : یعنی چنانچه آن گبر منحوس که مجوس نام دارد، مبدأ افعال را دو چیز می‌دارد: یکی فاعل خیر و آن را یزدان می‌نامد یعنی رحمان و یکی فاعل شرّ و این را اهرمن می‌گوید یعنی شیطان، همین جاهل احمق که مذهبش غیرجبر است، او و من می‌گوید؛ چه «معتزله» می‌گویند که خیر از حقّ است و شرّ از ما و «اشاعره» می‌گویند که همه به تقدیر اوست ولی کسب ما نیز دخل دارد، پس هر دو، او و من می‌گویند.

۱۰/۸۶ : یعنی به قدرت بی‌سبب و علل غائیه، خداوند بر حق که مطلقاً باطل و عبث در فعل او نیست، به علم شامل کامل خود حکم مطلق جزم فرموده که هر یک به چه نوع باشند و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر آید و در چه وقت معیّن ظهور یابد؛ پس هر آینه هر عملی و فعلی که از هر یکی پیدا می‌آید، بحقیقت او را در آن هیچ اختیاری نیست و مجبور و مقهور حکم الهی است.

۱۲/۸۶ : اشاره است به طاعت و عبادت ابلیس در میان ملائکه و ابا کردن او از سجدهٔ آدم که بجهت عدم متابعت این یک امر، به طوق لعنت «وَ اِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتي اِلىٰ يَوْمِ الدّينِ» مطوّق شد.

[وانّ... : سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۷۸. و تا روز قیامت لعنت من بر توست.]

۱/۸۷ : یعنی یکی دیگر که «آدم» است، از معصیت که اکل شجره است، نور و صفای قبولیّت و قرب و معرفت دید. و چون از آن معصیّت توبه و بازگشت نمود، نام اصطفا و اجتبا دید که «ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ» اصطفا و اجتبا در لغت برگزیدن است؛ یعنی آدم را بر همه برگزیده‌اند.

[ثمّ... : سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۱۲۲.]

۲/۸۷ : یعنی اگرچه ردّ و طرد «ابلیس» با آن طاعت و عبادت و قبول و برگزیدگی «آدم» با عصیان غرابتی دارد، فامّا هم در این صورت عجبتر و غریبتر از آن، آن است که این «آدم» از ترک مأموری که «ابلیس» کرد و سجده نکرد، بسبب آن گناه، الطاف الهی شامل حال «آدم» شد و «آدم» مرحوم و مغفور گشت و گناه دیگری سبب زیادتی مرتبهٔ دیگری شد.

۳/۸۷ : آن دیگر که «ابلیس» مراد است، از ارتکاب منهی که از «آدم» صادر شد ملعون گشت و گناه «آدم» موجب طرد و لعن «ابلیس» شد. زهی افعال الهی که معلّل به هیچ غرض و علّت نیستند و چند و چه و چون را در حضرت فعّالی او گنجایی نیست.

[مَنهی: نهی کرده شده، باز داشته.]

۴/۸۷ : اشارت است به حدیث قدسی «هٰؤُلاءِ فِی الْجَنَّةِ وَ لاأُبالي بِمَعاصِيهِمْ وَ هٰؤُلاءِ فِی النّارِ وَ لاأُبالي بِطاعَتِهِمْ.» یعنی جناب کبریایی از غایت عظمت و استغنا، لاابالی و بیباک است؛ نه آن است که افعال آن حضرت بسبب علّتی و غرضی باشد.

منزّه... : یعنی کمال ذات و افعال الهی منزّه از آن است که گرد سرادقات عظمت او به قیاسات خیالی که قیاس غایب است به حاضر، و دلایل و براهین وهمی و عقلی توان گشت.

[هؤلاء... : آنها بهشتیانند و به گناهانشان نمی‌نگرم و ایشان دوزخیانند و به طاعتشان وقعی نمی‌نهم.]

۵/۸۷ : یعنی ای مرد نااهل ناشناخت، آنچه تو تصوّر نموده‌ای که افعال الله معلّل و مسبّب است، اگر بیان واقع بودی، در ازل و مبدأ فطرت چه سبب و چه علّت بود که این یکی «محمّد مصطفی» و برگزیدهٔ حقّ گشت و آن دیگر «ابوجهل» ملعون شد.

۸/۸۷ : یعنی الوهیّت و خداوندی، بالکلّ در کبریایی و عظمت و استغناست و هرچه از آن حضرت صادر می‌شود، عین کمال است و علّت غائیه و غرض، لایق فعل خدایی نیست و افعالش بی‌سبب است.

۹/۸۷ : یعنی لایق و سزاوار خدایی و عظمت و کبریایی، بحسب اقتضای ذاتی، لطف و قهر است تا شأن اطلاق در اسمای متقابلهٔ جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال وجود که مقتضی ظهور بود، از قوّت به فعل آید؛ ولی لایق بندگی، فقر و احتیاج در ذات و جبر و اضطرار در افعال است تا به لطف و رحمت عامّ، افاضهٔ وجود و کمال بر ایشان می‌نماید و سبب ظهور لطف و رحمت می‌گردند و به قهر، جبر ایشان بر سلب اختیار در صدور افعال می‌نماید تا بر اضطرار و نیستی خود

مطّلع گردند و از حدّ خود متجاوز نگردند.

۱۰/۸۷ : یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسمای حضرت الوهیّت است، تصرّف و خرق عادت که موسوم به «کرامت» است، نه آن است که آدمی را در آن تصرّف اختیار است؛ چه تصرّف در نشأهٔ آدمی، حقّ است که می‌نماید و اختیار او اختیار حقّ است و آدمی در اظهار آن کرامت مضطرّ است.

۱۲/۸۷ : زهی مسکین سرگردان حیران که انسان است که هم مختار است یعنی اختیار داده شده است تا مکلّف گردانیده‌اند و هم مجبور است؛ زیرا که افعال او به قدرت و ارادت حقّ و تقدیر ازلی واقع است و او را در آن اختیاری نیست.

۲/۸۸ :که از... : به آن معنی که بموجب «خَلَقَ اللّهُ تَعالیٰ آدَمَ عَلیٰ صُورَتِهِ» حقّ به ذات و جمیع اسما و صفات بصورت او تجلّی و ظهور نموده است و او را به مظهریّت علم و قدرت واحدیّةالجمع مخصوص گردانیده، قابلیّت قبول این معنی داده است.

[خلق... : خداوند متعال آدم را بر صورت خود آفرید.]

۳/۸۸ : یعنی هرگاه که تو بر حقیقت عدمیّت خود واقف گردی و از تکلیف حقّ عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطهٔ آن بوده است که بحکم اتّحاد مظهر و ظاهر، ذات و صفات خود را به تو نسبت فرموده‌اند و تو را از ذات خود تعریف کرده والّا تو را نه وجود بوده است و نه افعال، حصّهٔ عدمیّت ممکن که عبدیّت است، از حصّهٔ الهیّت که وجود است، ممتاز گردد و تو بالکلّ از میان بیرون روی و بدانی که تویی تو نمود بی‌بود و عدمی وهمی بوده است و عابد و معبود و عارف و معروف و مکلِّف و مکلَّف یک حقیقت است که به اعتبار اطلاق و تقیید ممتاز می‌نمایند.

۵/۸۸ : «قضا» عبارت از حکم حقّ است بر اعیان اشیا بر آن احوالی که مقتضای آن اعیان است و علم حقّ بر آن متعلّق شده است. و «قدر» تفصیل آن قضاست و عبارت از توقیت هر حالی است از آن احوال اعیان در وقت و زمان معیّن و سبب معیّن بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است. و چون تغییر و تبدیل قضا غیرمقدور است، هر آینه بجز رضا چاره نیست.

۲/۸۹ : یعنی هستی که وجود است، مانند یک دریاست که نطق، ساحل و کنارهٔ اوست و حروف و الفاظ بمثابهٔ صدفند که در آن دریای هستی حاصل می‌شوند و جواهر آن اصداف، دانش دل است که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهی است. وجه تشبیه با دریا بواسطهٔ بی‌نهایتی انبساط و تجلّیات و ظهورات اوست که بمثابهٔ امواج و حباباتند. و چون انسان نهایت مراتب بسط وجود است و فصل و ممیّزی که انسان به آن از باقی موجودات ممتاز می‌گردد، نطق است و انتهای هرچیز به معیّن و ممیّز او تواند بود و نطق به دو معنی آمده است یکی ادراک و دوم تکلّم، و این نطق به معنی دوم که به صوت و حرف بازدید می‌گردد، مرتبهٔ غایت ظهور نطق به معنی ادراک است، پس هر آینه که ساحل و کرانهٔ مراتب وجود، نطق باشد. و حروف مشابه اصدافند که چنانچه

جواهر و لآلی در صدف می‌باشند، جواهر علوم و معانی و دُرَر حقایق و معارف ایقانی، در صورت حروف و الفاظ به ساحل نطق بیرون می آیند.

۳/۸۹ : یعنی به هر موجی که از این دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز می‌یابد، درّ شهوار معارف و حقایق و علوم یقینیهٔ بسیار، به ساحل نطق بیرون می‌ریزد از نقل سخنان کاملان از اولیا و عرفا و محقّقان علما و از نصّ قرآنی و از اخبار و احادیث نبوی علیه‌السّلام. درّ شهوار، دّری است که اعلای دُرَر و لآلی است.

۴/۸۹ : هزاران موج: کثرت تجلّیات و انبساط بحر هستی.

۵/۸۹ : یعنی وجود علم و ادراک، از آن بحر ژرف هستی و وجود است؛ چه منبع و مصدر صفات، ذات است. غلاف درّ علم از صوت و حرف است؛ زیراکه دُرَر و لآلی علم و معانی، از اصداف صوت و حروف و الفاظ متلالی و ظاهر می‌گردند و افاده و استفادهٔ علوم، بدون الفاظ و حروف میسّر نیست.

۶/۸۹ : [تمثّل: مثل زدن، تمثیل آوردن.]

۷/۸۹ : نیسان: نام ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است.

صدف... : صدف از قعر بحر عمّان بر بالای آب می آید.

۵/۹۰ : لؤلؤی لالا: دُرّهای درخشنده و شفّاف. لؤلؤ، جمع لؤلؤه است.

۶/۹۰ : بخار آن دریا، فیض عامّ رحمانی است که بسبب حرارت حبّ ظهور و اظهار متصاعد گشته. و باران، علم اسمای الهیه است که از آن بخار فیض بر اراضی استعدادات و قابلیّات حقیقت انسانی بحکم «وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسماءَ كُلَّها» باریده شده است.

[و علّم... : سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۳۱. و نامها را بتمامی به آدم بیاموخت.]

۷/۹۰ : جواهر: دُرَر و لآلی علوم و معارف که خرد به غوص تفکّر و تدبّر از دریای هستی به ساحل نطق می آرد.

۸/۹۰ : صدف... : صدفِ علمِ دل، صوت با حرف است؛ چه ایشان غلاف معانی‌اند و معانی در ایشان پرورده می‌شود و از ایشان به ظهور می آید.

۹/۹۰ : ریاح نفس انسانی روان و متحرّک گشته، مانند برق لامع درخشنده از قعر بحر باطن متنفّس اصداف، اصوات و حروف را بواسطهٔ عبور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان، حرفها و صوتها به گوش سامع رسد.

۱۰/۹۰ : مادام که از الفاظ و حروف و ظواهر علوم که بمثابهٔ پوستند، نمی‌گذری، به مغز نغز که آن معانی و حقایق و علوم مکاشفه و مشاهده است، نمی‌توانی رسید.

۲/۹۱ : کمال و خوبی علم دین که تفسیر و حدیث است، به علم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است.

۶/۹۱ : یعنی اگرچه عمل با حال بسیار بهتر از علم قال است، ولی عملی و کاری که از آب و گِل حاصل آید، یعنی اعمال بدنی باشد و منضمّ به حال نباشد، آن عمل همچو علم نیست؛ زیرا که علم اگرچه هم قالی باشد، چون کار دل است، کار دل را با کار آب و گل برابر نتوان نمود.

۷/۹۱ : که این را که جسم است، مغرب می‌شمارند، چه صفات کمال در جسم پنهان است و آن که جان است، مانند مشرق است؛ زیرا که همهٔ صفات کمال از علم و حیات و قدرت و ارادت، از مشرق جان طلوع می‌نماید.

۸/۹۱ : علوم قال بمثابهٔ جان است نسبت با اعمال بدنی؛ زیرا که علوم، کار دل است که مرتبهٔ شرقیّت دارد و این اعمال، کار آب و گل است که بدن مراد است و مرتبهٔ غربیّت دارد. و باز نسبت علوم قال با حال، بعینه همان نسبت است که اعمال بدنی را با علوم قال گفته شد؛ یعنی حال، جان علوم قال است؛ چه حال عبارت از مکاشفه و مشاهده است و هیچ شکّ نیست که مکاشفه نسبت با علوم ظاهره شرقیّت دارد؛ چه چنانچه مأخذ اعمال بدنیه، علوم ظاهره است، مأخذ علوم ظاهره، مکاشفه است.

۱۰/۹۱ : اشارت است به حدیث پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ که: «لایَدْخُلُ الْمَلائِکَةُ بَیْتاً فیهِ کَلْبٌ وَ لاتَصاویرُ» یعنی ملائکه در خانه‌ای که سگ باشد یا صورت باشد، در نمی‌روند.

۳/۹۲ : علوم وراثت: علوم معنوی کشفی لدنّی است که بواسطهٔ صفای باطن به ارث از حضرت پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ با اولیا می‌رسد.

ز بهر... : یعنی بحکم «اَلدُّنْیا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ» بهر نشأهٔ اخروی خود حراثت و کشت و زراعت نما که هرچه اینجا نکشته‌ای، آنجا نخواهی درود.

۴/۹۲ : اشارت است به آیت کریمهٔ «سَنُریهِمْ آیاتِنا فِی الْآفاقِ وَ فی اَنْفُسِهِمْ» یعنی به تعلیم ملک که صورت علم الهی است، کتاب آیات صفات و اسمای الهی، از نفس خود که کتاب جامع جمیع کتب الهی است که تمامت آیات اسما و صفات در او مکتوب است و از آفاق که کتابی است علی‌حده که تفصیل کتاب انفس است و به اعتبار تعیّن خارج است از تو، بخوان و دانا و حکیم شو و به حلیهٔ عدالت و زیور و زینت حکمت که اصل جملهٔ اخلاق حسنه‌اند، مزیّن شو.

[سنریهم... : سورهٔ فصّلت (۴۱) آیهٔ ۵۳.]

۵/۹۲ : فضایل که اصول اخلاقند، چهار باشند: یکی از تهذیب قوّت نظری و آن را «حکمت» می‌گویند و دوم از تهذیب قوّت عملی و آن را «عدالت» می‌نامند و سیوم از تهذیب قوّت شهوی و آن را «عفّت» گفته‌اند و چهارم از تهذیب قوّت غضبی و آن را «شجاعت» می‌خوانند.

۶/۹۲ : بدان که «حکمت» عبارت است از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن به کارها چنانچه باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی به کمالی که متوجّه آن باشد، برسد؛ خواه کمالات صوری و خواه معنوی. حکمت به دو قسم شود: یکی نظری و دوم عملی.

یعنی حکیم بودن آن است که به قسمین حکمت متّصف گردند. راست کرداری اشارت به حکمت عملی است که در کارها قیام آنچنانچه می‌باید نماید و تمامت اعمال او برطبق علم باشد و اصلاً انحراف در کارهای وی نباشد. و راست گفتاری اشارت به حکمت نظری است؛ چه هرگاه که چیزها را چنانچه باشد بداند و بشناسد، البتّه راست گفتار خواهد بود.

۷/۹۲: چنانچه اعتدال قوّت نطقی، حکمت است، افراط او را جُربُزَت و تفریط او را بَلَه می‌خوانند که هر دو مذموم است. امّا «گربزی» آن است که استعمال قوّت فکریه نماید در آنچه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود. و «بله» آن است که تعطیل قوّت فکریه نماید به ارادت نه از روی خلقت.

۸/۹۲: «شره» جانب افراط عفّت است و عبارت است از ولوع بر لذّات و شهوات زیاده از مقدار واجب و «خمود» طرف تفریط عفّت است و عبارت است از سکون در طلب لذّات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت فرموده‌اند از روی ایثار نه از جهت نقصان خلقت.

۹/۹۲: «تهوّر» که طرف افراط شجاعت است، اقدام بود بر آنچه اقدام کردن بر آن مستحسن نباشد؛ مانند آنکه یک سوار خواهد که به بیست سوار بزند. و «جبن» که جانب تفریط است، حذر باشد از چیزی که حذر از آن محمود نباشد؛ مثال آنکه یک سوار در مقابل یک سوار نتواند استاد و روی به هزیمت نهد. و ذلیلی از لوازم جبن است و مذموم است و تکبّر نیز که نه از شجاعت بود، از لوازم تهوّر است و مذموم است.

۱۰/۹۲: عدالت: تهذیب قوّت عملی است به اعتبار اوّل و حالت متشابه است که از امتزاج و تسالم حکمت و عفّت و شجاعت حادث می‌شود به اعتبار دوم. عدالت تصرّف به استحقاق است.

ظلم: ضدّ عدالت و تصرّف بغیر استحقاق است.

۱/۹۳: **هر دو جانب**: افراط و تفریط.

۲/۹۳: اشارت است به آنچه در صفت صراط فرموده‌اند که: «اَدَقُّ مِنَ الشَّعْرِ وَ اَحَدُّ مِنَ السَّیْفِ.» یعنی میانه که حدّ وسط است و بمثابهٔ صراط‌المستقیم است، به باریکی مانند موی و به تیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی، از او تجاوز میسّر نیست؛ چه به اندک میلی در دوزخ انحراف می‌افتد و از غایت تیزی بر او زمان دیر نمی‌توان بود؛ زیرا که چنانچه یافت وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متعذّر است، تمسّک و اقامت بدان بعد از وجود متعذّرتر است.

[ادقّ... : باریکتر از موی و تیزتر از شمشیر است.]

۳/۹۳: یعنی چون ضدّ عدالت یکی است که ظلم است، پس هر آینه اضداد این اصول مکارم اخلاق در عدد هفت باشند: دو در مقابل حکمت که گربزی و بلاهت است و دو در مقابل عفّت که شره و خمود است و دو در مقابل شجاعت که تهوّر و جبن است و یکی در مقابل عدالت که

ظلم است.

۴/۹۳ : نهفت: پنهان.

از آن جملهٔ اسرار آن است که این هفت ضدّ، اشارت به هفت در دوزخند که «لَها سَبْعَةُ اَبوابٍ لِکُلِّ بابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسومٌ.» تطبیق درهای دوزخ به اضداد رذایل هفتگانه نمودند و متعرّض درجات هشتگانهٔ بهشت نشدند. و درجات جنّات ثمانیه، اشارت به هفت صفت ذاتیهٔ الهیه که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام، و مرتبهٔ هویّت ذاتیهٔ غیبیه است. و فردوس اعلا، این جنّت ذات است و اهل این جنّت ذات، ارباب فناء فی‌الله‌اند که کمّل انبیا و اولیایند علیهم‌السّلام.

و می‌تواند که درکات هفتگانهٔ دوزخ، اشارت به نقایض صفات سبعهٔ ذاتیهٔ الهیهٔ مذکوره باشد که موت و جهل و عجز و کراهت و صمم و عمیٰ و خَرَس که گُنگی است، باشد.

[لها... : سورهٔ حجر (۱۵) آیهٔ ۴۴. [جهنّم] هفت در دارد و برای هر در گروهی از آنان معیّن شده‌اند.]

۷/۹۳ : اقصی الکمال: غایت کمال.

۸/۹۳ : یعنی مرکّب که بدن انسانی است. چون بواسطهٔ تقارب و تداخل اجزا و تصغّر و تماسّ ایشان و کسر و انکسار کیفیّات هر یک مانند یک چیز شود، یعنی صورت وحدانی حاصل کند، از اجزا که آتش و هوا و آب و خاک است، فعل کیفی که طبیعت مراد است که عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است، دور گردد و بسبب اتّحاد تامّ، طبیعت واحده پیدا کنند و تمییز نیز از آن اجزا دور گردد؛ چه در صورت ترکیبی، مجموع اجزا شیء واحد گشته‌اند و تمییز اجزا بالکلّ مرتفع شده است.

۹/۹۳ : بسیط‌الذّات: عقول و نفوس مجرّده‌اند. **این:** مرکّب مراد است که بدن است. **آن:** بسیط‌الذّات است که نفس ناطقه مراد است که روح انسانی است.

۱۱/۹۳ : یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتّحاد پیدا کردند و یکباره و بتمامی از کدورات تضادّ طبیعی که هر یکی داشتند، صافی شدند و صورت وحدانی پیدا کردند، از حقّ تعالی، بدان آب و گل بدن انسانی، روح اضافی «وَ نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی» برسد.

[و نفخت... : سورهٔ حجر (۱۵) آیهٔ ۲۹. و از روح خود در آن دمیدم.]

۱۲/۹۳ : تسویه: مساوات. **اجزای ارکان:** عناصر اربعه.

۱/۹۴ : به تمثیل: یعنی در باز نمودن مثال آن امر معقول به محسوس.

۳/۹۴ : طبایع عناصر عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است.

۴/۹۴ : [**آل:** سرخ نیمرنگ، زرد سرخ رنگ.]

۵/۹۴ : اشعّهٔ آفتاب را نمی‌توان گفت که داخل طبایع عناصرند و یا خارج از طبایع عناصرند؛ که اگر خارج بودی، تأثیر نبودی و اگر داخل بودی، تجزّی و انقسام لازم آمدی و حالِ

آنکه آن شعاع بحسب ذات خود منقسم و متکثّر نمی‌شود.

۶/۹۴ : یعنی چون اجزای ارکان بسبب کسر و انکسار، تعدیل و تسویه یافتند، عدالت که عبارت از مساوات و تناسب تامّ است که موسوم به حسن است، در آن صورت وحدانی به ظهور پیوست و بواسطهٔ آن حسن، نفس گویا که عبارت از نفس ناطقهٔ انسانی است، عاشق آن صورت گشت و تعلّق نمود؛ چه تعلّق روح با بدن، تعلّق عاشق و معشوق است؛ چه عاشق پیوسته با معشوق است و جدا از معشوق است.

۷/۹۴ : به اجازهٔ ولیّ مطلق که حقّ است، میان نفس گویا و صورت احسن انسانی، نکاح معنوی که عبارت از عقد و تصرّف است و حقیقت نکاح صوری است در دین مبین واقع شد. و چون نکاح بی‌مهر نمی‌باشد، نفس ناطقهٔ انسانی، عالم را به کابین به انسان داد و مجموع عالم، ملک انسان گشت و در تحت تصرّف او درآمد و محکوم او شد.

[**کابین**: مبلغی که به هنگام عقد نکاح به ذمّهٔ مرد مقرّر شود، مهر.]

۸/۹۴ : **فصاحت**: تعبیر از معانی است به نوعی که تنافر در حروف و کلمات و تقیید در الفاظ نباشد. **نطق**: ادراک و تکلّم. **صباحت**: جمال.

۹/۹۴ : **جهان بی‌مثالی**: مرتبهٔ اطلاق. [**مَلاحت**: نمکین بودن، خوبرو بودن.]

۱۰/۹۴ : ملاحت که حالتی است وحدانی، ورای حسن آمد و در شهرستان نیکویی و حسن، شاهوار علم زد و حسنِ حسن شد. و بسبب آنکه شورانگیز و مفتّن بود، همه ترتیب عالم را بالکلّ به هم زد و تسخیر دلها نموده، متوجّه بجانب خود گردانید.

۱۱/۹۴ : یعنی آن ملاحت که پرتو نور وحدت حقیقی است، در مظاهر ظهور نموده، گهی بر مرکب و رخش حسن و جمال شهسوار است و در میدان محبّت و عشق، گوی دلها می‌رباید و گاهی دیگر با نطق تیغ آبدار است و هر مشکلی که پیش می‌آید، می‌بُرد و حقّ از باطل جدا می‌سازد.

۵/۹۵ : یعنی دلربایی و جذب و تصرّف در صور حسنهٔ معاشیق، بحقیقت نه از شهوت است، بلکه حقّ است که دلربایی و جذب قلوب می‌نماید؛ اگرچه در صورت باطل شرعی باشد؛ زیرا که حقّ بصورت جلالی که باطل شرعی است، گه‌گه ظهور می‌نماید.

۷/۹۵ : یعنی ملاحظهٔ پرتو نور حقّ حقیقی در لباس حقّ شرعی، دین حقّ، یعنی دین متین ثابت و عادت ارباب یقین و صراط‌المستقیم دان و مشاهدهٔ حقّ در صورت باطل، کار شیطان و نفس هواست و موجب بعد از صراط ارباب کمال است. خلاصهٔ سخن آن است که اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد، مشاهدهٔ حقّ در کسوت حقّ است و دین و عادت حقّ است و از باطل دور است و البتّه به عشق حقیقی می‌رساند.

۲/۹۶ : بدان که وجود مطلق با تعیّن و تشخّص که عارض او شده، مسمّا به موجود

است؛ پس وجود جزو هر موجود باشد.

یعنی آن جزو که از کلّ فزون و زیاده است، وجود است؛ زیرا که کلّ موجود است و کلّیت موجود بجهت آن است که دو جزء دارد: یکی وجود و دوم تعیّن. و فزونی وجود بر موجود بواسطهٔ آن است که هر موجودی که فرض کرده شود، وجود است با تعیّن خاصّ؛ و وجود با تعیّن خاصّ، البتّه به اعتبار تعیّن، غیر وجود با تعیّن خاصّ دیگر است؛ چه آسمان من حیث‌التّعیّن، البتّه غیر زمین است؛ بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات و ساری و صادق بر همه است؛ پس هرآینه وجود که جزو است، از موجود که کلّ است، به اعتبار صدق و شمول افزون باشد و این فزونی جزو از کلّ باژگونه است و خلاف و عکس دیگر اجزاست نسبت باکلّها؛ چه قیاس افزونی کلّ است بر اجزا.

۳/۹۶: وحدت و اتّحاد موجودات به اعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه است و قیّوم جمیع موجودات است و درونی اشارت بدین اعتبار وجهت است.

۴/۹۶: وجود کلّ که تعیّنات و کثرات است، ساتر و پوشانندهٔ وحدت جزو که وجود است، گشته‌اند و صور اکوان، پردهٔ جمال اویند و در حجاب جمیع تعیّنات و کثرات، آن وحدت مختفی است.

۵/۹۶: چه البتّه هر موجودی به اعتبار تعیّن، غیر آن موجود دیگر است و وجود که جزو موجود است، شامل جمیع موجودات است؛ لاجرم در کمّیّت و شمول، کلّ، کمتر از جزو باشد.

۶/۹۶: **واجب:** وجود مطلق که جزو موجود است. **هستی:** موجودات. **زیردستی:** اطاعت و انقیاد.

۷/۹۶: **کل:** موجودات و کثرات.

کثرات و تعیّنات موجودات بسبب کثرت نسب مانند عارضی‌اند بر حقیقت وجود واجبی و تحقّقی در وجود ندارند.

۸/۹۶: یعنی وجود موجودات و کثرات که از حیثیّت نسب و اسما کثیر است، از حیثیّت ذات واحد است؛ چه غیر از وجود، عدم است. و کثیر از روی کثرت ظاهر و نماینده است.

۱/۹۷: یعنی موجودیّت ممکن که فی‌الحقیقة از ترکیب وجود و عدم بازدید گشته است، از امور اجتماعیه است و وجود امر اجتماعی، البتّه عرض است؛ زیرا که نبود و پیدا شد. و عرض بحسب عدمیّت ذاتی که دارد، علی‌الدّوام طالب و ساعی است بسوی مرکز خود که عدم است.

۲/۹۷: به هر جزوی که از کلّ فانی و نیست می‌گردد، بی‌شبهه به انعدام جزو، انعدام کلّ لازم می‌آید؛ پس جمیع موجودات ممکنه بواسطهٔ تعیّن که عرض است و جزو عدمی ممکنات و لازم ترکیب امکانیّت است، در هر آنی و زمانی فانی باشند.

۳/۹۷: «اَلْعَرَضُ لایَبقیٰ زَمانَیْنَ.» [عرض در دو زمان باقی نمی‌ماند. از اقوال اشاعره

است.]

۵/۹۷ : یعنی عالم به هر ساعت و هر لحظه به اعتبار لبس وجود تازه، جوان است و به اعتبار آنکه فیض وجودی بر وتیرهٔ واحده است و پیوسته وجود واحد دیده می‌شود، کهنه پیر است؛ پس البتّه عالم هر دم جوان کهنه پیر باشد و هر دم و هر نفس اندر عالم حشر و نشری است. حشر به معنی جمع است و نشر، بسط و اظهار است.

۶/۹۷ : مردن عبارت از رجوع کثرت است به وحدت و زاییدن عبارت از ظهور وحدت است بصورت کثرات و تعیّنات امکانیه.

۷/۹۷ : طمّ در لغت انباشتن چاه و هموار کردن است، و قیامت مسمّا به طامّة الکبری بجهت آن گشته که جمیع کثرات و تعیّنات در آن روز نیست گردد.

یعنی آنچه گفته شد که عالم در هر طرفةالعین منعدم می‌گردد و عالمی دیگر موجود می‌شود و هرچه در عالم است، هر لحظه می‌میرد و می‌زاید، مثال و نمودار قیامت کبراست نه قیامت کبرا؛ زیرا که این مثال و نمودار که ذکر رفت، در نشأهٔ اولی و روز عمل است و آن قیامت کبرا در نشأهٔ ثانیه و روز جزا و دین است.

۹/۹۷ : یعنی نظر اعتبار بگشا و ببین که میان آن طامّة الکبری و این انعدام و تجدّد عالم که در هر طرفةالعین واقع است، نسبت تفصیل و اجمال است و مانند نسبت ساعت است با روز و نسبت روز است با ماه و نسبت ماه است با سال.

۲/۹۸ : «موت» عبارت از عدم شعور و خفا و کمون است. یعنی نوع انسان را سه گونه مرگ است. یکی از آن سه گونه مرگ آن است که هر لحظه و هر ساعت و در هر طرفةالعین بحسب اقتضای ذاتی ممکن، انسان را واقع است.

۳/۹۸ : مرگ اختیاری که مخصوص نوع انسانی است، عبارت از قمع هوای نفس و اعراض از لذّات جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات طبیعت و شهوات است. و در اصطلاحات صوفیّه، مخالفت نفس را «موت احمر» گفته‌اند و «مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا» اشارت به این موت اختیاری است.

[موتوا... : بمیرید پیش از آنکه زمان مرگتان فرا رسد. به عنوان حدیث نبوی مشهور است.]

۴/۹۸ : نوع اوّل حیاتی است که در هر طرفةالعین به تجلّی نفس رحمانی و امداد وجودی متواتر می‌رسد.

نوع دوم حیاتی است ابدی قلبی که بواسطهٔ انسلاخ از صفات نفسانی و اتّصاف به صفات قلبی حاصل می‌گردد. و این حیات در مقابل ممات اختیاری است.

و نوع سیوم حیاتی است ابدی در برازخ مثالی و ملکوتی بحسب حال هر مرده‌ای و این حیات در مقابل ممات اضطراری است که عبارت از قطع تعلّق روح است از بدن عنصری و انحلال

طبیعت.

۷/۹۸ : یعنی حالهایی که در قیامت کبرا که نسبت با جمیع اشخاص و انواع و اجناس موجودات ظاهر خواهد شد، از طیّ آسمان و تبدیل زمین و تکویر آفتاب و انتثار کواکب و غیره، از تو که انسانی و نسخهٔ منتخب عالمی، در هنگام نزع و جدا شدن روح از بدن نمودار آن حالها هویدا و آشکار می‌گردد.

۹/۹۸ : اطراف: دست و پا که در طرفین انسان واقعند.

۱۰/۹۸ : اشارت است به آیت «اِذا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزالَها.» [سورهٔ زلزال (۹۹) آیهٔ ۱. آنگاه که زمین لرزنده شود به سخت‌ترین لرزه‌هایش.]

۱۱/۹۸ : یعنی دماغ که مرکز روح انسانی است و بواسطهٔ آنکه از جملهٔ اجزای سر است، بمثابهٔ آسمان است، آشفته گردد و بحکم «اِذَا السَّماءُ انْفَطَرَتْ» و «اِذَا السَّماءُ انْشَقَّتْ» آشفتگی عبارت از انشقاق است که روح انسانی از او زایل شود. و جان که در آفاق بمثابهٔ آفتاب است، بحکم «اِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَت» تیره و تاریک گردد بواسطهٔ الم جدایی و ازالت از بدن. و حواسّ که در انفس بمثابهٔ کواکب آفاقند، مانند انجم بحکم «وَ اِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ» خیره گردند و روشنایی ایشان زوال پذیرد و از محلّ خود فرود آیند و از اعمال خویش باز مانند.

[چهار آیهٔ بالا به ترتیب: سورهٔ انفطار (۸۲) آیهٔ ۱. آنگاه که آسمان بشکافد. سورهٔ انشقاق (۸۴) آیهٔ ۱. چون آسمان شکافته شود. سورهٔ تکویر (۸۱) آیهٔ ۱. چون خورشید بی‌فروغ شود. سورهٔ تکویر آیهٔ ۲. و چون ستارگان فرو ریزند.]

۱۲/۹۸ : یعنی مسامات و منافذ و مفاصل تو از بسیاری خوی و عرق که بواسطهٔ صعوبت جان کنش پیدا شده باشد، مطابق «وَ اِذَا الْبِحارُ فُجِّرَتْ» مانند دریا روان گردد و تو در آن دریا، غرق و بی‌سر و پای باشی و از صعوبت جدا شدن روح از بدن غرق عرق گشته، بیخود و سرگردان و گرفتار بوده، مثال شخصی باشی که در دریا غرق شده باشد و کسی فریادرسی وی نتواند کرد.

[و اذا... : سورهٔ انفطار (۸۲) آیهٔ ۳. و آنگاه که دریاها به هم بپیوندند.]

۱/۹۹ : «وَ تَكُونُ الْجِبالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفوشِ.» [سورهٔ قارعه (۱۰۱) آیهٔ ۵. و کوهها چون پشم زده شده باشند.]

۲/۹۹ : یعنی از غایت درد و اضطرابِ بموجب «وَ الْتَفَّتِ السّاقُ بِالسّاقِ» ساق راست با ساق چپ پیچیده گردد و هر جفتی که هست، از جفت خود بحکم «يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخيهِ و اُمِّهِ وَ اَبيهِ و صاحِبَتِهِ وَ بَنيهِ لِكُلِّ امْرِءٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شأْنٌ يُغنيهِ» طاق شود و جدا گردد و چنان اسیر رنج نزع باشد که پروای زن و فرزند و هیچ نداشته باشد.

[و التفّت... : سورهٔ قیامة (۷۵) آیهٔ ۲۹. و ساقهای پا درهم پیچیده شوند.]

[یوم... : سورهٔ عبس (۸۰) آیات ۳۴ تا ۳۷. روزی که آدمی از برادرش می‌گریزد و از

مادرش و پدرش و از زنش و فرزندانش. هر کس را در آن روز کاری است که به خود مشغولش دارد.]

۳/۹۹ : چنانچه در قیامت کبرا کوهها و تلّها از زمین برداشته می‌شود و زمین، هامون و راست می‌گردد و هیچ ارتفاع و انحطاط نمی‌ماند که «وَ یَسْأَلُونَکَ عَنِ الْجِبالِ فَقُلْ یَنْسِفُها رَبّي نَسْفاً فَیَذَرُها قاعاً صَفْصَفاً لاتَریٰ فیها عِوَجاً وَلا اَمْتاً» در قیامت صغرا که بعد از موت اضطراری است، زمین بدن انسانی هموار راست شود.

[و یسألونک... ـ سورهٔ طه (۲۰) آیات ۱۰۵ تا ۱۰۷. تو را از کوهها می‌پرسند. بگو: پروردگار من همه را پراکنده می‌سازد و آنها را به زمینی هموار بدل می‌کند؛ در آن هیچ کجی و پستی و بلندی نمی‌بینی.]

۵/۹۹ : سبع‌المثانی: فاتحة‌الکتاب و یا تمامت قرآن از نظر بعضی دیگر.

۶/۹۹ : یعنی آیت «کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ» بیان آن می‌نماید که هر چه غیر حقّ است، همه فانی و عدم است و اطلاق بقا بر ایشان بحکم «اَفَعَیِینا بِالْخَلْقِ الْاَوَّلِ بَلْ هُمْ في لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدیدٍ» بواسطهٔ تجلّی فیض رحمانی است بصورت ایشان که بحسب اقتضای ذاتی خود نیست می‌گردند و به امداد وجودی هست می‌شوند.

[کلّ... : سورهٔ رحمن (۵۵) آیهٔ ۲۶. هر چه بر روی زمین است، دستخوش فناست.]

[افعیینا... : سورهٔ ق (۵۰) آیهٔ ۱۵. آیا از آفرینش نخستین عاجز شده بودیم؟ نه، آنها از آفرینش تازه در شکّند.]

[شارح در شرح مصراع دوم به آیهٔ ۱۵ سورهٔ «ق» اشاره کرده است. به نظر می‌رسد در اینجا نظر ناظم، آیهٔ «لَفي خَلْقٍ جَدیدٍ» سورهٔ رعد (۱۳) آیهٔ ۵ باشد.]

۸/۹۹ : مَدید: دراز [طولانی.]

۱۰/۹۹ : از آن جانب: از جانب حقّ. **وزین جانب:** عالم مراد است.

۱۲/۹۹ : این دو عالم معنی و صورت، معبّر به غیب و شهادت و ملک و ملکوت، و حقیقت و مجاز نیز می‌گردد.

۱/۱۰۰ : اوّلین: نشأهٔ صوری دنیوی. **مر آن دیگر:** عالم معنی.

«ما عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَ ما عِنْدَاللهِ باقٍ» [سورهٔ نحل (۱۶) آیهٔ ۹۶. آنچه نزد شماست، فنا می‌شود و آنچه نزد خداست، باقی می‌ماند.]

۲/۱۰۰ : یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است و اطلاق بقا بر مظاهر، بواسطهٔ تجلّی و ظهور وجود است بصورت ایشان؛ فامّا در جایی و مرتبه‌ای که آن وجود سایر یعنی متجلّی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد؛ چه وجود فی حدّ ذاته قطع نظر از ظهور او در مظاهر کرده، ساکن است و بر یک قرار است و به اعتبار انبساط او به صور مظاهر سایر می‌نماید.

۳/۱۰۰ : یعنی هرگاه که مظاهر در غایت توافق و تناسب واقع شود و موافق و مطابق حقّ ظاهر باشد، در اوّل که نشأهٔ صوری دنیوی است، عین آخر که نشأهٔ اخروی معنوی است، بنماید و هرچه در عالم آخرت مشهود خواهد بود، در نشأهٔ دنیا بر ایشان جلوه‌گری نماید و غیب و شهادت نزد ایشان یکی باشد و در اوّل، آخر و در ظاهر، باطن مشاهده نمایند.

۶/۱۰۰ : [**مُدَخَّر**: اندوخته شده، ذخیره شده.]

۷/۱۰۰ : بدان که هرچه از کیفیّات نفسانی سریع‌الزّوال بود، آن را «حال» خوانند و آنچه بطیء‌الزّوال باشد، آن را «خوی و خلق» نامند. و خلق ملکه‌ای بود نفس را مقتضی سهولت صدور فعلی از وی بی‌احتیاج به فکری و رویّتی؛ پس «ملکه» کیفیّتی بود از کیفیّات نفسانی و «عادت» که یکی از اسباب وجود ملکه است، چنان بود که در اوّل به رویّت و فکر اختیار کاری کرده باشد و به تکلیف در آن شروع کند تا به ممارست و فرسودگی در آن، با آن کار الفت گیرد و بعد از اِلف تمام، بسهولت بی‌رویّت از او صادر می‌شود تا او را خلق و ملکه گردد.

۱۱/۱۰۰ : یعنی انسان را بعد از مفارقت روح از این بدن حسّی، تن و جسم معنوی مثالی خواهد بود که ظلمت و کثافت عنصری نداشته باشد و آن بدن از روی صفا و روشنی، مانند آب صافی باشد که هرچه در برابر آن دارند، در او منعکس گردد و صورت او در او بنمایَد و جمیع اعمال و افعال خود را در آنجا مشخّص و ممثّل به صور مناسبه باز بیند.

۱/۱۰۱ : «یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِرُ.» [سورهٔ طارق (۸۶) آیهٔ ۹. روزی که رازها آشکار می‌شود.]

۳/۱۰۱ : موالید سه‌گانه: معادن و نبات و حیوان.

۴/۱۰۱ : عالم جان: مرتبهٔ برزخ مثالی.

[**نیران:** جمع نار، آتشها.]

۶/۱۰۱ : دار حیوان: دار آخرت، دار حیات دائمهٔ باقیه.

به یکرنگی... : روح و بدن متّحد گشته، به یکرنگی که لطافت و تجرّد است، برآیند و صورت تضادّ و اختلاف تعیّنات بالکلّ از ایشان مرتفع گردد و بغیر از نور واحد در نظر نیاید.

۱۰/۱۰۱ : اشارت است به آیت «وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً.» [سورهٔ انسان (۷۶) آیهٔ ۲۱. و پروردگارشان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد.]

۱۲/۱۰۱ : «درویش» در اصطلاح آن است که بحسب حال در پرتو نور تجلّی نیست گشته و در فنای از خودی، بقای به حقّ یافته باشد. درویش است؛ به آن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است به اعتبار آنکه به بقای حقّ متحقّق شده و باقی جاوید گشته است.

۲/۱۰۲ : یعنی در مقام مشاهدهٔ جمال معشوق و سکر و استغراق عاشق، بهشت و حور و خلد را با وجود آنکه دوام بقا دارند، چه مقدار و چه وزن باشد و در خلوتخانهٔ وحدت، بیگانه را

که بهشت و حور است، بلکه تعیّن سالک را نیز گنجایی کجاست؟

۱۰۳/۱ : «قدیم» آن است که مسبوق به غیر نباشد سبقاً ذاتیاً و مستند به هیچ علّت نباشد و در تعریف قدیم گفته‌اند که «قدیم» موجودی است که او را اوّل و مبدأ نبوده باشد. و «محدث» آن است که مسبوق به غیر باشد سبقاً ذاتیاً و مبدأ و اوّلی داشته باشد و مستند به علّت بود. و نزد اهل حقّ، قدیم به ذات و زمان، واجب‌الوجود است و محدث، عالم که عبارت از تعیّنات و کثرات است.

۱۰۳/۲ : که از... : بقای محدث دائماً از هستی مطلق که قدیم و واجب‌الوجود مراد است، می‌باشد. و اگر نه ظهور حقّ بحسب شؤون ذاتی به صور محدثات باشد، محدثات و کثرات را چنانچه بود حقیقی نیست، نمود نیز هم نباشد که غیر هستی جز نیستی نیست.

۱۰۳/۳ : **آن:** قدیم. **این:** محدث. **مانند عنقاست:** وجود خیالی و وهمی دارد؛ نه آنکه محدثات را تحقّقی در وجود باشد. **عنقا:** سیمرغ را می‌خوانند بجهت آنکه هر لون که در هر مرغی از انواع مرغان می‌باشد، در بال او موجود است.

۱۰۳/۴ : محدث که عدم بود، موجود حقیقی نتواند شد و موجودیّت او نمود بی‌بود باشد. و وجود از روی هستی نه از روی تعیّن، قدیم و لایزال باشد.

۱۰۳/۵ : نه قدیم محدث می‌شود و نه ممکن واجب می‌گردد. چون دانستی که هر چه هستی است، قدیم است و محدث عبارت از همین تعیّن است که نمود بی‌بود است و وجود خیالی بیش نیست، جمیع مشکلها و شکوک و شبهات بر تو سهل و آسان گردد.

۱۰۳/۸ : یعنی چنانکه واحد عددی اگر در شمار آید و تعداد و تکرار یابد و بسبب تکرّر نسب، اعداد یعنی مراتب عددی بسیار بلکه بی‌شمار از او در وهم درآید، فی نفس‌الامر آن واحد بسیار نمی‌گردد و بر همان وحدت خود باقی است، همچنین هستی مطلق از تجلّیات و ظهورات که بر صور مظاهر می‌نماید، بسبب کثرت شؤون و نسب ذات هستی، اصلاً متجزّی و متکثّر نمی‌گردد.

۱۰۴/۱ : **ماسوی الله:** غیر حقّ. **این:** محدثات. **آن:** قدیم واجب.

۱۰۴/۲ : یعنی در این که وجود کثرات و ممکنات و محدثات خیال و نمود بی‌بود است، چه شکّ و شبهه تواند بود که با وحدت وجود مطلق، دویی عین محال و محض ضلال است.

۱۰۴/۳ : در وجود و عدم، تصوّر کثرت نمی‌توان کرد. و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده و پیدا آمده است؛ زیرا که بواسطهٔ نسب و تعیّنات ذات که صفاتند، اسما از یکدیگر ممتاز گشته‌اند.

۱۰۴/۴ : یعنی ظهور اختلافات نسب و اسما و صفات و کثرات شؤونات ذاتیه، از بوقلمون امکان که اعیان ثابتهٔ ممکناتند، پیدا و ظاهر شده است.

۱۰۵/۴ : یعنی مراتب موجودات که جهان تعبیر از اوست، مانند زلف و خطّ و خال و

ابروست و هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسما و صفات آن ذاتند.

بدان که «چشم» اشارت است به شهود حقّ مر اعیان و استعدادات ایشان را و آن شهود است که معبّر به صفت بصیری می‌گردد. و صفات از آن رو که حاجب ذات است معبّر به «ابرو» می‌گردد. و «لب» اشارت است به نفس رحمانی که افاضهٔ وجود بر آن اعیان می‌نماید. و «زلف» اشارت به تجلّی جلالی است در صور مجالی جسمانی. و «خطّ» اشارت است به ظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی. و «رخ» اشارت به حقیقت من حیث هی‌هی است که شامل خفا و ظهور و کمون و بروز است. و «خال» اشارت به نقطهٔ وحدت است من حیث‌الخفاء که مبدأ و منتهای کثرات است و مناسبت بینهما ظاهر است؛ چه خال بواسطهٔ سیاهی، مشابه هویّت غیبیه است که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفی است.

۵/۱۰۵: یعنی تجلّی و ظهور حقّ، جمالی و جلالی می‌باشد. «تجلّی جمالی» آن است که مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد و «جلالی» آنکه موجب قهر و غضب و بُعد باشد. و بحقیقت هر جمالی مستلزم جلالی است و در پس پردهٔ هر جلال نیز جمالی است؛ زیرا که «جلال» احتجاب حقّ است به حجاب عزّت و کبریایی از عباد تا هیچ کس او را به حقیقت و هویّت چنانچه هست، نشاسد. و «جمال» تجلّی حقّ است به وجه و حقیقت خود از برای ذات خود.

رخ و... : هر آینه روی مهرویان بمناسبت نور لطف و رحمت با تجلّی جمالی مشابهت داشته باشد و زلف بتان شوخ دلربا را به مشابهت ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلّی جلالی نسبت تامّ بوده باشد.

۷/۱۰۵: یعنی چون این الفاظ که رخ و زلف و خطّ و خال و چشم و ابرو و لب مراد استٌ، محسوسند، اولیٰ آن است که اوّل در ازای معانی محسوسه موضوع باشند؛ بجهت آنکه در محسوسیّت مشترکند.

۸/۱۰۵: **عالم معنی**: عالم ذات و اسما و صفات غیرمتناهیهٔ الهیه.

کجا... : در ظرف الفاظ او را گنجایی نخواهد بود.

۲/۱۰۶: یعنی اهل دل هرگاه خواهند که تفسیر و بیان آن معانی که بر دلهای صافیهٔ ایشان جلوه‌گری نموده است، بنمایند، عادت پسندیدهٔ ایشان آن است که البتّه مناسبت و مشابهت میان آن معانی مکشوفه و امور محسوسه پیدا سازند و در لباس محسوسات، آن معانی مکشوفه را در نظر محرمان بنمایند.

۴/۱۰۶: **[مأوّل: تأویل کرده شده و کلام از ظاهر به خلاف ظاهر گردانیده شده.]**

۵/۱۰۶: یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاصّ، به طریق نقل عرف عامّ است و تداول ایشان. و عام چه داند که آن معانی که موضوعٌ له اصلی ایشانند، کدام است؛ چون دسترسی عوامّ بر آن نیست و ادراک آن معانی مخصوص خواصّ است.

۱۰۶/۶: یعنی آن جماعتی که نه از ارباب شهود بودند و این الفاظ مسموع ایشان شده، چون نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل، فهم آن معانی اصلی نمی‌نمودند، لاجرم این لفظها را از آن معانی موضوع له نقل کردند و بر این محسوسات خاصّ اطلاق نمودند و معنی اوّل متروک داشتند.

۱۰۶/۸: یعنی در حین نقل، اگرچه رعایت تناسب عقلی نموده شده است، فامّا تشبیه کلّی بین‌المعنیین البتّه نمی‌تواند بود؛ چه میان محسوس و معقول بَوْن بعید است. و از جست و جوی تشابهٔ تامّ بینهما ساکن می‌باید بود و طالب چیزی که نباشد، نباید بود.

۱۰۶/۹: یعنی بر اینکه اطلاق این الفاظ بر حقّ نمایند، هیچ کس را بر تو دقّ نیست؛ زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حقّ نیست و هرچه مذهب حقّ باشد، البتّه حقّ خواهد بود.

[دَقّ: اعتراض و مؤاخذه کردن در کار کسی.]

۱۰۶/۱۰: یعنی هر چند صاحب مذهب در این مرتبه حقّ است، فامّا تا زمانی که سالک با خود باشد و عقلش برقرار بود، الفاظ و عباراتی که مخالف شرع باشد، نمی‌توان گفت و ارباب طریقت تجویز نفرموده‌اند و منع افشای اسرار کرده‌اند.

۱۰۶/۱۱: «فنا» عبارت از زایل شدن تفرقه و تمیز است میان قدم و حدوث. «سکر» حیرت و دهش و وله و هیمان است که در مشاهدهٔ جمال محبوب، فُجاءَةً به سرّ محبوب می‌رسد. چون سرّ سالک به مشاهدهٔ جمال محبوب رسید، بواسطهٔ دوری از تفرقه و بعد، در باطن وی فرح و نشاط و انبساط بنوعی درآمد که حواسّ او از محسوسات غافل شد و عقلش مغلوب عشق گشت و تمییز از مابین مرتفع شد و از غایت بیخودی نمی‌داند که چه می‌گوید. و این حالت را سکر بجهت آن گفته‌اند که در اوصاف مذکوره به سکر ظاهری می‌ماند.

«دلال» اضطراب و قلق را می‌گویند که در جلوهٔ محبوب از غایت عشق و ذوق به باطن سالک می‌رسد. و هر چند در آن حال به مرتبهٔ سکر بیخود نیست، فامّا اختیار خود نیز ندارد و از شدّت اضطراب، هر چه بر دل او در آن حال لایح می‌شود، بی‌اختیار می‌گوید.

که رخصت... : یعنی در این سه حالت که فنا و سکر و دلال است، اهل دل مرخّصند به آنکه به هر عبارت که خواهند، از آن حالات وجدانی تعبیر نمایند.

۱۰۷/۱: بدان که حالات و مقالات چند هست که بطریق کشف و وجدان بر اولیا و عرفا و سالکان راه ظاهر می‌شود که آنها را «مواجید» می‌نامند؛ یعنی به وجدان حاصل شده؛ چه مواجید جمع موجود است و موجود یافته شده را می‌گویند.

۱۰۷/۲: مجازی: غیرواقعی.

۱۰۷/۳: تحقیق کردن آنکه سخنان کاملان بیان واقع است، به دو طریق می‌تواند بود: یا آنکه بطریق سلوک و ارشاد کامل به مقام کشف و شهود رسد و مشاهدهٔ همان حال نماید؛ یا آنکه به

توفیق الهی تصدیق تامّ به سخنان اولیا داشته باشد و یقین داند که هرچه ایشان می‌فرمایند، از عین شهود است.

۴/۱۰۷ : سربسته: به طریق اجمال. **گرداری:** اگر آن طریق نگاه داری و محافظت نمایی.

۶/۱۰۷ : یعنی به وجه خاصّ از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است، تشبیه می‌کن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معنی خاصّ می‌دارد، بنما و از وجوهات دیگر از لوازم آن مرتبه تنزیه می‌کن.

۹/۱۰۷ : یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و پندار خودی روی نموده و از مشاهدهٔ جمال جانان، عاشقان دل سوخته را محروم می‌دارد، همه آثار و لوازم چشم پر کرشم است و پیدا از لب لعل جان بخشش نیستی در تحت هستی است؛ یعنی از آثار و لوازم لب که اشارت به نفس رحمانی است، نمایش نیستی امکان است در احاطهٔ وجوب وجود.

۱۰/۱۰۷ : یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق، مست و مخمور و خرابند و اسیر مستی پندار و خمار غم بعد و حرمانند. و از لب لعل اوست که جانها و ارواح مجرّده، جمله مستور و در حجاب عزّت متواری و از صفات نقص و خودنمایی مبرّایند.

۱۱/۱۰۷ : جگرخوار: گرفتار غم فراق و اندوه اشتیاق.

از آثار لب روح‌بخش اوست که جان بیمار درد بعد و دوری را شفا و راحت شربت وصال می‌چشاند و از مرتبهٔ مرض نیستی، به صحّت هستی می‌رساند.

۱/۱۰۸ : یعنی اگرچه مستی استغنا و عدم التفات که از لوازم چشم بی‌رحم است، مقتضی آن است که عالم را در نظر هستی نیارد و به نیستی خود بگذارد، فامّا لب جانفزای حیات‌بخشش، به لطف شامل خویش، جهان نیست را به تجدّد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه می‌دارد و محروم از جود وجود نمی‌دارد.

۳/۱۰۸ : یعنی به شوخی و بیباکی بواسطهٔ رؤیت استعداد جامعیّت انسانی، چشم دوربینش، جان مجرّد و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسان می‌دمد و لطیف را اسیر کثیف می‌سازد تا حامل بار امانت جامعیّت تواند شد. و لب حیات‌بخشش، به دم دادن «وَ نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحي» آتش غیرت و حسرت حرمان جامعیّت بر افلاک می‌زند و دائم دل افلاک بجهت این حرمان از آتش پراست.

[و نفخت... : سورهٔ حجر (۱۵) آیه ۲۹. و از روح خود در آن دمیدم.]

۴/۱۰۸ : «غمزه» حالتی است که از برهم زدن و گشادن چشم محبوبان در دلربایی و عشوه‌گری واقع می‌شود؛ برهم زدن چشم، کنایت از عدم التفات است و گشادن چشم، اشارت به مردمی و دلنوازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجا می‌شوند.

دام و دانه از آن جهت فرمود که البتّه در هر محنتی، راحتی و در عقب هر راحتی، محنتی است و قبول دام محنت و زحمت البتّه به هوای دانهٔ راحت می‌تواند بود.

۵/۱۰۸ : یعنی ز «غمزه» که اشارت به استغنا و عدم التفات است که از لوازم چشم است، بموجب ممیت و ماحی و قهّار و قابض، هستی عالم را به غارت و تاراج نیستی می‌دهد و به بوسهٔ لب لعل جانفزا که عبارت از نفخ روح و احیاست، بمقتضای خالق و محیی و لطیف و باسط، باز عالم غارت زده و نیست گشته را عمارت می‌کند و ایجاد می‌فرماید و در مقام هستی می‌دارد.

۷/۱۰۸ : غمزه: کنایت از ظهور و خفاست.

۸/۱۰۸ : یعنی هرگاه که عاشق صادق، ارادهٔ وصل می‌نماید و قرب محبوب می‌جوید، استغنا که از لوازم چشم فتنه‌جوست، آن شیفتهٔ عشق را در مقام منع می‌دارد و «لب» که کنایت از فیض شامل رحمانی است، به لطف کامل خود، عاشق را از میان آن سرگشتگی و دوری به کنار قبول می‌آرد و محروم نمی‌گذارد.

۹/۱۰۸ : یعنی ز غمزه کار عالمی می‌سازد؛ به آن معنی که همه را نیست می‌گرداند و فانی و محو می‌کند. و لعل لبش به بوسه و افاضهٔ فیض وجودی، هر زمان و هر نفس جان را می‌نوازد و خلعت هستی و تکمیل می‌پوشاند.

۱۱/۱۰۸ : اقتباس است از آیت کریمهٔ «وَ ما اَمْرُ السّاعَةِ اِلّا کَلَمْحِ الْبَصَرِ اَوْ هُوَ اَقْرَبُ.» یعنی از یک نظر به بصر و کرشمهٔ تجلّی جلالی. حشر و جمع عالم شد و از مقام تفرقه و کثرت به منزل جمع و توحید رسیدند؛ به آن معنی که همهٔ کثرات عالم فانی و محو شدند و غیر از حضرت موجود حقیقی باقی نماند.

[و ما... : سورهٔ نحل (۱٦) آیهٔ ۷۷. و فرا رسیدن قیامت تنها یک چشم برهم زدن یا نزدیکتر از آن است.]

۱/۱۰۹ : یعنی در نظر بصیری حقّ جمله هستی عالم در نمی‌آید و قدری ندارد و در شهود علمی حقّ، غیر از اشیا محقّق و ثابت‌الوجود مشهود نمی‌گردد و هستی عالم مانند خوابی است که نائم بیند و مطابق واقع نباشد؛ یا مثال مستی و غفلتی است که نابود را بود می‌شمارد و آن حضرت از این هر دو منزّه و مبرّاست که «لاتَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلانَوْمٌ.»

[لا تأخذه... : سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۲۵۵. نه خواب سبک او را فرا می‌گیرد و نه خواب سنگین.]

۲/۱۰۹ : ربّ ارباب: حقّ.

۳/۱۰۹ : یعنی اگرچه وجودمارا در نظر شهود علمی حقّ قدری و وجودی نباشد، فامّا خرد خرده‌دان از این معنی صد اشگفت و فرح و سرور دارد که حضرت عزّت در کلام مجید با «موسی» پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ چرا می‌فرماید که «وَ اَلْقَیْتُ عَلَیْکَ مَحَبَّةً مِنّي وَ لِتُصْنَعَ عَلیٰ عَیْني» یعنی

من که خداوندم، القای محبّت خود به تو کردم و تو را محبوب خود ساختم تا بسبب محبوبی من، محبوب همه کس شدی؛ چنانچه فرعون نیز تو را دوست داشت و تو ساخته و پرورده از زمان طفولیّت تا بلوغ بر چشم من شدی. پس از این آیت ظاهر می‌شود که ما را در چشم حقّ قدری و وقعی باشد.

[و القیت... : سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۳۹.]

۴/۱۰۹ : درازی زلف، اشارت به عدم انحصار موجودات و کثرات و تعیّنات است. و وجه شبه میان زلف و تعیّنات آن است که چنانچه زلف پردهٔ روی محبوب است، هر تعیّنی از تعیّنات، حجاب و نقاب وجه واحد حقیقی است.

۵/۱۰۹ : یعنی از من عاشق بیدل، حدیث و سخن زلف پرچین و شکن معشوق مپرس. و زنجیر مجانین عشق و طلب مجنبانید و سرود به یاد مستان میارید که سلسلهٔ زلف معشوق است که سبب تقیّد مجانین محبّت و عشق به قیود کثرات گشته و نمی‌گذارد که در هوای وصال محبوب طیران نمایند و از اندوه فراق خلاص گردند.

۶/۱۰۹ : یعنی از «قد و قامت» معشوق که عبارت از امتداد حضرت الهیه است که برزخ وجوب و امکان است، دوش سخن راستی و اعتدال گفتم؛ یعنی به راستی و اعتدال او را ستودم و وصف نمودم، سر زلف معشوق مرا گفت که این سخن را فرا پوش و اظهار مکن که در عالم ظهور تضادّ اسمایی و صفاتی، کجی و تخالف است.

۷/۱۰۹ : یعنی کژی و انحراف و تضادّ و تخالف، بر راستی و اعتدال از زلف که اشارت به کثرات و تعیّنات و احکام آن است، غالب گشته است و ظهور تخالف اسمایی و صفاتی، راستی و اعتدال تجلّی ذات را که در جمیع ذرّات یکسان است، پوشانیده و مخفی گردانیده است و از کجی زلف، راه طالب و عاشق در پیچش آمده و هر چند که می‌رود به منزل نمی‌رسد و نمی‌تواند که طیّ مراتب کثرات نموده، به مقام وحدت عبور نماید و واصل مطلوب گردد.

۸/۱۰۹ : یعنی همهٔ دلهای عاشقان صادق، از زلف او مسلسل گشته‌اند و در زنجیر احکام کثرت مقیّدند.

مقلقل: متحرّک و مضطرب، جوشان.

۱۰/۱۰۹ : یعنی اگر زلفین خود را که تعیّنات جمالی و جلالی مراد است، برفشاند و پردهٔ تعیّنات و کثرات را از هم باز کند، هر آینه آن کس که در پس‌پردهٔ این تعیّنات مخفی بود، ظاهر گردد و تمامت عالم مشاهدهٔ جمالی توحید الهی نمایند و در عالم یک کافر نماند و همهٔ مشرکان مسلمان حقیقی گردند.

۱۱/۱۰۹ : اگر زلف خود را پیوسته و دائم ساکن بگذارد و هرگز حجاب تعیّنات از وجه وحدت برندارد، در همهٔ عالم یک نفس مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد، نماند و

عالم پر از شرک و کفر گردد.

۱۱۰/۱ : یعنی چون چنبر «زلف» که عبارت از دایرهٔ کونی است که از مراتب موجودات ممکنه به هم آمده است، دام فتنه و امتحان طالبان راه اله و مشتاقان وصال معشوق می‌شد، به شوخی و تندی و غیرت، سر زلف از تن باز کرد و کوتاه گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود. و شوخی اشارت به جذبهٔ الهی است و باز کردن سر از تن زلف، اشارت به ظهور انوار تجلّیات وحدت که در اثنای سلوک و ریاضات بر سالکان روی می‌نماید.

۱۱۰/۲ : یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعیّنات کمتر می‌شود، ظهور روز وحدت زیاده می‌شود.

۱۱۰/۳: یعنی چون محبوب حقیقی بر کاروان عقل راه زد و سرگردان ساخت و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه و عور کرد، به دست خود به زلف تابدار پرچین گره زد و محکم گردانید تا عقل پر عقیله بواسطهٔ تقیّد به قیود مشکلهٔ اشکال و نقوش کثرات و تعیّنات، راه به توحید حقیقی نتواند برد.

۱۱۰/۴ : بی‌قراری زلف، اشارت به تغییرات و تبدیلات سلسلهٔ وجود موجودات است که هر ساعت به نوعی و وضعی دیگر است؛ گاهی از غایت بی‌قراری و عدم سکون، زلف او که کثرات مراد است، از وجه وحدت دور می‌شود و بام می‌آرد، یعنی صبح که وحدت مراد است، ظاهر می‌گردد و گاهی وجه وحدت مستور می‌سازد و شام می‌کند و بغیر از ظلمت کثرت نمی‌نماید. یا آنکه بام، ظهور حقّ مراد باشد به صور مظاهر و شام، خفای او باشد در تعیّنات مظاهر.

۱۱۰/۵ : یعنی محبوب از روی و زلف خود، صد روز و شب کرد، چه جای یک شب و یک روز که در این عالم نموده است؛ چه تمامت نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است، همه آثار و لوازم رخ و زلف جانان است که در ظاهر و باطن روی نموده و معبّر به شب و روز گشته است و بوسیلهٔ این روی و زلف، بسی بازیچه‌های بوالعجب نموده و می‌نماید؛ بحسب صورت، گاهی شب می‌کند و گاهی روز، و گاهی ابر می‌نماید و گاهی آفتاب، و گاه زندیق را موحّد می‌کند و گاهی مؤمن را کافر، گاهی فاسق را زاهد می‌سازد و گاهی برعکس؛ و بحسب معنی، نسبت با عموم خلایق گاه خوف است و گاه رجا، گاه دوزخ و گاهی بهشت؛ و نسبت با سالکان، گاهی قبض است و گاهی بسط، گاه اسیر کثرتند و گاه غریق وحدت، گاهی در مقام جمعند و گاهی در مرتبهٔ فرق‌الجمع، گاهی در تلوینند و گاهی در تمکین.

۱۱۰/۶ : کثرات و تعیّنات اسما و صفات از روی کثرت و اخفا به زلف معطّر معبّر است؛ چه تمامت موجودات از آثار و بوی خوش تجلّیات اسما و صفات معطّرند.

۱۱۰/۸ : کار: کار سلوک.

۱۱۰/۱۰ : جَناب کبریایی: عالم ارواح مجرّده است که اقرب مراتب وجود است با

مرتبهٔ غیب هویّت.

جَناب: کنارهٔ سرای است و جایی که به محلّه قریب باشد.

۱۱/۱۱۰: یعنی رخ محبوب، به نیکویی و لطافت و نازکی خطّی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمال است و هیچ خوبرویی و ملاحت از آن خطّ متجاوز نمی‌تواند بود و مظهر حسن و جمال، مطلقاً آن روست و بس.

۱/۱۱۱: یعنی خطّ که تعیّنات ارواح مراد است، سبزه‌زار عالم جان است؛ چه سبزه چنانچه اوّل نشو و نما و ظهور حیات است، مرتبهٔ ارواح، اوّل مراتب ظهور در مظاهر است و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مطلق، مرتبهٔ ارواح است و از آنکه سبزه‌زار است، دار حیوان نامش کرده‌اند. اشارت است به آیت کریمهٔ «وَ اِنَّ الدّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ.» عالم ارواح را دار آخرت بجهت آن گفته‌اند که بازگشت ارواح مطهّره بعد از مفارقت، به آن عالم است و حیوان از حیات است.

[و انّ... : سورهٔ عنکبوت (۲۹) آیهٔ ۶۴. و سرای آخرت، سرای زندگانی است.]

۲/۱۱۱: یعنی از تاریکی زلف محبوب که کثرات و تعیّنات عالم شهادت می‌خواهد، روز شب کن؛ یعنی این کثرات که از جهت ظهور و نمود مانند روز است ولی روز تاریک است چون مانع اطّلاع طالب است بر حقیقت توحید، از تاریکی زلف این روز کثرات و تعیّنات عالم شهادت را شب کن یعنی محو و نیست گردان. و چون کثرات صوری محو ساختی، از عالم ارواح که عالم غیب است و خطّ اشارت بدوست نیز عبور نما و چون حیوان به سبزه گرفتار مشو و در ظلمت خطّ و تعیّنات ارواح، چشمهٔ حیوان که ذات مطلق مراد است، طلب کن.

۳/۱۱۱: **مقام بی‌نشانی:** مرتبهٔ ذات مطلق مراد است.

بخور... : همچو خطّ محبوب که تعیّنات عالم ارواح است، از منبع و چشمهٔ ذات، آب حیات می‌نوش و پیوسته مانند سبزه‌زار ارواح، سرسبز و خرّم می‌باش؛ چه حیات جاودان «خضر» که مأخوذ از خضرت است، بواسطهٔ رسیدن اوست بدین چشمهٔ زندگانی.

۵/۱۱۱: یعنی از زلف محبوب، کار عالم باز دانی و بشناسی که مراد به زلف، کثرات و تفرقه و پریشانی عالم است و از خطّ محبوب، سرّ مبهم که دمیده شدن خطّ کثرت است به گرد وجه وحدت که شأن توسّط عالم ارواح است میان غیب مطلق و شهادت مطلق باز خوانی.

۶/۱۱۱: یعنی اگر کسی خطّ محبوب از روی خوب او مشاهده نمود، به آن معنی که کثرت از وحدت دید که حقّ پیش او آینهٔ خلق شد که در اصطلاح این مرتبهٔ «ذوالعقل» است، پس خلق را ظاهر دید و حقّ را باطن؛ فامّا دل من که بجز گنجایی حقّ ندارد، روی محبوب در خطّ او دید؛ به آن معنی که از کثرت، وحدت مشاهده نمود. و نزد من خلق، آینهٔ حقّ است که در اصطلاح این مقام «ذوالعین» است و حقّ را ظاهر می‌بیند و خلق را باطن.

۷/۱۱۱ : سبع‌المثانی: سورهٔ فاتحة‌الکتاب.

۸/۱۱۱ : «مو» اشارت به ظهور و تجلّی است.

۹/۱۱۱ : «قَلْبُ‌الْمُؤمِنِ عَرْشُ اللهِ الْاَعْظَمِ.» و عرش بموجب آیت کریمهٔ «وَ کانَ عَرْشُهُ عَلَی الْماءِ» بر آب است و عارض محبوب از جهت نازکی و لطافت به آب تشبیه می‌نمایند و قلب انسان از آن رو که از تعیّنات ارواح مجرّده است، خطّ است. یعنی نظر کن و ببین که قلب که عرش رحمان است، بر آب از این جهت است که قلب انسان بسبب آنکه از عالم ارواح است، خطّ عارض زیبای جانان است که آب است.

[قلب... : دل مؤمن عرش بزرگ الهی است.]

[و کان... : سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ۷. و عرش او بر روی آب بود.]

۱۰/۱۱۱ : نقطهٔ خال: وحدت حقیقیه مراد است.

که اصل... : زیرا که آن نقطهٔ خال، اصل و مرکز دور محیط دایرهٔ وجود است که همهٔ موجودات را فرا گرفته است.

۱۱/۱۱۱ : یعنی از نقطهٔ خال که اصل و مرکز دور دایرهٔ موجودات است، خطّ دور هر دو عالم که غیب و شهادت مراد است، شده است و اصل این خطّ ممتدّ غیرمتناهی، آن نقطهٔ وحدت است که خال عبارت از اوست.

۱/۱۱۲ : اصل «دل» انسانی آن قطرهٔ خون سیاه است که دل صنوبری محیط اوست و دل پرخون اشارت به آن است و اصل دل اوست. و آن قطرهٔ خون که سویدای دل می‌نامند، بواسطهٔ ظلمت و احاطه‌ای که دارد، عکس آن خال سیاه است که نقطهٔ هویت غیبیه است و بجهت عدم شعور و ادراک، به سیاهی موصوف می‌شود.

۳/۱۱۲ : یعنی در وحدت حقیقی، اصلاً کثرت و دویی را هیچ نوع گنجایی نیست و در اصل وحدت، دو نقطه متصوّر نیست که باشد و نمی‌تواند بود والّا وحدت نباشد؛ پس هر آینه از این دو نقطه که دل و خال سیاه است، البتّه یکی اصل خواهد بود و یکی عکس آن اصل.

۱۰/۱۱۲ : یعنی دل گاه در مقام غلبهٔ معنی است که مرتبهٔ محمّدی است ـ علیه‌السّلام ـ که «مسجد» اشارت بر آن است. و گاه در مرتبهٔ استیلای صورت که مقام «موسی» (ع) است که «کنشت» عبارت از آن است. و گاهی بواسطهٔ آثار و احکام کثرات و صفات نفسانی، دوزخ است و گاهی بسبب غلبهٔ روحانیّت و صفات ملکی، بهشت روح و ریحان و حور و غلمان و روضه و رضوان است.

[**کنشت:** به ضم و کسر اوّل، معبد یهودان.]

۳/۱۱۳ : یعنی «شراب» عبارت از ذوق و وجدان و حالی است که از جلوهٔ محبوب حقیقی، ناگاه بر دل سالک عاشق روی می‌نماید و سالک را مست و بیخود می‌سازد. و «شمع» نور

عرفان است که در دل عارف صاحب شهود افروخته می‌گردد و آن دل را منوّر می‌گرداند. و «شاهد» حقّ است به اعتبار ظهور.

۴/۱۱۳ : زجاجه آن صور مظاهر حسیّه‌اند که حقّ در عالم مثال از برای تأنیس سالک مبتدی که هنوز به مرتبهٔ شهود جمال مطلق نرسیده است، به آن صور ظاهر می‌گردد و این را «تجلّیات افعالی» می‌نامند؛ زیرا که حقّ به صور اسباب ظاهر شده است و این تجلّی را در اصطلاح صوفیّه «تأنیس» می‌نامند. و شمع آن مصباح و نور تجلّی است که در صورت زجاجه ظهور نموده است. و شاهد، فروغ و روشنی نور ارواح است؛ یعنی فروغ نور تجلّی است که مخصوص ارواح طیّبه است و این را «تجلّی نوری» می‌خوانند و مرتبهٔ این، اعلا از تأنیس است.

۵/۱۱۳ : «نُودِیَ مِنْ شاطِئِ الْوادِ الْاَیْمَنِ فِی الْبُقْعَةِ الْمُبارَکَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ یا موسیٰ اِنّی اَنَا اللهُ رَبُّ الْعالَمینَ.» [سورهٔ قصص (۲۸) آیهٔ ۳۰. از کنارهٔ راست وادی در آن سرزمین مبارک، از آن درخت ندا داده شد که ای موسی، من خدای یکتا پروردگار جهانیانم.]

۶/۱۱۳ : یعنی نسبت با مشرب محمّدی ـ علیه‌السّلام ـ و محمّدیان که کاملان اولیایند، شراب و شمع جان، آن نور اسراست که در شب معراج آن حضرت مشاهده نمود. ولی شاهد بحکم «لَقَدْ رَایٰ مِنْ آیاتِ رَبِّهِ الْکُبْریٰ» همان آیات کبرای تجلّیات اسمایی و صفاتی است که شهود آن بر صورت جامعیّت، مخصوص دل مبارک آن حضرت بود.

[لقد... : سورهٔ نجم (۵۳) آیهٔ ۱۸. هر آینه پاره‌ای از آیات بزرگ پروردگارش را بدید.]

۷/۱۱۳ : یعنی اگرچه کمال نبوّت به وجود خاتم‌انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ مختتم گشته، فامّا ذوق و مشاهدهٔ این تجلّیات ذاتی و اسمایی و صفاتی که معبّر به شراب و شمع و شاهد می‌گردد، چون مخصوص مقام ولایت است و ولایت باقی است، پس شراب و شمع و شاهد جمله حاضر است و با تو همراه است؛ می‌باید که تو در حجاب غفلت هستی و خودبینی محجوب نگردی و از شاهدبازی غافل نشوی و از لذّت مشاهدهٔ جمال محبوب و اسباب عیش و عشرت باز نمانی.

۲/۱۱۴ : مستی و بیخودی سالکان و عاشقان از بادهٔ تجلّی جمال محبوب حقیقی است.

پیاله... : پیالهٔ آن شراب تجلّی، چشم آن مست است که آن بادهٔ تجلّی از پیالهٔ چشم خود می‌خورد و نوش می‌کند. و می‌تواند بود که مراد، چشم محبوب باشد و مست باده خوار، صفت چشم بود؛ یعنی شراب تجلّی جمال محبوب هم به پیالهٔ چشم محبوب نوش کن؛ زیرا که بحقیقت رائی و مرئی و ناظر و منظور اوست.

۳/۱۱۴ : یعنی طلب شراب تجلّی ذاتی کن که نه ساغر دارد و نه جام؛ زیرا که تجلّی ذاتی مقتضی فنای مطلق تعیّنات است از وجوبی و امکانی. و صفت آن شراب تجلّی ذاتی آن است که باده‌خوار و ساقی آشام است و امتیاز و تعیّن همه از مابین مرتفع می‌سازد؛ چه امتیاز باده و باده‌خوار و ساقی و ساغر و جام در مرتبهٔ تنزّل ذات است به اسما و صفات که مرتبهٔ ظهور اسما و

اعیان است و در این مرتبهٔ ظهور «باده» تجلّی اسمایی است و «ساقی» ذات به اعتبار حبّ ظهور و «باده‌خوار» اعیان ممکنات که عبارت از عالم است و «ساغر» و «جام» و «کأس» استعدادات اعیان ثابته.

۴/۱۱۴: یعنی شراب تجلّی از جام وجه باقی که حقّ است، بخور و نوش کن و در معنی «وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً» تأمّل کن که حقّ آن کس را ساقی است که بادهٔ تجلّی از جام وجه باقی شرب می‌نماید و در شهود جمال محبوب مست و حیران است.

[و سقاهم... : سورهٔ انسان (۷۶) آیهٔ ۲۱. و پروردگارشان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد.]

۵/۱۱۴: **لوث هستی:** ناپاکی هستی مجازی و تعیّن.

۶/۱۱۴: **سردی:** سردی و فسردگی که لازم زهّاد خشک است.

بدمستی: عدم تقیّد به قیود صوریه است.

نیمکردی: زهد و سلامت حالی که بحسب صورت باشد و در باطن، فسرده و اسیر قید پندار باشد.

۷/۱۱۴: حجاب ظلمانی مانند ارتکاب مناهی و لذّات طبیعی و حجاب نورانی مثل علوم رسمی و عبادات عادّی. حجاب ظلمانی را بهتر از آن جهت فرمود که می‌دانند که آنچه می‌کند، بد است و لایق نیست و حجاب نورانی را بدتر بسبب آن فرمود که چون در صورت طاعات است، البتّه آن را نیک می‌داند و راه به گناه خود نمی‌برد.

۸/۱۱۴: «آدم» را از ظلمت استیلای طبیعت در اکل شجره، صد مدد شد و بسبب عدم انتها از آن منهی، به گناه خود مقرّ گشته و این معنی موجب اجتبا و اصطفای او گشت. و «ابلیس» از غرور نوریّت و احتجاب به انانیّت، ملعون و مطرود ابد گشت.

۱۰/۱۱۴: یعنی ز رویش که وجه ذات حقّ مراد است، چون پرتوی و فروغی برمی محبّت ذاتی افتاد و دریای ذات بسبب عواصف ریاح محبّت متموّج گشت، بسی شکل حبابی برمی محبّت و دریای حقیقت افتاد. وجود و هستی را به اعتبار حبّ ظهور «می» می‌خوانند. شکل حبابی از آن جهت فرمود که تعیّنات و کثرات مانند حبابی‌اند بر روی بحر حقیقت.

۱۱/۱۱۴: یعنی جهان که عالم اشباح مراد است و جان که عالم ارواح است، درو یعنی در بحر ذات به اعتبار محبّت ظهور که معبّر به «می» می‌گردد، شکل حباب است؛ یعنی نقش و صورت حبابی و شکل خیالی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و کثرات حبابی نمود بی‌بودند.

حبابش... : یعنی حباب این بحر هستی، قباب و پردهٔ اولیای حقّ گشته است؛ چه اولیاالله در قباب حباب تعیّن انسانی مستور و مخفی‌اند و بغیر حقّ، ایشان را نمی‌شناسد.

۱/۱۱۵: یعنی تمامت عالم از غیب و شهادت مانند یک خمخانه‌اند که پر از شراب

هستی حقّ گشته‌اند و دل هر ذرّه‌ای از ذرّات موجودات که مراد حقیقت آن ذرّه است، بحسب قابلیّت و استعداد خاصّ که دارد، پیمانهٔ شراب محبّت حقّ است و پیمانهٔ همه از این شراب پر است.

۴/۱۱۵ : یعنی ملائک و فرشتگان از آن می محبّت، آنچه صاف است، از کوزهٔ پاک خورده و نوش کرده‌اند. صاف اشارت به آن است که فیضی که از مبدأ فیّاض فایض می‌گردد، اوّل به ارواح مقدّسه که ملائکه‌اند، بواسطهٔ عدم وسایط یا قلّت وسایط می‌رسد و از آنجا به عرش و اجسام فلکی و دیگر به عناصر و دیگر به موالید؛ پس هر آینه صاف و راوق آن می خواهد بود که ملائکه نوشیده‌اند. و کوزهٔ پاک اشعار بر آن است که چون ملائکه ارواح مجرّده‌اند، حقیقت و تعیّن ایشان که پیمانهٔ آن شراب است، از سواد و کدورات صفات طبیعی معرّاست.

به جرعه... : یعنی به یک نوشیدن و باز خوردن آن می، دردی او را بدین خاک تیرهٔ ظلمانی ریخته‌اند.

۵/۱۱۵ : **عناصر:** عناصر اربعه که آتش و آب و باد و خاکند. **آب:** آب عرق. **آتش:** آتش عشق و طلب.

۷/۱۱۵ : **عکس:** انعکاس.

۹/۱۱۵ : یعنی بنابر تفاوت استعداد، یکی از بوی دُرد آن می محبّت، عاقل آمد؛ به آن معنی که تعمّق در تعقّل معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد مانند حکمای فلاسفه. و یکی دیگر از رنگ صاف آن باده ناقل آمد؛ به آن معنی که راه حقّ را به دلایل نقلی رفت مانند علمای ظاهر که نقل بر عقل مقدّم می‌دارند و هرچه از انبیا و مجتهدان به نقل به ایشان رسیده، بر آن عمل می‌نمایند. چون ایشان ناقل از انبیایند، هر آینه که نقل ایشان از رنگ صاف خواهد بود که انبیا دیده‌اند.

۱۰/۱۱۵ : مصراع اول اشاره به مرتبهٔ مقتصدان و نجبا و ابرار است و مصراع دوم، منظور مقام بدلا و امنا و اوتاد است.

[**صراحی:** نوعی ظرف شراب از شیشه یا بلور با شکمی متوسط و گلوگاهی تنگ و دراز که از آن در پیاله و جام شراب ریزند.]

۱۱/۱۱۵ : **یکی دیگر:** اقطاب و افراد مراد است که به فناء فی‌الله و بقاء بالله متحقّق شده‌اند. **خم:** اعیان کثرات. **خمخانه:** مرتبهٔ علم و امتیاز اسما و اعیان از یکدیگر. **ساقی:** ذات به اعتبار حبّ ظهور و اظهار مراد است. **می‌خوار:** خود است.

۱۲/۱۱۵ : رند است که جمیع کثرات و تعیّنات وجوبی و امکانی اسما و صفات و اعیان به رندهٔ محو و فنا از حقیقت خود تراشیده و دور کرده است.

۱/۱۱۶ : زیراکه نه او انکار کسی دارد و نه پروای انکار و اقرار دیگران می‌دارد.

۲/۱۱۶ : «زهد خشک» آن است که صورت زهدش باشد و منجرّ به احوال معنوی

نباشد. و «طامات» عبارت از خودنمایی و خودفروشی و کلماتی است که جهت فریبندگی عوامّ و تسخیر ایشان گویند.

پیر خرابات: مرشد کامل مراد است که مرید را به ترکِ رسوم و عادات می‌دارد و راه فقر و فنا می‌سپارد.

«خرابات» اشارت به وحدت است، اعمّ از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی و ابتدای آن عبارت از مقام فنای افعال و صفات است. و «خراباتی» سالک عاشق لاابالی است که از قید رؤیت تمایز افعال و صفات واجب و ممکن خلاصی یافته، افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند و هیچ صفتی به خود و دیگران منسوب ندارد.

۳/۱۱۶: «کفر» پوشیدن حقّ به تعیّن و هستی خود و غیر است. و «پارسایی» عبارت است از اعراض از مقتضیات طبیعی و شهوی.

۴/۱۱۶: یعنی ارباب عرفان و اهل ایقان، نشانی با تو از خرابات داده‌اند و گفته‌اند که: «التّوحیدُ اِسقاطُ الْاِضافاتِ» یعنی «توحید» این است که اسقاط اضافهٔ صفت و وجود و هستی به غیر حقّ نمایند.

۵/۱۱۶: یعنی خرابات که مقام وحدت است، بجهت آنکه مرتبهٔ محو و فنای نقوش و اشکال است، از جهان بی‌مثالی‌است؛ یعنی منزّه از جمیع صور است؛ خواه حسّی و خواه مثالی و خیالی؛ زیرا که توهّم غیریّت و دویی در مقام توحید، محال و ضلال است. و این خرابات مقام عاشقان جانباز لاابالی است که به هیچ قیدی از قیود صوری و معنوی مقیّد نگردند.

۶/۱۱۶: خرابات مقام وحدت است اعمّ از آنکه وحدت افعالی و صفاتی باشد یا ذاتی و مقام توحید صفات، آستان لامکان توحید ذاتی است؛ چه اوّل به توحید صفاتی می‌رسند و از آنجا به توحید ذاتی و تا از آستانه نگذری، قدم در خانه نتوان نهاد.

۷/۱۱۶: خراب اندر خراب است: زیرا که اوّل خرابی محو صفات یافته و آنگه خرابی و فنای ذات.

که در صحرای... : زیرا که در صحرای او که فضای اطلاق وحدت ذاتی است، نمود عالم و آدم، مثال نمود سراب است که نمود بی‌بود است و بغیر از وجود خیالی ندارد.

۹/۱۱۶: یعنی اگر صد سال بلکه هزار سال در عالم وحدت ذات بشتابی و تفکّر نمایی، در آن عالم نه خود را می‌توان یافت و نه کسی دیگر را.

۱۰/۱۱۶: نه مؤمن و نه کافرند؛ زیرا که ایشان را از هستی و تعیّن خود فنا حاصل شده است و حکم به کفر و ایمان کسی فرع بر آن است که آن‌کس وجود و تعیّن داشته باشد؛ پس بواسطهٔ عدم تعیّن، هر آینه که محکوم به کفر و ایمان نگردد.

۱/۱۱۷: در مقام نیستی، لب و کام که از لوازم هستی و تعیّن است، محو است و شراب

بیخودی و فنا با لب و کام و کأس و جام منافات دارد.

۴/۱۱۷ : [**رکوه**: کوزهٔ آب خوردنی و مشک آب.]

۶/۱۱۷ : یعنی گهی از سرخوشی و مستی آن شراب بیخودی و ذوق آن حال که او را دست داده است، در عالم ناز و تنعّم و تفاخر مانند شاطران و پیکان رعنا که بسبب تیز دویدن، گردن‌افرازی بر یکدیگر می‌نمایند، گردن افراز و خوشحال و شادمان است.

[**شاطر**: قاصد، پیک و جلودار.]

۷/۱۱۷ : یعنی گاهی بواسطهٔ تنزّل از آن مقام علیّهٔ جمعیّه به عالم کثرت و تفرقه، از روسیاهی بعد و حرمان و گرفتاری ظلمت عدمیّت، روی به دیوار تعیّن و هستی مجازی آورده، راه بیرون شدن ندارد. و گاهی بسبب ترقّی و عروج از مرتبهٔ تفرقه و تعیّنات به عالم جمع و وحدت، از سرخ‌رویی سورت شراب تجلّی ذاتی و اطلاق و سکر و بیخودی، بر سر دار ملامت و طعن و انکار گرفتار است. اشارت به حکایت شیخ «حسین منصور حلّاج» است.

۱۱/۱۱۷ : یعنی در هنگام شنیدن آن اسرار که در هر پرده‌ای نهفته است، دلق کهنه و لباس ده‌توی حواسّ عشرهٔ ظاهری و باطنی از سر بیرون کشیده و دور انداخته است و به گوش عشق و محبّت، سامع آن اسرار است. و در سماع از جمیع رنگ و بوی ریا و هستی و خودنمایی و خودفروشی مجرّد گشته است.

۱۲/۱۱۷ : یعنی آن خراباتی بی‌سر و پا. جمیع‌الوان را که از امتزاج نور و ظلمت وجوبی و امکانی صورت بسته و متعیّن شده است که کثرات و تعیّنات ارواح و اجسام مراد است، خواه آنکه ظلمت و کثافت او غالب باشد مانند اجسام کثیفه که رنگ سیاه اشارت به اوست و خواه آنکه کمتر باشد مانند تعیّنات ارواح و صور مثالی که رنگ سبز و ازرق اشارت به آن است، همه را از لوح وجود فرو شسته و محو گردانیده است، بدان شراب ناب تجلّی ذاتی صاف مروّق؛ یعنی از کدورت تعیّنات و کثرات مصفّا و پالوده و پاک کرده شده که او از جام اطلاق نوشیده است.

[**مروّق**: صاف کرده شده، شراب پالوده شده.]

[**ازرق**: کبود، نیلگون.]

۱/۱۱۸ : **اوصاف**: اوصاف بشری و تعیّن انسانی و تقیّد جسمانی و روحانی و کثرات اکوانی.

۲/۱۱۸ : یعنی در مقام عبودیّت به صدق و اخلاصی که منبعث از جان و صمیم قلب باشد، خاک صفات ذمیمهٔ شیطانی و نفسانی را از مزابل طبع و نفس امّاره و لوّامه پاک رفته و مزکّا گردانیده است. و آنچه در مراتب کشف و شهود، از لذّات شهودی و حالات معنوی و کمالات عیانی روی نموده و مشاهدهٔ آن کرده شده است، با وجود آنکه در مستی و بیخودی این همه گفته‌ام، از صد، یکی گفته نشده و ستر احوال کرده‌ام و عنان سخن باز کشیده و نگاه داشته.

[**مَزابل:** جمع مزبله: جای ریختن خاکروبه.]

۳/۱۱۸ : رندان خمّار: رندان بسیار خمرخوار یا خمرفروش که شراب نیستی می‌دهند و نقد هستی این کس را می‌ستانند.

رند: آن کس را می‌گویند که از اوصاف و نعوت و احکام کثرات و تعیّنات معرّا گشته، همه را به رندهٔ محو و فنا از خود دور ساخته است و تقیّد به هیچ قید ندارد.

۴/۱۱۸ : یعنی شیخ بجهت آن می‌باید که در نفس مرید باخلاص تصرّف نماید و دلالت به راهٔ هدایت کند، اکنون که او از همهٔ قیود کثرات و تعیّنات خلاصی یافته، در مقام اطلاق وحدت و بیخودی است، هر آینه که شیخی و مریدی نسبت با حال او قید است و زهد و تقوا و طاعات و عبادات، نظر با مستی و بیخودی او شید و ریاست.

۵/۱۱۸ : بت و... : بهتر به حال تو آن باشد که روی به وحدت آری که بت اشارت به آن است و زنّار خدمت و طاعت و سلوک و ریاضت بر میان بندی و ترسایی و تجرید و تفرید اختیار کنی تا به مقام اطلاق وحدت وصول‌یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک ذات بوده‌اند و در مرتبهٔ وحدت، هیچ امتیاز و تفرقه و کثرت نیست.

۲/۱۱۹ : یعنی اینجا که مشرب پاک ارباب کمال است، «بت» مظهر عشق است که ذات مطلقه مراد است. چون در صورت بت، حقّ ظاهر باشد، پس هر آینه که بت به این اعتبار متوجّه الیه همهٔ ارباب کمال باشد و هر مظهری را نیز به این اعتبار بت می‌توان گفت؛ و «زنّار» اشارت به بستن عقد و بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد.

۳/۱۱۹ : یعنی چون کفر و دین، قائم به هستی و وجودند و هستی مطلق، حقّ است، پس هر آینه که توحید و یگانه گردانیدن حقّ، عین بت‌پرستی باشد؛ چه اگر کفر و بت را من حیث‌الحقیقة غیر دانی، شرک باشد و قائل به توحید حقیقی نباشی.

۴/۱۱۹ : هستی: هستی مطلق، حقّ.

۲/۱۲۰ : خلق ظاهر: تعیّن و تشخّص بت.

۴/۱۲۰ : اینکه وجود واجب و وجود ممکن را مطلقاً غیر هم دانند، اسلام مجازی است نه حقیقی. و ازسبب بیزاری ازاسلام مجازی، کسی را کفر حقیقی که فی نفس‌الامر کفر باشد، پیدا نمی‌شود و کافر حقیقی نمی‌گردد و اگرچه در صورت کفر نماید، ولی در حقیقت عین کمال اسلام است و این کافری، غایت مسلمانی است.

۶/۱۲۰ : «وَ إِنْ مِنْ شَیْءٍ إِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ» یعنی هیچ شیء و هیچ چیز نیست الّا که تسبیح و تحمید حقّ می‌گوید؛ پس بر این سخن که کفر در تسبیح حقّ است، هیچ کس را دَقّ نباشد؛ چه کفر نیز شیء است. [و ان... : سورهٔ اسرار (۱۷) آیهٔ ۴۴.]

[**دَقّ:** اعتراض و مؤاخذه کردن در کار کسی.]

۷/۱۲۰ : یعنی این مردم را که از فهم این سخن دورند، بگذار و مبالغه در اظهار حقایق و معانی منما بعد از آنکه در «قرآن کریم» آمده است که: «قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ في خَوْضِهِمْ يَلْعَبونَ.» [سورهٔ انعام (٦) آیهٔ ۹۱. بگو آن الله است. آنگاه رهایشان ساز تا همچنان به انکار خویش دلخوش باشند.]

۹/۱۲۰ : یعنی بت را هم حقّ کرده و آفریده است و هم حقّ گفته است که بت‌پرست باشند و هم حقّ است که بصورت بت ظاهر شده است.

۱۱/۱۲۰ : «ما تَرىٰ في خَلْقِ الرَّحْمٰنِ مِنْ تَفاوُتٍ» یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست. [سورهٔ ملک (٦٧) آیه ۳.]

۱/۱۲۱ : عقد زنّار، یعنی بستن زنّار، در وضع اوّل که زنّار موضوع گشته، نشان خدمت و طاعت و عبادت بوده است.

۲/۱۲۱ : یعنی اهل دانش را اعتماد و استعانت از هر چیزی و هر لفظی نیست مگر بر وضع اوّل که ببینند که در ابتدا این لفظ از برای چه موضوع بوده است. تعویل و اعتماد بر آن موضوع له اصلی می‌نمایند و نقل عرف عامّ را اعتبار تمام نمی‌نمایند.

۳/۱۲۱ : اشارت است به آیت کریمهٔ «اَوْفُوا بِعَهْدي اُوفِ بِعَهْدِكُمْ.» [سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۴۰. به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم.]

۴/۱۲۱ : **گوی سعادت:** معرفت‌الله و قرب حقّ.

٦/۱۲۱ : **قرّةالعین:** روشنی چشم [فرزند.]

۷/۱۲۱ : مسیح که «عیسی» است، در جهان یکی بیش نیست که بی‌پدر حاصل شده است؛ پس هر آینه بی‌علم که بمثابهٔ پدر است، از اعمال تنها که بجای مادر است، احوال حاصل نگردد؛ مگر بسبیل ندرت که به امر مرشد کامل باشد.

۸/۱۲۱ : **تُرّهات:** سخنان مالا یعنی. [جمع ترّهه، سخن بی‌فایده.]

۱۰/۱۲۱ : یعنی در این طریق عبادت و سلوک و ریاضت، هر چیز و هر حالتی که بر سالک روی نماید و بر او ظاهر شود و آن چیز نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب هستی و انانیّت سالک گردد، آن همه البتّه اسباب استدراج یعنی طلب درجات و بزرگی کردن، و مکر است.

«مکر» در اصطلاح صوفیّه إرداف نعم است با مخالفت و ابقای حال است با سوء ادب با حقّ و اظهار کرامات و حالات است بی‌امر الهی به هوای نفس؛ یعنی با وجود آنکه مخالفت حقّ می‌کند، نعمت صوری یا معنوی از او باز نمی‌گیرد و با وجود آنکه سوء ادب با حقّ دارد، محجوب از احوال نمی‌سازد تا مغرورتر شود و در مهالک کبر و ریا فرو رفته، از صفا و ذوق طاعت و عبادت محروم ماند و با وجود این حال پنداشته باشد که از مقرّبان است.

۱۲۱/۱۱ : [خرق عادت: خلاف عادت، کرامت اولیا.]

۱۲۲/۳ : بدینها: بدین خرق عادات.

۱۲۲/٦ : یعنی در این اظهار کرامات و خرق عادات، روی دل تو همه در خلق است و بسبب آن است که مردم را معتقد و مرید خود گردانی.

۱۲۲/۷ : «تناسخ» انتقال روح انسانی است از بدن عنصری به بدن عنصری دیگر و این مضلّه به چهار شعبه شده است:

شعبهٔ اوّل، مذهب جماعتی است که تجویز انتقال روح انسانی به بدن انسانی می‌نمایند و بس و این مسمّا به «نسخ» است.

و شعبهٔ دوم، مذهب جماعتی است که تجویز روح انسانی به مظاهر حیوانی علی حسب‌المناسبة می‌نمایند و بس و این را «مسخ» می‌نامند.

و شعبهٔ سیم، مذهب طایفه‌ای است که تجویز انتقال روح انسانی به اجسام معدنی و نباتی و رسوخ آن در صورتی از آن صور کرده‌اند و این را «رسخ» می‌نامند.

و شعبهٔ چهارم، مذهب طایفه‌ای است که می‌گویند که روح دائماً دایر است میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دوره‌ای تمام می‌کند، فسخ آن دوره نموده، ابتدای دورهٔ دیگر می‌نماید و این را «فسخ» می‌گویند. و بعضی از این جماعت برآنند که «فسخ» عبارت است از انتقال روح انسانی به اجسام نباتی و «رسخ» عبارت است از انتقال روح انسانی به اجسام جمادی.

چو با عامه... : یعنی مجالست و مصاحبت با عوامّ‌النّاس اگر می‌کنی، مسخ می‌گردی؛ یعنی از مرتبهٔ انسانی به مرتبهٔ حیوانی تنزّل می‌نمایی. و چه جای آنکه به مرتبهٔ حیوانی تنزّل کنی که به یکباره فسخ می‌گردی و به مرتبهٔ نباتی و جمادی می‌رسی.

۱۲۲/۱۰ : یعنی آن شیخ عامّ فریب، از ترس آنکه ناگاه اعتقاد عامّه که دربارهٔ وی نموده‌اند، به زیان نرود، تشویش خاطر دارد و مریدان که اعتقاد کمال دربارهٔ وی کرده‌اند و فی نفس‌الامر مطابق واقع نیست، هر زمان بواسطهٔ زیادتی تقیّد به قیود رسوم و عادات نیز گرفتار تشویش و تفرقهٔ باطنی معنوی‌اند و این تشویش جانبین را بسبب اجتماع ظاهری که دارند، جمعیّت و حضور باطنی نام کرده‌اند.

۱۲۲/۱۱ : بدحال: گرفتار امراض اخلاق و اوصاف ذمیمه.

۱۲۲/۱۲ : یعنی نگاه کن و ببین که دجّالی که حدیث نبوی ـ علیه‌السّلام ـ مخبر است که در آخر زمان ظاهر شود و اعور باشد، اعور یک چشم را می‌گویند و این اعوریّت «دجّال» اشارت بر آن است که چشم باطن معنوی او نابیناست، فلهذا رعایت صورت و رسم و عادت صوری نموده، خلق را می‌فریباند و گمراه می‌سازد، چگونه و به چه نوع این مشایخ نادان عامّ فریب را در عالم

نمونهٔ خود فرستاده است تا اضلال خلق می‌نمایند.

۱۲۳/۱ : یعنی ای مرد حسّاس که ذوحسّی و چشم و گوش داری، باز بین نمونهٔ خر «دجّال» را که نام آن خر جسّاس است. و نمونهٔ خر «دجّال» عبارت از مریدان جاهل ایشانند که تجسّس و تفحّص احوال عامّه می‌نمایند و ایشان را در ضلالت و گمراهی می‌اندازند.

۱۲۳/۲ : **خران:** مریدان جاهل.

در تنگ آن خر: در حکم آن خر.

پیشاهنگ: مقدّم

۱۲۳/۳ : **خواجه:** حضرت خواجهٔ کاینات علیه‌الصّلوات.

[از جمله اشارت به احادیث زیر است:] رسول ـ علیه‌السّلام ـ فرمود که: «لا تَقُومُ السّاعَةُ حَتیٰ یُبْعَثَ دَجّالُونَ کَذّابُونَ.» و در تعداد اشراط ساعت فرمود که: «وَ کانَ زَعیمُ‌الْقَوْمِ اَرْذَلَهُمْ.»

[لاتقوم... : رستاخیز به پا نمی‌شود جز آنکه دجّالان کذّاب ظاهر شوند.]

[و کان... : پیشوای آن قوم، پست‌ترین آنهاست.]

۱۲۳/۵ : **آزرم:** حیا.

۱۲۳/۷ : **طرد**، راندن است و**لعن**،دور کردن و **مقت**، دشمن داشتن.

۱۲۳/۸ : اشارت است به قصّهٔ «خضر» و «موسی» ـ علیهماالسّلام ـ که در سورهٔ «الکهف» حضرت حقّ فرموده است، حیث قال «فَانْطَلَقا حَتیٰ إذا لَقِیا غلاماً فَقَتَلَهُ قالَ اَقَتَلْتَ نَفْساً زَکِیَّةً بِغَیْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شیئاً نُکراً» که خضر آن فرزند را بواسطهٔ عدم مناسبت با پدر و جدّ در صلاحیّت بکشت.

طالح: عاصی و غیر صالح.

[فانطلقا... : سورهٔ کهف (۱۸) آیهٔ ۷۴. و رفتند تا به پسری رسیدند. او را کشت. موسی گفت: آیا جان پاکی را بی آنکه مرتکب قتلی شده باشد، می‌کشی؟ مرتکب کاری زشت گردیدی.]

۱۲۳/۱۰ : «لا یَعْرِفُ الهِرَّ مِنَ البِرِّ» مثل است. معنی آن باشد که فرق نمی‌کند میان کسی که او را مکروه و مبغوض می‌دارد یا آنکه با او نیکی می‌کند. و بعضی گفته‌اند یعنی چنان جاهل است که خواندن از راندن نمی‌داند.

۱۲۳/۱۲ : چو میوه... : مانند میوه است که زبده و مقصود سرّ درخت است که پدر نیکوخصال مراد است.

۱۲۴/۴ : ما را در دل می آید که از این کار و از این معنی که با وجود کاملان، ناقص چنان مقتدا می‌گردد، در میان خود زنّار که آثار کفر و شیوهٔ کفّار است، ببندم و از ننگ این جماعت مسلمان صورت منافق سیرت باز رهم و در باطن و دل، مسلمان حقیقی و در ظاهر، ترسا صفت باشم.

۱۲۴/٦ : **درین کار:** در کار و امر شهرت.

[**خمول:** گمنامی، مشهور نبودن.]

۷/۱۲۴: در وجود و ظهور این جهّال نیز حکمتهاست؛ پس بر حکمت الهی از ابلهی و عدم اطّلاع بر آن دقّ مگیر و اعتراض منما که ما که خداوندیم، هیچ چیز را بی‌فایده از بطون به ظور نیاورده‌ایم.

۸/۱۲۴: کنّاس: [کسی] که قدم جایها و طهارتخانه‌ها از نجاسات پاک می‌کند.

۹/۱۲۴: یعنی جنسیّت و مناسبت و تقارب اسمایی، علّت انضمام و اجتماع می‌گردد و جهان این چنین است که هر جنس، جنس خود را جذب می‌نماید.

۱۱/۱۲۴: یعنی عبادت آن است که خالصاً لوجه‌الله باشد؛ نه آنکه عادت طبیعت گشته باشد.

۱/۱۲۵: ز «ترسایی» که عبارت از امّتی و متابعت حضرت «عیسی» است، غرض ارباب کمال، تجرید از قیود رسوم و عادات و خلاصی از بند تقلید دیدم.

۲/۱۲۵: یعنی جناب و سرای قدس وحدت ذاتی، معبد جان و روح انسانی است که از عالم تجرّد است و آن جناب قدس وحدت، سیمرغ و عنقای بقای حقیقی را آشیان است؛ چه اصل و حقیقت بقا، وحدت راست که از اختلاف و تباین که منشأ فناست، منزّه و مقدّس و مبرّاست و حیات حضرت عیسی (ع) و عدم وفات او، بواسطهٔ وصول به این مقام است.

۳/۱۲۵: یعنی از روح‌الله که حضرت «عیسی» است، این کار تجرّد و تنزّه از قید کثرات و رسوم و عادات که تعبیر از او به ترسایی کرده می‌شود و وصول به مقام و دیر قدس وحدت ذاتی پیداگشته و ظاهر شده است. آن روح‌الله که از روح‌القدس که جبرئیل است و نفخ او پدیدار و ظاهر گشته است.

۵/۱۲۵: نفس: جوهر بخاری لطیف که حامل قوّت حیات و حسّ و حرکت ارادیه است که حکیم روح حیوانی‌اش می‌نامد.

ناسوت: مراد به ناسوت بشریّت است. ناسوت از ناس ینوس نوساً به معنی تذبذب و تحرّک است. و تسمیهٔ انسان به ناس بسبب آن است که پر متحرّک و مضطرب است بجهت توجّه روحانیّت او به عالم علوی و تعلّق نفسانیّت و بشریّت او به عالم سفلی طبیعی.

لاهوت: حقیقت وحدت ساریه در جمیع اشیاست و لاهوت از لاه یلیه لیهاً است به معنی احتجب و استتر. و تسمیهٔ ذات و حقیقت به لاهوت بواسطهٔ آن است که از دیدهٔ اغیار محجوب و مستور است یا آنکه محتجب و مستتر در صورت مظاهر است.

۶/۱۲۵: چارم فلک: فلک آفتاب که منشأ و محلّ روح قطب است؛ زیراکه روح این فلک، اشرف ارواح سماویه است؛ چنانکه روح قطب، اشرف ارواح انسیه است. فلک چهارم، جای حضرت «عیسی» ـ علیه‌السّلام ـ واقع شده است؛ چه «عیسی» مظهر توحید صفاتی است و

صفات از روی مرتبه، برزخ میان افعال و ذات است.

۹/۱۲۵ : یعنی عناصر اربعه که خاک و آب و هوا و آتش است، مر تو را که انسانی، مانند مادری است که مرتبهٔ سفلی دارد. و پدر تو آبای علوی است که افلاک است؛ چه افلاک در بالا و عناصر در زیر اوست. و تو که انسانی، فرزندی که از ازدواج این هر دو متولّد گشته‌ای. افلاک بواسطهٔ تأثیر و تصرّف، موسوم به پدر شده است و عناصر بسبب تأثّر و قبول اثر، مسمّا به مادر گشته است.

۱۰/۱۲۵ : **اِسراء** در لغت به شب بردن است و اینجا مراد هنگام ترقّی و عروج است.

منقول است که «عیسی» (ع) پیش از عروج به آسمان می‌فرمود که: «اِنّي ذاهِبٌ اِلیٰ اَبي وَ اَبیکُمُ السَّماويِّ.» [من به سوی پدرم و پدر آسمانی شما رونده‌ام.]

۱/۱۲۶ : **پدر دوم:** عالم علوی.

۲/۱۲۶ : **جیفه:** مردار. **کرکس:** اهل دنیا.

۳/۱۲۶ : «الدُّنیا جیفَةٌ وَ طالِبُها کِلابٌ.» [سخن علی (ع) است. دنیا مرداری است و طلب‌کننده‌اش سگانند.]

[**غدّار:** مکّار، فریبنده.]

۴/۱۲۶ : نسب چه بود و چه کمال بر نسب مترتّب است؛ طلب مناسب و کسی که با عالم تجرّد نسبتی پیدا کرده باشد، می‌باید نمود و به قید نسب مقیّد نمی‌باید شد.

۵/۱۲۶ : اشارت است به آیت کریمهٔ «فَاِذا نُفِخَ فِی الصُّورِ فَلا اَنسابَ بَیْنَهُمْ.» [سورهٔ مؤمنون (۲۳) آیهٔ ۱۰۱. چون در صور دمیده شود، هیچ خویشاوندیی میانشان نماند.]

۶/۱۲۶ : **نخوت:** غرور.

۱۲/۱۲۶ : **خال و عمّ:** برادر مادر و پدر [دایی و عمو].

۱/۱۲۷ : [**هَزْل:** شوخی، مزاح، بیهوده گویی.]

۶/۱۲۷ : یعنی حقوق شرعی والدین و اقربا و رفقا را و باقی حقوق را زنهار مگذار و به رعایت همه اقدام نمای؛ ولیکن خویشتن را هم نگه‌دار و نوعی مکن که بواسطهٔ ترتیب و رعایت امور دنیوی و اخروی که اسباب و آلات اکتساب معرفت و قرب الهی بودند، عمر عزیز در آن مقصود بالعرض مصروف شود و آنچه مقصود بالذّات بود که معرفت و قرب است، در مابین فوت گردد.

۸/۱۲۷ : **حنیفی:** ابراهیمی. حنیف در لغت، مسلم مستقیم در اسلام را می‌گویند. و «ابراهیم» پیغمبر را حنیف بجهت آن گفته‌اند که در «قرآن» آمده است که «ابراهیم» «حَنیفاً مُسْلِماً وَ ماکانَ مِنَ الْمُشرِکینَ.»

راهب: واحد رهبان است و رهبان آن زاهدان عابد نصارا را می‌گویند که خود را از

صحبت خلق مجرّد و منقطع گردانیده، معتکف دیر و صوامع‌اند که معبد و خلوت ایشان است.

[حنیفاً... : سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ٦۷. [ابراهیم] حنیفی مسلمان بود و از مشرکان نبود.]

۱۰/۱۲۷ : یعنی هرگاه که از پیش دیدهٔ بصیرت تو کسوت و لباس غیر که تعیّنات مراد است که وجود حقّ در این لباس مختفی و مستتر گشته است، برخیزد. و تعیّن اشیا مرتفع گردد، از بهر تو مسجد، صورت دیر شود و معاینه ببینی که دیر و مسجد یکی بوده است و غیریّت ایشان مجرّد توهّم و خیال است.

۱۲/۱۲۷ : [**ناموس**: شهرت، آوازه.]

۱/۱۲۸ : «صدق» آن است که هرچه داری، نمایی و «اخلاص» آنکه از غیر حقّ مبرّا آیی.

۴/۱۲۸ : یعنی سالک می‌باید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند.

۵/۱۲۸ : یعنی از بت و زنّار و ترسایی، ایمان می‌زاید؛ چه از اعتقاد توحید حقیقی که «بت» مظهر آن است و از عقد خدمت طاعت و عبادت الهی که «زنّار» عبارت از اوست و از تجرید از علایق و عادات و تقلیدات که معبّر به «ترسایی» است، ایمان حقیقی متولّد می‌گردد و کفری که موجب زیادتی ایمان بود، حاشا که آن کفر باشد؛ بلکه آن کمال اسلام است اگرچه در صورت کفری است.

٦/۱۲۸ : یعنی ریا که در اعمال نظر برخلق داشتن است و سمعه که طلب آوازه و ستایش خلق است و ناموس که توقّع حرمت و جاه از خلق داشتن است، بگذار و طالب اخلاص و خمول و بی‌تعیّنی باش. و خرقه را که موجب خودنمایی و تعیّن است، بیفکن و زنّار بر نیّت عقد خدمت حقّ بر میان بند.

۷/۱۲۸ : **فرد**: یکتا، بی‌همتا.

در کفر فرد شدن به دو معنی است:

یکی آنکه جامع این کفرهای مذکوره باشد از بت پرستیدن و زنّار بستن و ترسایی کردن و ناقوس زدن و حنیفی و راهب بودن و خراباتی گشتن و طلب شراب و شمع و شاهد نمودن.

دوم در کفر حقیقی که پوشیدن و مستور گردانیدن کثرت است در وحدت، فرد و یکتا باشد.

۸/۱۲۸ : **ترسازاده**: شیخ مرشد کامل. تسمیهٔ مرشد کامل به «ترسازاده» به آن معنی فرموده است که در ولادت معنوی نسبت کاملهٔ او به کامل دیگر که متّصف به صفت ترسایی و تجرّد و انقطاع بوده باشد، می‌رسد و آن کامل را باز به کاملی دیگر تا سلسله منتهی به حضرت رسالت ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ می‌شود.

۹/۱۲۸ : یعنی «بت ترسابچه» که کامل زمان است، آن نور جمعیّت وحدت ذاتیهٔ ظاهر

مغنّی: غنا و سرود گوینده.

۱۱/۱۲۸ : مطرب: به نشاط و طرب آورنده که آن کامل است.

۲/۱۲۹ : خانقاه: منزل سالکان مسالک طریقت است.

شبانه بجهت آن فرموده که در مرتبهٔ هویّت غیب، ادراک و شعور را راه نیست.

کند افسوس... : افسوس صوفیان خوانق را همه فسانه و بیهوده و باطل سازد؛ چه نسبت با کمال کامل، احوال صوفیان که در مقام سیر الی‌الله و مع‌الله و مقام تلوینند و صاحب انوار و اطوار تجلّی افعالی‌اند، مانند افسوس است و هر آینه که آن همه در جنب ظهور کمال صاحب زمان، فسانه و باطل و بیهوده خواهد بود.

۴/۱۲۹ : مست مستور: یعنی مست و بیخود از شراب تجلّی ذاتی و وحدت اطلاقی است ولی مستی خود را مستور و پنهان می‌سازد.

۶/۱۲۹ : یعنی چون کامل صاحب زمان آمد، یکی را که اقرار به آنچه او فرمود، آورد، مؤمن کرد و آن دگر را که انکار نمود، کافر کرد.

۷/۱۲۹ : خرابات: مظهر فیض جلالی و جای رندان بی‌سر و پای و باده‌نوشان خودرای است. **مساجد:** مظهر تجلّی جمالی است.

۹/۱۲۹ : عُجب: تکبر. **نخوت:** بزرگ‌منشی. **تلبیس:** مکر.

۱/۱۳۰ : شیّاد سالوس: مکّار فریبنده. **ناموس:** شهرت و حبّ جاه.

۲/۱۳۰ : نارسیده: خام، به مقام کمال و وصال وصول نیافته.

۸/۱۳۰ : می بی‌رنگ بی‌بوی: شراب وجه باقی که نه رنگ افعال دارد و نه بوی صفات.

۱۲/۱۳۰ : [**گُلْخَن:** آتشدان، اجاق حمّام.]

۴/۱۳۱ : [**تأمّل:** نیک نگریستن، اندیشیدن.]

۷/۱۳۱ : ناشناسی: جهل.

فهرستها

فرهنگ لغات

الف

آل: سرخ نیمرنگ، زرد سرخ رنگ ۹۴

آلام: جمع اَلَم، دردها، رنجها ۱۷۲

آماس: ورم، باد ۶۱، ۱۶۸

ابرار: جمع بارّ و برّ، نیکان، نیکوکاران، بندگان خاصّ خدا که مدارجی از سیر الی‌الله را طی کرده باشند. لاهیجی در شرح گلشن راز خود، ص ۲۳۹ ابرار را مرادف نقبا دانسته و پایین‌ترین مرتبهٔ اولیا را از آنِ ایشان دانسته است. ۲۲۰

اتّصاف: به صفتی موصوف شدن ۱۷۶

اِثْـنَینیّت: دوگانگی ۱۴۶، ۱۶۷، ۱۷۶، ۱۸۵، ۱۸۷

اِجتبا: برگزیدن ۱۹۷، ۲۱۹

اِجلال: بزرگ داشتن ۱۷۸

احتجاب: در حجاب شدن ۱۳۹

اَحداث: جمع حَدَث، پلیدی انسان، غایط ۱۸۴

احول: دوبین، کسی که یک چیز را دو می‌بیند ۴۳، ۴۹، ۱۵۵

اَدنا: نزدیک‌تر ۱۸۲

اِرداف: از پی درآمدن ۲۲۴

ازالت: دور شدن ۲۰۶

ازرق: کبود، نیلگون ۱۱۷، ۲۲۲

اِستادن: ایستادن، در خدمت ایستادن، پایدار ماندن، نیز ستدن و گرفتن ۱۰۸

استتار: پوشیده شدن، روی نهفتن ۱۴۵

استراق: دزدیدن ۳۸

استراق سمع: دزدیده شنیدن ۱۴۲

اِسرا: به شب راه رفتن، در شب سیر کردن، معراج حضرت محمّد (ص) ۱۲۵، ۱۵۸، ۲۱۸

استنارت: روشن شدن، روشنی جستن ۱۷۴

استیلا: چیرگی، غلبه ۱۶۰

اسقاط: انداختن، حذف کردن ۲۲۱

اشتعال: شعله‌ور شدن، برافروختن ۱۸۶

اشتقاق: شکافتن، گرفتن، دانشی که در آن از چگونگی بیرون آمدن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر گفتگو می‌شود. ۹۰، ۱۹۹

اَشراط: جمع شرط، علامتها، نشانه‌ها ۲۲۶
اشگفت: تعجّب ۱۰۹
اصداف: جمع صدف ۱۴۰
اصطفا: برگزیدن ۶۵، ۸۷، ۱۹۷، ۲۱۹
اَصفا: باصفاتر، برگزیده‌تر ۱۹۴
اِضلال: از راه بردن، گمراه کردن ۲۲۶
اضمحلال: نیست و نابود شدن ۱۷۶
اَضوا: جمع ضوء: روشنی، فروغ، نور ۱۸۹
اعتزال: گوشه گیری، عزلت ۱۸۲، دارای مذهب معتزله بودن ۴۳
اَعدام: جمع عدم، نیستها، نابودها ۷۸، ۱۹۰، ۱۹۱
اِعدام: نیست گردانیدن، نابود کردن ۹۹
اعزاز: گرامی داشتن، عزیز داشتن ۳۸
اَعمیٰ: نابینا، کور مادرزاد ۱۴۴
اعوجاج: کج شدن، انحراف ۱۸۱
اعیان ثابته: حقایق ممکنات در علم حقّ تعالی ۱۳۶
افتقار: فقیر شدن، درویشی ۱۷۱
اَفراد: جمع فرد: تنها، طاق. در اصطلاح سالکان «افراد سه‌تنان‌اند که به تجلّی فردیّت بواسطهٔ حسن متابعت حضرت رسالت پناه (ص) متحقّق شده‌اند» (شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۲۳۹)
افسوس: دریغ، حسرت، نیز تمسخر ۱۲۹، ۲۳۰
افواه: جمع فَم: دهان نیز جِ فوه: دندان ۳۶
اَقرب: نزدیک‌تر ۱۶۵
اَقطاب: یکی از مراتب اولیاالله. لاهیجی در ص ۲۳۹ شرح گلشن راز قطب‌الاقطاب و غوث اعظم را بالاترین مرتبهٔ اولیاالله ذکر کرده و بعد افراد را که سه‌تنان‌اند و سپس اوتاد که چهارتنان‌اند و بعد از آن نجبا که چهل‌تنان‌اند و ایشان را رجال الغیب می‌نامند و پایین‌ترین مرتبه را از آنِ نقبا می‌داند که ایشان سیصد تنان‌اند و آنها را ابرار می‌نامند.
اکل: خوردن ۱۹۷
اکمل: کاملتر ۱۵۲
اکمه: نابینای مادرزاد ۴۳، ۷۴
اَکوان: جمع کون: هستی، وجود ۲۰۴
الحاح: اصرار، پافشاری ۳۷، ۱۴۱
الحاد: از دین برگشتن ۱۴۰
اِلْف: خو گرفتن، الفت گرفتن ۲۰۸
الوان: جمع لون، رنگ ۷۴، ۲۲۲
امتزاج: آمیختگی، ترکیب شدن دو یا چند جسم با هم ۱۶۰
اُمَنا: جمع امین: امانت‌دار، معتمد، یکی از درجات اولیاالله است و آنها کسانی‌اند که بر اسرار الهی مطّلع‌اند. ۲۲۰
انانیّت: خودبینی، خودستایی، در عرفان ناطق به اناالله و اناالحقّ شدن ۷۷، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۵، ۲۲۴
اِنبا: خبر دادن، آگاه کردن ۱۷۴
اِنتشار: پراکنده شدن ۲۰۶
انتفا: نیستی، نابودی ۱۸۸
اَنجاس: جمع نجس: پلیدی ۷۲، ۱۸۴
انجذاب: کشیده شدن، ربودگی ۱۵۸
انسان‌العین: مردمک چشم ۱۵۱
انسلاخ: بیرون آمدن از چیزی، پوست ـ

انداختن ۲۰۵

اَنعام: جمع نعم، چهارپا، ستور ۶۴

اِنعام: نعمت دادن، نیکی کردن، بخشش ۱۷۲

انقیاد: مطیع شدن، فرمانبرداری ۱٦٦، ۱۸۲

اوتاد: جمع وتد: میخ در اصطلاح تصوّف چهارتن از بزرگان طریقت که در چهار جهت دنیا باشند و بمنزلهٔ چهار رکن عالمند. ۲۲۰

ب

باعثه: برانگیزنده، ایجادکننده ۱۷۱

بحر قلزم: دریای بزرگ، نیز قلزم نام دریایی است که به نام دریای موسی نامیده می‌شود و آن خلیج باریکی است که از دریای یمن بیرون آمده است. در این دریا فرعون و سپاهیانش غرق شدند. ۳۷

بدایت: آغاز، ابتدا ۴٦، ۶۴، ۱۵۰، ۱۷۹

بُدَلا: جمع بدل و بدیل، شریفان، کریمان. در تصوّف عدّه‌ای معلوم از خاصّان خدا که گویند هیچگاه زمین از آنان خالی نباشد و جهان بدیشان برپاست و آن‌گاه که یکی از آنان بمیرد، خدای تعالی دیگری را بجای او برانگیزد تا آن شمار که به قولی هفت و به قولی هفتاد است، همواره کامل ماند. ۲۲۰

بروز: آشکار شدن، پیدا شدن ۲۱۰

بسایط: جمع بسیط، چیزهای مفرد و بدون ترکیب. ۱۹۳

بُطون: نهان شدن و نهفتگی ۱٦۸، ۱۷۹، ۱۹۳، ۲۲۷

بعث: برانگیختن، نیز زنده کردن مردگان ۹۹

بلاهت: کم خردی، ساده‌دلی ۲۰۱

بمثابهٔ: به مرتبهٔ، به درجهٔ، به حدّ ۱۷۷، ۱۸۱، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۲۴

بوالعجب: عجیب، شگفت ۱۱۰، ۲۱۵

بَوْن: مسافت مابین دو چیز ۲۱۱

بهیمه: چهارپا، جمع آن بهایم ۶۴، ۷۲، ۱۷۱

ت

تالی: تابع، از پی رونده ۴۰، ۱۴۳

تأمّل: نیک نگریستن، اندیشیدن ۱۳۱، ۱۵۴، ۱۸۵، ۲۱۹

تأنیس: انس دادن، دمساز کردن ۲۱۸

تباعد: از یکدیگر دور شدن، دوری جستن ۱٦۲

تتابع: پیاپی شدن، دمادم گشتن ۱۷۴

تجرید: عاری شدن بنده از قیود مادّی و حجابهای ظلمانی و انصراف از ما سوی‌الله و توجّه به ذات احدیّت ۴۱، ۱۲۵، ۲۲۳، ۲۲۹

تجلیه: روشن کردن، زدودن، تهذیب ظاهر است به سبب استعمال نوامیس و احکام الهی و امتثال اوامر و نواهی خداوند ۱۷٦

تحلیل: حلّ کردن غذا در معده، هضم کردن ۸۱، ۱۹۲

تذبذب: تحرّک، جنبیدن ۲۲۷

تذلّل: خواری نمودن، فروتنی کردن ۱۷۱
تسالم: با هم سازش کردن، آشتی جستن ۲۰۱
تسعه: نُه گانه ۱۶۱
تسویه: برابر کردن، مساوی ساختن، یکسان کردن ۲۰۳
تشخّص: شخصیّت داشتن، تعیّن ۱۷۰، ۱۸۵، ۱۹۱، ۲۰۳
تشکّک: گمان کردن، به شک افتادن ۱۷۷
تشویش: شوریده کردن، پریشان ساختن ۱۲۲
تصنیف: گرد آوردن، نوشتن کتاب یا رساله ۴۰، ۱۹۱
تعمّل: رنج بردن در کار ۱۳۹
تعویل: اعتماد کردن، تکیه نهادن ۲۲۴
تفرّج: گردش، سیر ۵۱، ۱۵۸
تفرید: گوشه گیری و خلوت گزیدن جهت رعایت امر و نهی، افراد حقّ است به ایثار ۲۲۳
تفریط: کوتاهی کردن ۱۷۱، ۱۸۱، ۱۸۲، ۲۰۱
تقلّب: برگشتن از حالی به حالی، دیگرگون شدن ۱۳۵
تقلّد: به گردن گرفتن، به عهده گرفتن ۱۷۴
تکویر: بی‌فروغ شدن ۲۰۶
تلاشی: نیست و نابود گشتن ۱۳۸، ۱۷۶
تلویح: اشاره کردن، مطلبی را به اشاره فهماندن ۱۴۰
تلوین: رنگ رنگ کردن، در عرفان دگرگونی و تغیر در احوال سالک در حین سلوک ۲۳۰
تمثّل: مَثَل زدن، تمثیل آوردن ۸۹
تمکین: پابرجا کردن، یکی از مقامات سالکان است که آن اقامت محقّقان در محلّ کمال و درجت اعلاست ۱۷۶، ۱۷۹
تمهید: آماده کردن، مقدّمه‌چینی، زمینه‌سازی ۳۸
تُنُک: نازک و لطیف ۱۷۷
توالی: پشت سرهم بودن، پی‌درپی قرار گرفتن ۱۷۴
توغّل کردن: در رفتن در علم و دور شدن در آن ۴۱
توقیت: هنگام نهادن، وقت معیّن کردن ۱۹۸
تولّی: کاری را به عهده گرفتن، ولایت دادن، دوستی کردن ۱۷۴

ث

ثقبه: سوراخ، سوراخ کوچک ۱۶۸
ثمانیه: هشتگانه ۱۶۱، ۲۰۲

ج

جبّار: قاهر، مسلّط، یکی از صفات خداوند ۵۵، ۶۷
جسّاس: بسیار تجسّس‌کننده، بسیار تفحّص‌کننده ۱۲۳، ۲۲۶
جوارح: جمع جارحه، اندامها ۵۸، ۱۵۱، ۱۶۶
جوز: گردو ۹۱

چ

چشمهٔ حیوان: آب حیات، آب زندگانی ۱۱۱

ح

حاشا: نه چنین است ۱۸۷

حالّ: حلول‌کننده، فرود آینده ۱۴۶، ۱۸۹، ۱۹۱

حبّه: دانه ۶۸، ۱۷۸، ۱۷۹

حجّت: دلیل، برهان ۱۷۲

حجج: جمع حجّت، دلیل ۱۴۴، ۱۸۷

حدیث: خبر، سخن ۱۹۴

حراثت: کشت و زراعت ۹۲، ۲۰۰

حصّه: نصیب، بهره ۱۹۸

حضیض: نشیب و پستی، جای پَست ۵۶

حلیه: زیور، زینت ۲۰۰

خ

خَرَس: گُنگی، لال بودن ۲۰۲

خَرْق: شکاف، رخنه ۱۶۲

خرق عادت: خلاف عادت، کرامت اولیا ۱۲۱، ۱۹۸، ۲۲۵

خرقه: جامه‌ای که از قطعات مختلف دوخته شود، جبّهٔ درویشان ۱۲۸

خُضْرَت: سبزی ۲۱۶

خلاف آمد: ناموافق و ناسازگار، موافق نیامدن ۱۸۶

خَلع: کندن، برکندن (جامه و غیره)، زوال صورت است مقابل لبس ۴۸، ۱۵۳

خُمول: گمنامی، بی‌نشانی ۱۲۴

خواجه: بزرگ، سرور، صاحب، خداوند، پیامبر ۵۱، ۶۹، ۸۳، ۱۲۳، ۱۷۶، ۲۲۶

خواجگی: ریاست، آقایی، سروری ۶۶، ۱۷۶

خواطر: جمع خاطر: اندیشه، فکر، آنچه در دل گذرد، در اصطلاح متصوّفین واردِ قلبی ۱۸۶

خَوانق: جمع خانقاه، محلّ سکونت درویشان و مرشدان که در آنجا آداب تصوّف را اجرا نمایند ۲۳۰

خوی: عرق ۹۸، ۲۰۶

د

داعیه: اراده، خواهش، انگیزه ۱۷۳

دُرد: آنچه که از مایعات مانند روغن و شراب ته‌نشین شود ۱۱۵، ۱۱۷، ۲۲۰

دُرَر: جمع دُر، مرواریدها ۱۹۹

در نَوَشتن: درنوردیدن، طی کردن ۶۲

دَقّ: اعتراض و مؤاخذه کردن در کار کسی ۱۰۶، ۱۲۰، ۱۲۴، ۲۱۱، ۲۲۳، ۲۲۷

دلق: نوعی پشمینه که درویشان پوشند، جامهٔ مرقّع صوفیان ۱۱۷، ۲۲۲

دلیل: راهنما، رهبر ۳۴، ۱۴۷

دولاب: چرخ آب‌کشی، چرخ چاه ۵۳

دَهش: سرگشتگی، حیرت، اضطراب ۲۱۱

ذ

ذلّ: خوار شدن ۹۲

ذمیمه: نکوهیده، زشت، سرزنش شده ٦۴، ۷۲، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۹۵، ۲۲۲، ۲۲۵
ذوات: جمع ذات، هستیها، حقایق ماهیّات ۱۷۳

ر

راوق: صاف، پالوده ۲۲۰
رائی: بیننده ۲۱۸
ربع شمالی: یک چهارم سطح کرهٔ زمین که معمور و مسکون است و سه چهارم دیگر را آب فراگرفته ۵۸، ۱٦٦
ربقه: بند، حلقه ۱۲۵
ردیّه: مردود و از نظر افتاده ۱۷۰، ۱۹۵
رَکوه: کوزهٔ آب خوردنی و مشک آب ۱۱۷
رواحل: جمع راحله: ستور بارکش، کاروان ۵۰، ۱۵٦
روازن: جمع روزنه و روزن: سوراخ، دریچه ۱٦۸
روضه: باغ، گلزار ۲۱۷
ریاح: جمع ریح: باد ۱۹۹، ۲۱۹
رَویّت: اندیشه، فکر ۲۰۸

ز

زبده: پسندیده از هر چیزی، خلاصه، برگزیده، مغز و مایه ۱۲۳، ۲۲٦
زجاجه: قطعهٔ شیشه، قندیل، چراغدان ۱۱۳، ۲۱۸
زنّار: کمربندی که زردشتیان و نیز ذمّیان نصرانی بر کمر می‌بستند ۳۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۴۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲٦، ۲،۲۹
زندقه: بی‌دینی، زندیق بودن، باطناً کافر بودن و تظاهر به ایمان کردن ۱۴۰
زندیق: ملحد، بی‌دین، دهری ۲۱۵
زورق: قایق، کشتی بسیار کوچک ۳۵
زهی: ادات تحسین، آفرین و نیز ادات تفجّع، افسوس، دریغا ۵۹، ۸۷، ۱۰۱، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱٦۷، ۱۸۱
زیبق: جیوه ۱۸۷
زیج: کتابی است که منجّمان احوال و حرکات و مواضع ستارگان و افلاک را در آن معلوم کنند و نتیجهٔ رصد است، جدولی که از آن به حرکات سیّارات معرفت یابند ۱٦۲

س

ساری: سرایت‌کننده، نفوذکننده ۳۳، ٦۲، ۷۸، ۸۰، ۱۰۳، ۱۷۰، ۱۹۱، ۲۰۴
ساعی: سعی‌کننده، شتابنده ۹۷، ۲۰۴
ساغر: پیالهٔ شرابخواری، جام، در عرفان دل عارف و چیزی که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی و ادراک معانی کنند ۱۱۴، ۲۱۹
سالوس: فریبنده، شیّاد، متملّق ۲۳۰
سایر: سیرکننده، رونده، جاری و روان ۴۸، ۲۰۷
سُبحات: جمع سُبحه، انوار الهی، جلال و عظمت خدای تعالی ۴۴، ۱۴۷
ستر: پوشش، حجاب، پرده، پوشیدگی حقایق ٦۷، ۱۷۷، ۲۲۲

سرادقات: جمع سرادق: سراپرده، خیمه ۱۴۵، ۱۹۷

سرحدّ: مرز، کرانه ۱۶۸، ۱۷۶

سریان: رفتن چیزی در اجزای چیزی ۱۳۷، ۱۷۰

سفینه: کشتی ۱۴۰

سُکر: مستی، حالتی که بر اثر نوشیدن باده و غیره در شخص ایجاد شود، در اصطلاح عرفانی غفلت ناشی از غلبهٔ سرور ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۷، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۲۲

سماع: آواز، سرود، و جد و سرور صوفیان با آداب و تشریفات خاصّ ۱۱۷، ۲۲۲

سواد: سیاهی ۲۲۰

سورت: تیزی و تندی هر چیز ۲۲۲

ش

شارب: آشامنده، نوشنده ۱۷۶

شاطر: قاصد، پیک و جلودار ۱۱۷، ۲۲۲

شتّی: مختلف ۱۴۷

شطح: بیان امور و رموز و عباراتی که وصف حال و شدّت وجد را کند و ظاهراً از آن بوی خودپسندی و ادّعا و خلاف شرع استشمام شود. ۱۱۷، ۱۲۱

شقوق: جمع شَقّ: شکاف، رخنه ۱۶۲

شمّه‌ای: اندکی، کمی ۱۳۱

شید: مکر، حیله، ریا ۱۱۸، ۲۲۳

شین: عیب و زشتی، ضدّ زین ۶۳، ۷۲، ۱۷۰، ۱۸۴

ص

صُراحی: نوعی ظرف شراب از شیشه یا بلور با شکمی متوسّط و گلوگاهی تنگ و دراز که از آن در پیاله و جام شراب ریزند. ۱۱۵

صحو: هوشیار شدن (از مستی و بیخودی)، هوشیاری ۱۷۶

صعوبت: دشواری، مشکل شدن ۲۰۶

صقالت: صیقل‌خوردگی، زدودگی، صفا ۱۴۹

صُلب: سخت، محکم ۱۸۸

صُلبی: منسوب به صلب: استخوانهای پشت. نسبت صلبی: نسبت پدری و مادری ۱۸۰

صَمَم: کری، ناشنوایی ۲۰۲

صِناعات: جمع صِناعت، صنعتها، هنرها ۱۷۱

صَوامع: جمع صومعه: عبادتگاه راهبان، دیر ۲۲۹

ض

ضرّ: زیان، ضرر ۱۰۰

ضلال: گمراهی ۷۷، ۲۰۹، ۲۲۱

ضمّ: جمع شدن، گرد آمدن ۶۵، ۷۸، ۸۱، ۱۲۴

ط

طاری: عارض و ظاهر شونده ۸۵، ۱۴۷، ۱۹۵

طامّات: جمع طامّه اقوال پراکنده و معارفی

که صوفیان بر زبان رانند و در ظاهر گزافه به نظر آید. ۱۱۷، ۱۲۱

طَرفةالعین: یک بار به هم زدن پلک چشم، چشم به هم زدن ۳۳، ۹۷، ۲۰۵

طفیل: کسی که ناخوانده به مهمانی رود. ۵۷، ۱۶۵

ظ

ظلّ: سایه ۶۹، ۷۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۵

ظلال: جمع ظلّ: سایه ۱۸۲

ع

عُجب: تکبر، غرور ۱۲۱، ۱۲۹، ۲۳۰

عقیله: پای‌بند، مایهٔ گرفتاری ۲۱۵

علی‌حده: جداگانه، جدا ۱۴۵، ۱۵۱، ۲۰۰

عمارت: آباد کردن، تعمیر ۱۰۸، ۲۱۳

عَمیٰ: نابینایی، کوری ۲۰۲

عواصف: جمع عاصفه، بادهای سخت و تند ۲۱۹

عور: لخت و برهنه ۱۸۵

عون: کمک، یاری ۳۹

غ

غاذیه: قوّه‌ای که غذا را تحلیل برد و جزو بدن کند. ۱۶۶

غدّار: مکّار، فریبنده ۱۲۶

غشّ: به هم آمیختگی، آمیزش چیزی کم‌بها با چیزی گرانبها مثل طلا و نقره ۱۹۵

غِلمان: جمع غلام ۲۱۷

غوص: به آب فرو شدن، غوطه خوردن ۱۹۹

غیم: ابر ۴۳

ف

فایز: رستگار ۱۹۴

فایض: فیض‌دهنده، فرو ریزنده ۱۷۱

فایق: برگزیده، چیره، مسلّط ۸۳

فجاءةً: ناگهانی ۲۱۱

فروج: جمع فَرَج، شکافها، رخنه‌ها ۵۴، ۱۶۲

فطور: جمع فطر، سوراخها، شکافها ۱۶۲

فیضان: ریزش فیض. فیض: بخشش و عطا ۱۷۱

ق

قاهر: غالب، چیره ۴۴، ۱۴۷، ۱۵۵

قِباب: جمع قُبّه: بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد، گنبد، خرگاه ۱۱۴، ۲۱۹

قُبّه: سقف برجسته و مدوّر، خرگاه ۶۷، ۱۷۷

قُرّةالعین: آن که موجب خنکی و روشنایی چشم گردد، نوردیده، فرزند ۷۲، ۱۲۱

قشر: پوست، پوسته ۹۱

قصور: کوتاهی، باز ایستادن در کار ۱۷۸

قَلَق: بی آرام شدن، پریشانی ۲۱۱

قمع: سرکوب کردن، فرو نشاندن ۲۰۵

قهّار: چیره شونده، غالب ۱۹۳

ک

کابین: مبلغی که به هنگام عقد نکاح بر ذمّهٔ مرد مقرّر شود، مهر ۹۴، ۲۰۳

کأس: جام شراب خوردن ۲۱۹، ۲۲۲

کاهربا: کهربا ۱۵۷

کاهی: منسوب به کاه، به رنگ کاه ۷۴

کَتْم: پوشیدگی، اختفا ۱۳۸

کتم عدم: جهان نیستی ۱۳۸

کثافت: غلیظ گشتن، کدورت، ضخامت ۱٦٦، ۱۸۷، ۱۹۱، ۲۰۸

کثایف: جمع کثیف ۱۵۲

کثیف: ستبر، ضخیم، غلیظ ۱۷۷

کَحّال: سرمه‌کش، چشم‌پزشک ۷۴

کُحل: سرمه، هرچه برای شفای چشم در آن کشند ۷۴

کسر: شکستن و خرد کردن ۱۸٦، ۲۰۳

کِسوت: لباس و جامهٔ پوشیدنی ۹۵، ۱۲۷، ۲۲۹

کمپیر: پیر سالخورده و فرتوت ۸۱

کُمَّل: جمع کامل ۱۷۹، ۱۸۱، ۲۰۲

کمون: پوشیدگی و پنهانی ۲۰۵، ۲۱۰

کنش و کنشت: به ضمّ و کسر اوّل، معبد یهودان ٦۱، ۱۱۲، ۲۱۷

کونین: تثنیهٔ کون، این جهان و آن جهان، دو عالم ۳۳

کهربا: ربایندهٔ کاه، صمغ درختی است که چون مالیده شود، کاه را جذب کند ۵۱

کَهل: میانه سال، آن که سنّش بین سی تا پنجاه سال باشد ۸۱

گ

گبر: در لغت کافر، ملحد، زردشتی، مجوس ولی لاهیجی در شرح گلشن راز حاضر، ص ۱۹٦ گبر را مرادف مجوس و در معنی امّت ابراهیم پیغمبر دانسته است. ۸٦، ۱۹٦

گلخن: آتشدان، اجاق حمّام ۱۳۰

ل

لآلی: جمع لؤلؤ، مرواریدها ۱۹۹

لابدّ: ناچار ۱۷۵

لازم: ملازم ۱۹۰

لامع: درخشنده، تابان ۹۰، ۱۹۹

لایح: درخشان، آشکار ۱۷۲، ۲۱۱

لُبّ: مغز چیزی، هسته ۱۷۷

لُبس: پوشیدن، در تصوّف عبارت است از صورت عنصری که متلبّس می‌شود بدان صورت حقایق روحانی ۴۸، ۱۵۳، ۲۰۵

لَمعه: روشنی، پرتو ۴۱، ۱۴۵

لوث: آلودگی، آلایش، پلیدی ۱۴۸

لون: رنگ ۵٦، ۲۰۹

م

ماحی: محوکننده، نابودکننده ۱۹۳، ۲۱۳

ماسکه: قوّه‌ای که هرچه قوّهٔ جاذبه جذب کرده باشد، این نگاه می‌دارد، قوّهٔ حفظ و نگهداری ۱٦٦

مأمول: امید داشته شده، آرزو داشته شده ۳۷

مُأَوَّل: تأویل کرده شده و کلام از ظاهر به خلاف ظاهر گردانیده شده ۱۰۶
ماهی: ماهیّت، چیستی ۱۴۷
مَبادی: جمع مبدأ، آغازها، اصلها ۱۴۳
مبرّا: پاک شده، تبرئه شده ۱۸۲
مبرهن: واضح، آشکار ۱۴۷
مبصَر: دیده شده ۴۵، ۱۴۸
مبلغ: حدّ رسیدن، بلوغ، کمال ۱۹۵
متأدّی: رساننده ۱۳۶
متباینه: جدا شونده از یکدیگر، مخالف ۱۳۸
متخلّل گردیدن: دارای خلل گردیدن. متخلّل: جسمی که میان اجزای آن فاصله باشد، جسم خلل و فرج‌دار ۱۷۴
متزاید: افزون شونده ۱۷۸
متصاعد: بالارونده ۱۹۹
متعذّر: دشوار، سخت ۲۰۱
متفرّع: فرع چیزی شونده ۱۶۹
متقنه: محکم، استوار ۱۶۰
مُتَلالی: روشن، درخشان ۱۹۹
متلبّس: جامه پوشنده، لباس پوشنده ۱۶۰، ۱۷۰، ۱۷۷
متلوّنه: رنگ به رنگ شونده، از حالتی به حالتی دیگر درآینده ۱۵۶
متمثّل: شبیه شونده ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۵۷
متمرّد: سرکش، عاصی ۱۸۲
مستمکّن: جای‌گیر، ثابت ۱۶۲، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۸
متنفّس: نفس کشنده، جاندار ۱۹۹
مجانین: جمع مجنون، دیوانگان ۱۰۹
مَجلا: جای جلوه و تجلّی، محلّ ظهور ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۹۸
مُجَلّا: صیقل شده، زدوده شده ۱۳۵
مجوس: در لغت مشرک، زردشتی، کسی که اهل کتاب نباشد ولی در متن حاضر، ص ۱۹۶ لاهیجی آن را مرادف گبر و امّت ابراهیم پیغمبر دانسته است ۱۹۶
مُحاذات: مقابل بودن، برابر چیزی قرار گرفتن ۱۴۹
مُحاذی: مقابل، برابر، روبرو ۱۴۶، ۱۸۲، ۱۸۹
محتجب: در حجاب شونده، پنهان شونده ۱۵۷
محدّب: کوژ و برآمده ۱۶۴
مُحلّا: حلیه شده، زیور و زینت شده ۱۸۲
مُختفی گشتن: پوشیده شدن، پنهان شدن ۱۷۷
مُدَّخر: اندوخته شده، ذخیره شده ۱۰۰
مرآت: آینه ۱۴۴، ۱۶۵، ۱۷۵
مرایا: جمع مرآت: آینه ۱۴۵، ۱۵۰
مرعی داشتن: رعایت کردن، پاس داشتن ۱۷۹
مرفوع: بلند کرده شده ۱۷۳
مُروَّق: صاف کرده شده، شراب پالوده شده ۱۱۷، ۲۲۲
مرئی: دیده شده ۲۱۸
مزابل: جمع مزبله: جای ریختن خاکروبه ۱۱۸، ۲۲۲
مسام: جمع مسم: سوراخها، سوراخهای ریز پوست بدن ۹۸

مسامات: جمع مسام و جمع‌الجمع مسم سوراخها ۲۰۶
مستتبع: خواهان پیروی، پیروی‌کننده ۱۴۲
مستجمع: جمع‌کننده، گردآورنده ۱۳۶
مستدیر: کروی، گرد و دایره‌ای ۱۳۸، ۱۳۹
مسترشد: راه یابنده، راه راست جوینده ۱۴، ۱۷۸
مستفاد: استفاده شده، فایده گرفته شده ۱۷۴
مستور: پنهان، پوشیده شده ۶۷
مسؤول: سؤال شده، پرسیده شده ۳۷
مشار: اشارت کرده شده ۱۶۷
مشارالیه: کسی که بدو اشاره شده ۱۶۷
مشارب: جمع مشرب: طریقهٔ دینی و فلسفی، مسلک ۱۴۱
مشاعر: جمع مشعر، حواسّ ۱۷۱
مشبّک: دارای شبکه، سوراخ سوراخ ۶۰
مشتغل: مشغول شونده، سرگرم به کاری ۱۷۹
مشکات: آلتی که در آن چراغ و قندیل گذارند، جایی که در آن چراغ نهند ۶۰، ۱۶۸
مُشَکَّل: شکل پذیرفته، صورت بسته، تشکیل شده ۴۸
مشوّش: آشفته، پریشان کرده شده ۱۳۰
مُشتَهیات: جمع مشتهیٰ: خواهش کرده شده، میل شده ۱۷۰، ۱۷۲، ۲۰۵
مصباح: چراغ ۱۱۳، ۱۶۸، ۲۱۸
مصطفا: برگزیده، پاک کرده شده ۶۹
مصفّا: پاک شده، تصفیه شده ۱۳۱، ۱۴۴، ۱۷۵
مُضلّه: مؤنّث مضلّ: آنکه یا آنچه موجب گمراهی گردد، گمراه‌کننده ۲۲۵
مضمحل: نابود شونده، نیست شونده ۱۷۴
مضمر: پوشیده شده، پنهان گردیده ۵۸
مضیق: تنگنا، جای تنگ ۱۴۱
مُطَوّق: دارای طوق، دارای گردنبند ۱۹۶
معاشیق: جمع معشوق ۲۰۳
معاینه: به چشم دیدن چیزی را، روبرو چیزی را دیدن ۲۲۹
مُعَبَّر: تعبیر شده ۱۷۹، ۱۸۵، ۲۰۷، ۲۱۵، ۲۱۸
معرّا: برهنه، عاری، منزّه و مبرّا ۱۴۶، ۲۲۰، ۲۲۳
معمور: آباد شده، آبادان ۱۲۹
مُعَوَّل: اعتماد، تکیه ۱۲۱
مفتّن: فتنه‌انگیز ۲۰۳
مفیض: فیض‌دهنده ۱۶۵
مقتدا: پیشوا، آن که از او پیروی کنند ۶۹
مقتصد: پابرجا، ثابت‌قدم. یکی از مراتب اولیاالله است. ۲۲۰
مقعّر: فرو رفته، گود ۱۶۴
مکمّل: کامل شده ۶۸
مکنون: پنهان داشته شده ۱۷۱
ملاحت: نمکین بودن، خوبرویی ۹۴، ۹۵، ۲۰۳، ۲۱۶
مَلاذ: جمع مَلَذّ، شهوات، چیزهای لذیذ ۱۸۲
ممات: مرگ، موت ۹۸

ممتنع: مفهومی است که عدم آن در خارج ضروری باشد ۱۹۱

مُمَثَّل: مجسّم شده، قرار داده، تشبیه کرده ۸۲، ۲۰۸ در اصطلاح نجوم، جرمی کروی که دو سطح متوازی آن را احاطه می‌کند و مرکز آن دو مرکز عالم و منطقه و قطبهای آن در سطح منطقةالبروج و دو قطب آن است. ۱۶۴

مناط: ملاک، دلیل ۱۹۵

مَناهی: جمع منهی: نهی شده، باز داشته شده ۲۱۹

منخلع: از جای کنده، منقطع ۱۷۰

مُنْزَل: از طرف خدا نازل شده، فرود آمده، مراد قرآن است. ۳۴، ۷۴، ۱۵۹

منطمس: نیست و محو شونده، ناپدید شده و از بین رفته ۱۷۳

منضمّ: جمع شده، پیوسته شده ۱۷۳، ۲۰۰

منقاد: فرمانبردار، مطیع ۱٦٦، ۱۸۲

منوط: مربوط، وابسته ۱۹۰

مَنهی: نهی کرده شده، باز داشته ۸۷، ۱۹۷

مؤدّی: رساننده ۱٦۰

موقف: محل وقوف، جای ایستادن، مقام، مسکن ۱۴۱

موقوف: باز داشته شده، ایستاده کرده شده ۵۰، ۵۸، ۷٦

موهبت: بخشش و دهش ۱۳۹

مهالک: جمع مهلکه، جایهای هلاکت ۱۷۷، ۲۲۴

مُهَلِّل: تهلیل‌گو، گویندهٔ لااله‌الاّالله ۱۸۷

مهمل: بیهوده ۱۲۷

مَیَلان: خمیده شدن، مایل شدن ۱۸۰

ن

نافله: عبادتی که عمل بدان واجب نباشد ۱۸۴

ناقل: نقل‌کننده، روایت‌کننده ۱۱۵

ناقوس: زنگی بزرگ که در برج کلیسا از سقف آویخته است و برای دعوت ترسایان به عبادت و اجرای مراسم مذهبی آن را به صدا درآورند ۱۲۷

ناموس: شهرت، آوازه ۱۷۷، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰، ۲۲۹، ۲۳۰

نائم: خوابیده ۲۱۳

نجبا: جمع نجیب، در تصوّف چهل تن‌اند که امور بندگان و اصلاح حال و کار آنان را به عهده دارند و در حقوق خلق تصرّف می‌کنند ۲۲۰، ۲۳۰

نَخوت: تکبر، خودپرستی، بزرگ‌منشی ۶۴، ۱۲٦، ۱۲۹، ۲۲۸، ۲۳۰

نِدّ: مثل و مانند ۴۲، ۱۴۵

نَزْع: کندن، جان کندن ۹۸، ۲۰٦

نزوع: مشتاق شدن، میل داشتن ۵۷

نشآت: جمع نشأه ۸۳، ۱۷۰، ۱۸۱، ۱۹۳، ۱۹۴

نشأه: آفرینش، جهان، هستی ۸۳، ۱۴۰، ۱٦۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸٦، ۱۸۸، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸

نشیر: نشر، پراکنده کردن، نیز زنده کردن

مردگان در روز قیامت ۹۷
نصّ: عین عبارت، کلام صریح ۸۹، ۱۹۹
نظره: یک بار نگریستن، نگاه ۴۱، ۱۴۴
نُعوت: جمع نعت: صفت، خصلت ۲۲۳
نغز: خوب، نیکو ٦۷، ۹۱، ۱۷۸، ۱۹۹
نماز پیشین: نماز ظهر ۱۸۱
نمط: روش، طریقه ۳۸
نوافل: جمع نافله: عبادتی که عمل بدان واجب نباشد ۷۱، ۱۵۱، ۱۸۴
نواهی: جمع نهی: آنچه که در شرع ممنوع باشد. ۱۳٦، ۱۹۵
نَهْج: راه روشن و واضح، راه و روش، طریقه ۱۹۸
نیران: جمع نار، آتشها ۱۰۱
نیسان: ماه هفتم از ماههای سریانی ۸۹، ۱۹۹
نیوشیدن: شنیدن، گوش کردن ۷۴، ۷٦، ۹۱، ۱۸۸

و

واپر داختن: خالی کردن ۱۸۷، ۱۸۸
وبال: سختی، عذاب ۵٦
وَتیره: طریقه، راه و روش ۱۴۵، ۲۰۵
وجدان: یافتن، در تصوّف یافتن حقّ ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۹٦، ۲۱۱، ۲۱۷
وجهه: آنچه بدان توجّه کنند، جانب ۱۸۲
ورع: پرهیزگاری، تقوا ۱۱۲
وسایط: جمع وسیطه: واسطه، میانجی ۱۷۳، ۲۲۰
وسواس: آنچه شیطان در دل انسان افکند و او را به کار بد برانگیزد، نیز شک و تردید ٦۴، ۷۲، ۱۷۱، ۱۸۴
وقع نهادن: شرف و اعتبار قائل شدن ۱۹۷
ولوع: آزمندی، حرص ۲۰۱
وَلَه: حیرانی، سرگشتگی ۲۱۱

ه

هزل: شوخی، مزاح، بیهوده‌گویی ۱۲۷
هزیمت: شکست لشکر و پراکنده شدن لشکریان ۲۰۱
همچند: مساوی، معادل ۴۷
هَیَمان: عاشق گردیدن، سرگشته و شیفته شدن از عشق و رفتن بر غیر اراده و مراد ۱۷۸، ۲۱۱

فهرست آیات

ادعوا الی‌الله. ۳۴
اذا السّماء انشقّت. ۲۰۶
اذا السّماء انفطرت. ۲۰۶
اذا الشّمس کوّرت. ۲۰۶
اذا النّجوم انکدرت. ۲۰۶
اذا زلزلت الارض زلزالها. ۲۰۶
افعیینا بالخلق الاوّل بل هم فی‌لبس من خلق جدید. ۲۰۷
الاّ من استرق السّمع فاتبعه شهاب مبین. ۱۴۲
الست بربّکم. ۷۳
الله نور السّموات و الارض. ۱۶۰
ان کنتم تحبّون. ۶۶
انا خیر منه ۱۹۵
انّا عرضنا الامانة علی السّموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و... ۱۶۵
انّک لاتهدی من احببت ولکنّ الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین. ۱۸۶
انّما الحیوة الدّنیا لعب و لهو. ۱۹۲
انّی اناالله. ۴۱، ۵۱، ۷۷
اوفوا بعهدی اوف بعهدکم. ۱۲۱، ۲۲۴
اولئک کالانعام بل هم اضلّ. ۱۷۲
تبلی السّرائر. ۱۰۱
ثمّ اجتباه ربّه فتاب علیه و هدی. ۱۷۲
حنیفاً مسلماً و ماکان من المشرکین. ۲۲۸
ذلک تقدیر العزیزالعلیم. ۱۶۳
رحمة للعالمین. ۱۸۰
الرّحمن علی العرش استوی. ۱۶۰
سبحان‌الّذی اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی... ۱۵۸
سبحانه و تعالی عمّا یقولون علوّاً کبیراً. ۱۴۷
سقاهم ربّهم. ۱۰۱، ۱۱۴
سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم. ۲۰۰
عندالله باق. ۱۰۰
فاذا نفخ فی‌الصّور فلا انساب بینهم. ۲۲۸
فاستقم کما امرت و من تاب معک. ۱۸۱،۶۹
فانطلقا حتّی اذا لقیا غلاماً فقتله قال... ۲۲۶
فذرهم بعد ما جاءت قل‌الله. ۱۲۰
فلا اقسم بربّ المشارق و المغارب. ۱۵۴، ۱۵۵
فلا انساب. ۱۲۶

قال ربّ ارنی انظر الیک قال لن ترانی ولکن... ۱۵۸
قل‌الله ثمّ ذرهم فی خوضهم یلعبون. ۲۲۴
قل ان کنتم تحبّون الله فاتّبعونی یحببکم الله. ۱۷۵
قل هذه سبیلی ادعوا الی‌الله علی بصیرة. ۱۳۹
کان لم تغن بالامس. ۸۲، ۱۹۳
کلّا انّ کتاب الابرار لفی علّیّین. ۱۷۲
کلّا انّ کتاب الفجّار لفی سجّین. ۱۷۲
کلّ شیء هالک الاّ وجهه. ۱۸۹
کلّ من علیها فان و یبقی وجه ربّک ذوالجلال و الاکرام. ۱۹۳
لا احبّ الآفلین. ۵۱، ۱۵۷
لا تأخذه سنة ولانوم. ۲۱۳
لفی خلق جدید. ۹۹
لقد رای من آیات ربّه‌الکبری. ۲۱۸
لمن الملک الیوم لله الواحد القهّار ۱۸۸
لن ترانی. ۵۱
لها سبعة ابواب لکلّ باب منهم جزء مقسوم. ۲۰۲
ما ارسلناک الّا رحمةللعالمین. ۱۸۰
ماتری فی خلق الرّحمن من تفاوت. ۲۲۴
ما عندکم ینفد و ما عندالله باق. ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۷
مالا تبصرون. ۴۹
من الشّجرة ان یا موسی انّی اناالله ربّ‌العالمین. ۱۸۸
نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشّجرة ان... ۱۴۴
و اذ اخذ ربّک من بنی آدم من ظهورهم... ۱۸۶
و اذا البحار فجّرت. ۲۰۶
و التفّت السّاق بالسّاق. ۲۰۶
و القمر قدّرناه منازل حتّی عاد کالعرجون القدیم. ۱۶۳
و القیت علیک محبّة منّی و لتصنع علی عینی. ۲۱۳
والله الّذی خلق سبع سموات و من الارض... ۱۵۵
والله غالب علی امره. ۸۶، ۱۹۶
و امّا السّائل فلا تنهر. ۱۴۲
و ان من شیء الّا یسبّح بحمده. ۷۶، ۱۲۰، ۱۸۷، ۲۲۳
و انّ الدّار الآخرة لهی الحیوان. ۲۱۶
و انّ علیک لعنتی الی یوم الدّین. ۱۹۶
و تکون الجبال کالعهن المنفوش. ۱۵۵، ۲۰۶
و سقاهم ربّهم شراباً طهوراً. ۲۰۸، ۲۱۹
و علّم آدم الاسماء کلّها. ۱۹۹
و کان عرشه علی الماء. ۲۱۷
و کذلک نری ابراهیم ملکوت السّموات و الارض و... ۱۵۷
ولتصنع علی عینی. ۱۰۹
و ما امر السّاعة الّا کلمح البصر او هواقرب. ۲۱۳
و ما خلقنا السّماء و الارض و مابینهما باطلاً... ۱۶۳
و ما لاتبصرون. ۱۵۴
و من اللّیل فتهجّد به نافلة لک عسی ان

یبعثک ربّک مقاماً محموداً. ۱۸۴

و نفخت فیه من روحی. ۲۰۲، ۲۱۲

و یتفکّرون فی خلق السّموات و الارض ربّنا... ۱۶۳

و یسألونک عن الجبال فقل ینسفها ربّی نسفاً... ۲۰۷

یحببکم الله. ٦٦، ۱۷۵

یوم تبلی السّرائر. ۲۰۸

یوم یفرّ المرء من اخیه و امّه و ابیه و... ۲۰٦

فهرست احادیث

اسلم شیطانی علی یدی. ۱۸۲
اللّهمّ ارنا الاشیاء کماهی. ۱۵۹
انّ الله خلق الخلق فی ظلمة ثمّ رشّ علیهم من نوره... ۱۹۴
بی یسمع و بی یبصر. ۷۲، ۱۵۱
تفکّروا فی آلاء الله و لاتفکّروا فی ذات‌الله. ۱۴۸
جذبة من جذبات الحقّ توازی عمل الثقلین. ۱۵۸، ۱۷۲
حبّب الیّ من دنیاکم ثلاث: الطّیب و النّساء و قرّة عینی فی الصّلوة. ۱۸۵
خلق‌الله تعالی آدم علی صورته. ۱۹۸
الدّنیا مزرعةالآخرة. ۲۰۰
سواد الوجه فی‌الدّارین. ۴۵
علیکم بدین العجائز. ۱۵۶
فبی یسمع و بی یبصر. ۴۷
الفقر سواد الوجه فی‌الدّارین. ۱۴۹
القدریّة مجوس هذه الامّة. ۱۹۶
قلب المؤمن عرش‌الله الاعظم. ۲۱۷
کنت کنزاً مخفیّا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف. ۴۶، ۱۵۰
لاتقوم السّاعة حتّی یبعث دجّالون کذّابون. ۲۲۶
لایدخل الملائکة بیتاً فیه کلب و لاتصاویر. ۲۰۰
لایزال العبد یتقرّب الیّ بالنّوافل حتّی احبّه فاذا احببته... ۱۵۱، ۱۸۳
لی مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرّب و لا نبیّ مرسل. ۴۴، ۶۵، ۱۴۸، ۱۷۴، ۱۷۵
مابین المشرق و المغرب قبلتی. ۱۸۲
من رآنی فقد رای الحقّ. ۵۱، ۱۵۹
من عرف نفسه فقد عرف ربّه. ۱۸۷
موتوا قبل ان تموتوا. ۲۰۵
و کان زعیم القوم ارذلهم. ۲۲۶
هؤلاء فی الجنّة و لاابالی بمعاصیهم و هؤلاء فی النّار و لاابالی بطاعتهم. ۱۹۷

فهرست اقوال و عبارتهای عربی

اناالحقّ.
۳۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰

اناالله. ۱۸۸

انّی ذاهب الی ابی و ابیکم السّماوی. ۲۲۸

التّوحید اسقاط الاضافات. ۱۱۶، ۲۲۱

الدّنیا جیفة و طالبها کلاب. ۲۲۸

[الدّور] توقّف الشّیء علی ما یتوقّف علیه.
۱۴۵

الرّضا باب الله الاعظم و جنّة الدّنیا. ۱۷۳

[الصّراط] ادقّ من الشّعر واحدّ من السّیف. ۲۰۱

العجز عن درک الادراک ادراک. ۱۴۹

[العرض] لایبقی زمانین.
۸۰، ۹۷، ۱۹۱، ۲۰۴

لایعرف الهرّ من البرّ. ۱۲۳، ۲۲۶

لودنوت انملة لاحترقت. ۱۴۸

هوالحقّ. ۱۹۰

فهرست اعلام

نامها

آدم: ۴۷، ۴۸، ٦۹، ۱۱۳، ۱۳۷، ۱۵۲، ۱٦۵، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۱۹

آزر: ۱۵۲

ابراهیم: ۱۵۲، ۱۷۳، ۱۹٦، ۲۲۸

ابلیس: ۴۷، ۱۱۴، ۱۹٦، ۱۹۷، ۲۱۹

ابن‌عبّاس: ۴۹، ۱۵۵ نیز ← عبدالله بن عبّاس

ابوجهل: ۸۷، ۱۹۷

ابوطالب: ۱۵۸

احمد (پیامبر): ۱۳۸، ۱۷۴

ادریس: ٦۵، ۱۷۲

امّ هانی: ۵۱، ۱۵۸

امیر سیّد حسینی: ۱۴۱

امین الدّین: ۱۴۱

بهاءالدّین زکریّا ملتانی: ۱۴۱

حسین‌منصور حلّاج: ۲۲۲ ← منصور حلّاج

خضر: ۱۲۳، ۲۱٦، ۲۲٦

خلیل: ۱۷۳ ← ابراهیم

دجّال: ۱۲۲، ۲۲۵، ۲۲٦

روح‌الله: ۱۲۵، ۲۲۷ ← عیسی

شهاب‌الدّین سهروردی: ۱۴۱

شیث: ۱۷۲

عایشه: ۱۵۸

عبدالله بن عبّاس: ۱۵۵

عطّار: ۳۸، ۱۴۲

علی (امام): ۲۲۸

عیسی: ۴۸، ٦۵، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۵۲، ۱۷۳، ۱۸۲، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۲۸

فاخته: ۱۵۸

فرعون: ۱۲۲، ۲۱۴

کنعان: ۱۵۲

محمّد (پیامبر): ۸۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۷۴، ۱۹۷

محمّد مهدی (امام): ۱۸۰

محمود چبستری: ۱۴۱

مصطفی (پیامبر): ۹۱

منصور حلّاج: ۷٦، ۱۸۷، ۱۸۸ ← حسین منصور حلّاج

موسی: ۴۱، ۵۱، ٦۵، ٦۹، ۱۱۳، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۸، ۲۱۳،

۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲٦
نوح: ٦۵، ۱۵۲، ۱۷۳

کتابها

حقّ الیقین: ۱۴۱
زادالمسافرین: ۱۴۱
شاهد: ۱۴۱
قرآن: ۷۴، ۱۲۰، ۱۵۴، ۲۲۴، ۲۲۸
کنزالرّموز: ۱۴۱
گلشن راز: ۳۹، ۱۳۱، ۱۴۲
نزهة‌الارواح: ۱۴۱

مکان

خراسان: ۳٦

فهرست اصطلاحات

شامل اصطلاحاتی که در متن شرح، دربارهٔ آنها تعریف یا توضیحی آمده است.

الف

آخرالتنزّلات: ۱۵۴
آدم: ۱۳۶، ۱۵۲
آسمان چهارم: ۱۷۳
آلا: ۱۴۷
آمد شد: ۱۳۷
آیات: ۱۴۷
آیات وقوف: ۱۵۹
آیت: ۱۴۷، ۱۵۹
ابد: ۱۵۲
ابرو: ۲۱۰
ابلیس: ۱۵۲
اتّحاد: ۱۸۹
اجل: ۱۹۲
احد: ۱۳۸
احدیّت: ۱۷۴
اخلاص: ۲۲۹
اخلاق: ۱۸۴
ارکان اربعه: ۱٦۰
ازل: ۱۵۲
استجلا: ۱۳۷
استدلال: ۱۴۲
استوا: ۱۸۰
اسلام: ۲۲۹
اسمای جلالیه: ۱۵۲
اسمای جمالی: ۱۵۲
اشاعره: ۱۹٦
اشیا: ۱۳۷
اطوار جمادی: ۱۷۱
اعراف: ۱۵۳
اعیان ثابته: ۱۵۰، ۱۸۵، ۲۰۹
افلاک تسعه: ۱٦۱
الله: ۱٦۸
امر: ۱۳۷
امکان: ۱٦۹
آنا: ۱٦۷

انبیا: ۱۸۰
انت: ۱٦۷، ۱۸۷
انسان: ۱۵۰، ۱۵۲، ۱٦٦، ۱٦۷، ۲۲۷
انسان کامل: ۱۳٦، ۱۳۷، ۱۴۸، ۱٦٦، ۱۷۰، ۱۷۴
انسان کبیر: ۱۵۱
او: ۱٦۸
اوج: ۱٦۴
اهریمن: ۱۹٦
ایمان: ۱۷۷
ایمان حقیقی: ۱۷۷، ۲۲۹

ب

باده: ۲۱۹
باده خوار: ۲۱۹
باطل: ۱۴۲
باطل حقیقی: ۱۴۲
باطل شرعی: ۲۰۳
بام: ۲۱۵
بت: ۱۴۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۳۰
بت ترسابچه: ۲۲۹
بخل: ۱۷۱
برزخ: ۱٦۹
برزخ البرازخ: ۱۵۴
برزخ مثالی: ۱۵۴
برزخیّت اولی: ۱۵۴
بروزات کمّل: ۱۷۹
بسیط: ۱٦۱
بُعد: ۱۴۰
بعید بالنّسبه: ۱۹۴
بعید حقیقی: ۱۹۴
بقا: ۱۷٦، ۲۰۷
بقاءبالله: ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۹
بقاء بعدالفناء: ۱۸۴
بَلَه: ۲۰۱
بوسه: ۲۱۳
بهشت: ۱٦۹، ۲۱۷

پ

پارسایی: ۲۲۱
پیر خرابات: ۲۲۱

ت

تجرید: ۱۴۵
تجلّی: ۱۵٦
تجلّی آثاری: ۱۵٦
تجلّی افعالی: ۱۵٦
تجلّی جلالی: ۲۱۰
تجلّی جمالی: ۲۱۰
تجلّی ذاتی: ۱۴۹، ۱۵٦، ۲۱۸
تجلّی رحمانی: ۱۳۵
تجلّی رحیمی: ۱۳۵
تجلّی شعوری: ۱۳۸
تجلّی صفاتی: ۱۵٦
تجلّی ظهوری: ۱۳۵، ۱۳٦
تجلّی نوری: ۲۱۸
تجلّیات آثاری: ۱۵۷
تجلّیات افعالی: ۲۱۸
تذکّر: ۱۴۳
ترسازاده: ۲۲۹

ترسایی: ۲۲۷، ۲۲۹
تسبیح: ۱۸۷
تسلسل: ۱۴۵
تشبیه: ۱۸۲
تصوّر: ۱۴۳
تصوّرهای معلوم: ۱۴۳
تفرید: ۱۴۵
تفکّر: ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۵
تقوا: ۱۷۷
تناسخ: ۱۴۶، ۱۷۹، ۲۲۵
تنزیه: ۱۴۶، ۱۸۲
تو: ۱۶۷، ۱۶۸
توبه: ۱۷۲
توحید: ۲۲۱
توحید حقیقی: ۲۲۹
توحید ذاتی: ۱۳۹
توحید شهودی عیانی: ۱۷۳
توحید صفاتی: ۱۷۳
توکّل: ۱۷۳
تهلیل: ۱۸۷
تهوّر: ۲۰۱

ج

جابلسا: ۱۵۴
جابلقا: ۱۵۴
جام: ۲۱۹
جان: ۱۳۵، ۱۶۶، ۲۰۰، ۲۱۹
جُبن: ۲۰۱
جبروت: ۱۵۴
جبرئیل: ۱۴۷
جذبه: ۱۷۲
جُربُزت: ۲۰۱
جزو: ۱۴۰
جزوی: ۱۳۷، ۱۷۰
جسم: ۱۹۱، ۲۰۰
جلال: ۲۱۰
جماد: ۱۷۱
جمال: ۲۱۰
جمع: ۱۳۹
جمع‌الجمع: ۱۳۹، ۱۸۴
جناب کبریایی: ۲۱۵
جوزهرین: ۱۶۳
جوهر: ۱۵۹، ۱۹۰، ۱۹۱
جهان: ۲۱۹

چ

چشم: ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۸
چشمهٔ حیوان: ۲۱۶

ح

حال: ۱۳۹، ۲۰۰، ۲۰۸
حبّهٔ دل: ۱۵۱
حجاب ظلمانی: ۲۱۹
حجاب نورانی: ۲۱۹
حرص: ۱۷۱
حسّ مشترک: ۱۵۷
حسن: ۲۰۳
حشر: ۱۵۵
حضیض: ۱۶۴
حقّ: ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۱، ۲۰۳

حقّ اضافی: ۱۴۲
حقّ حقیقی: ۱۴۲، ۱۴۳
حقّ‌الیقین: ۱۶۹، ۱۸۳
حقیقت: ۱۷۷
حقیقةالحقایق: ۱۵۴
حقیقت محمّدی: ۱۳۸، ۱۸۳
حکمت: ۲۰۰
حکمت عملی: ۲۰۱
حکمت نظری: ۲۰۱
حکیم: ۱۴۳
حکیم فلسفی: ۱۴۶
حلول: ۱۸۹
حلولی: ۱۴۶
حنیف: ۲۲۸
حیات: ۲۰۵

خ

خاتم‌الانبیاء: ۱۸۰، ۱۸۳
خاتم‌الاولیا: ۱۸۰، ۱۸۳
خاتم‌الولایة: ۱۸۳
خال: ۱۴۰، ۲۱۰، ۲۱۷
خانقاه: ۲۳۰
خانهٔ کوکب: ۱۶۲
خرابات: ۲۲۱، ۲۳۰
خراباتی: ۲۲۱
خطّ: ۱۴۰، ۲۱۰، ۲۱۶
خطّ استوا: ۱۸۱
خلا: ۱۸۸
خَلق: ۱۳۷، ۱۹۱
خُلق: ۱۸۴
خُم: ۲۲۰
خمخانه: ۲۲۰
خمسهٔ متحیّره: ۱۶۲
خمود: ۲۰۱
خوی و خلق: ۲۰۸
خیال: ۱۵۷

د

دار آخرت: ۲۱۶
دار حیوان: ۲۰۸، ۲۱۶
دایرهٔ افق: ۱۸۰
درجات جنّات ثمانیه: ۲۰۲
درخت: ۱۴۴
درکات هفتگانهٔ دوزخ: ۲۰۲
درویش: ۱۶۱، ۲۰۸
دل: ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۶۱، ۱۶۶، ۲۱۷
دلال: ۲۱۱
دماغ: ۲۰۶
دنیا: ۲۰۸
دوازده برج: ۱۶۲
دور: ۱۴۵، ۱۵۲
دور مسلسل:۱۵۳
دوزخ: ۱۶۹، ۲۱۷
دین: ۱۶۹

ذ

ذات احدیّت: ۱۴۹
ذات حقّ: ۱۴۷
ذنب: ۱۶۳
ذوالعقل: ۲۱۶

ذوالعین: ۲۱۶
ذوق: ۱۴۰

ر

رأس: ۱۶۳
راهب: ۲۲۸
رحمان: ۱۶۱
رحمت امتنانی: ۱۳۵
رخ: ۲۱۰
رسخ: ۲۲۵
رضا: ۱۷۳
رند: ۲۲۰، ۲۲۳
رندان خمّار: ۲۲۳
رنگ ازرق: ۲۲۲
رنگ سبز: ۲۲۲
رنگ سیاه: ۲۲۲
روح: ۱۶۸
روح اعظم: ۱۶۶، ۱۸۱
روز: ۱۵۲
رُهبان: ۲۲۸
ری: ۲۲۹

ز

زاییدن: ۲۰۵
زجاجه: ۲۱۸
زلف: ۱۴۰، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶
زلف معطّر: ۲۱۵
زلفین: ۲۱۴
زمان: ۱۵۲
زنّار: ۲۲۳، ۲۲۴
زوال: ۱۸۱
زورق: ۱۴۰
زهد: ۱۷۷
زهد خشک: ۲۲۰

س

ساغر: ۲۱۹
ساقی: ۲۱۹، ۲۲۰
سال شمسی: ۱۵۲
سال قمری: ۱۵۲
سالک: ۱۷۰
سبع‌المثانی: ۲۰۷، ۲۱۷
سجّین فجّار: ۱۷۲
سکر: ۱۴۰، ۲۱۱
سُمعه: ۲۲۹
سواد الاعظم: ۱۴۹
سواد الوجه: ۱۴۹
سیر استدلالی: ۱۳۶، ۱۷۰
سیر الی‌الله: ۱۷۰، ۱۷۹
سیر بالله عن‌الله: ۱۷۰
سیر رجوعی و عروجی: ۱۷۰، ۱۷۱
سیر زورق: ۱۴۰
سیر فی‌الله: ۱۷۹
سیر کشفی: ۱۷۰
سیمرغ: ۱۵۳، ۲۰۹

ش

شام: ۲۱۵
شاهد: ۱۴۰، ۲۱۸
شِبه: ۱۴۵

شجاعت: ۲۰۰
شراب: ۱۴۰، ۲۱۷
شراب تجلّی ذاتی: ۲۱۸
شره: ۲۰۱
شریعت: ۱۴۰، ۱٦۹، ۱۷٦، ۱۷۷
شمع: ۱۴۰، ۲۱۷، ۲۱۸
شوخی: ۲۱۵
شهوت: ۱۷۱
شهود: ۱۴۴، ۱۷۰
شیطان: ۱۸۲

ص

صبح: ۲۱۵
صبح حشر: ۱۵۵
صحو بعد المحو: ۱۳۹
صدق: ۲۲۹
صراط المستقیم: ۱۳۹
صفات جلالی: ۱۵۲
صفات جمالی: ۱۵۲
صفات ذاتیه: ۱٦۷
صفات سبعۀ ذاتیه: ۱۷۸
صورت: ۱٦۴، ۱۹۱
صور علمیه: ۱۵۰

ض

ضدّ: ۱۴۵
ضیا: ۱۴۸

ط

طامات: ۲۲۱
طبایع: ۱٦۰
طبایع عناصر: ۲۰۲
طبیعت: ۲۰۲
طبیعیّات: ۱۹۱
طریقت: ۱۴۰، ۱۷٦، ۱۷۷
طلوع: ۱۸۰
طمس: ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۹۳

ظ

ظلم: ۲۰۱

ع

عادت: ۲۰۸
عارف: ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۷۸، ۱۸۳
عارف بالله: ۱۴٦
عالِم: ۱۷۸، ۱۸۳
عالَم: ۱۵۰
عالَم آثار: ۱۵۴
عالم آخرت: ۲۰۸
عالم ارواح: ۱۵۴، ۲۱۵، ۲۱٦، ۲۱۹
عالم اشباح: ۲۱۹
عالم افعال: ۱۵۴
عالم امر: ۱۳۷، ۱۵۴
عالم باطن: ۱۵۴
عالم برزخ: ۱۵۴
عالم حقیقت: ۲۰۷
عالم خلق: ۱۳۷، ۱۵۴
عالم ذات: ۱۵۳
عالم ربوبیّت: ۱۵۴
عالم شهادت: ۱۳۷، ۱۵۴، ۱۵۹، ۲۰۷،

۲۱۷
عالم صفات: ۱۵۴
عالم صورت: ۱۵۹، ۲۰۷
عالم ظاهر: ۱۵۴
عالم غیب: ۱۵۴، ۱۵۹، ۲۰۷، ۲۱۶، ۲۱۷
عالم مثال: ۱۵۴
عالم مجاز: ۲۰۷
عالم محسوس: ۱۵۴، ۱۵۵
عالم معنی: ۱۵۹، ۲۰۷
عالم ملک: ۱۳۷، ۱۵۴، ۲۰۷
عالم ملکوت: ۱۵۴، ۲۰۷
عالم ناسوت: ۱۵۴
عبرت: ۱۴۳
عدالت: ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳
عدم: ۱۵۰
عرش: ۱۶۰، ۱۶۱
عرش اعظم: ۱۶۰
عرش الرّحمن: ۱۶۱
عرض: ۱۵۹، ۱۹۰، ۱۹۱
عروض: ۱۴۱
عشق: ۱۴۰
عشق حقیقی: ۲۰۳
عشق مجازی: ۲۰۳
عصر: ۱۸۱
عفّت: ۲۰۰
عقدتین: ۱۶۳
عقل: ۱۴۶، ۱۵۷
عقل اوّل: ۱۳۸
عقل کلّ: ۱۳۹، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۶۶،
۱۸۱
علّت غائیه: ۱۵۴
علم: ۱۷۷
علم‌الیقین: ۱۸۳
علم دین: ۱۹۹
علم ظاهر: ۱۴۰، ۱۹۹
علوم ظاهره: ۲۰۰
علوم قال: ۲۰۰
علوم معنوی کشفی لدنّی: ۲۰۰
علوم وراثت: ۲۰۰
عَما: ۱۵۴
عناصر اربعه: ۲۲۰، ۲۲۸
عنقا: ۲۰۹
عوالم کلّیّه: ۱۵۳
عین‌الجمع: ۱۵۳
عین‌الیقین: ۱۶۹، ۱۸۳

غ

غایة‌الغایات: ۱۵۴
غروب: ۱۸۰
غضب: ۱۷۱
غمزه: ۲۱۲، ۲۱۳
غیب: ۱۳۷
غیب‌الغیوب: ۱۵۳
غیب مجهول: ۱۵۳

ف

فرق: ۱۳۹
فرق بعدالجمع: ۱۳۹
فرق ثانی: ۱۳۹

فسخ: ۲۲۵
فصاحت: ۲۰۳
فضایل: ۲۰۰
فضل: ۱۳۵
فقر: ۱۴۹
فکر: ۱۳۵، ۱۴۲
فلسفی: ۱۴٦
فلک آفتاب: ۲۲۷
فلک اطلس: ۱٦۰، ۱٦۱
فلک اعظم: ۱٦۱
فلک الافلاک: ۱٦۰، ۱٦۱
فلک‌البروج: ۱٦۱
فلک تاسع: ۱٦۱
فلک ثوابت: ۱٦۱
فلک چهارم: ۲۲۷
فلک غیرمکوکب: ۱٦۱
فلک محدَّد: ۱٦۰
فلک معدّل النّهار: ۱٦۱، ۱٦۲
فلک نهم: ۱٦۲
فلک هشتم: ۱٦۰، ۱٦۱، ۱٦۲
فنا: ۱۷٦، ۱۷۷، ۱۹۳، ۲۱۱
فناءفی‌الله: ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۴۹
فیض: ۱۳٦

ق

قاب قوسین: ۱۵۴
قاف: ۱۵۳
قافیه: ۱۴۱
قانون: ۱۴۴
قَدَر: ۱۹٦، ۱۹۸
قدریّه: ۱۹٦
قد و قامت: ۲۱۴
قدیم: ۱۴۰، ۲۰۹
قرب: ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۹۴
قریب: ۱۹۴
قضا:۱۹۸
قطب: ۲۲۷
قلب: ۱٦۱، ۲۱۷
قلم: ۱۳٦
قمر: ۱٦۳
قوای باطنه: ۱۵۷
قوای طبیعی: ۱٦٦
قوّت عاقله: ۱۴٦، ۱۷۱
قیامت صغرا: ۲۰۷
قیامت کبرا: ۲۰۵، ۲۰۷

ک

کأس: ۲۱۹
کاف و نون: ۱۳٦
کامل: ۱۷٦
کثرات: ۱۴۰
کرامات: ۱۲۱
کرامت: ۱۹۸
کرسی: ۱٦۰، ۱٦۱
کشف: ۱۴۲
کفر: ۱۷۷، ۲۲۳، ۲۲۱، ۲۲۹
کفر حقیقی: ۱۷۷، ۲۲۳، ۲۲۹
کلام: ۱۴۷
کلامی: ۱۴۷
کلّ: ۱۴۰

کلّی: ۱۳۷، ۱۷۰
کمال: ۱۷۴، ۱۷٦
کنشت: ۲۱۷
کواکب: ۱٦۲
کواکب ثابته: ۱٦۲
کواکب سیّاره: ۱٦۲
کون جامع: ۱۵۴
کونین: ۱۳٦
کیش: ۱٦۹

گ

گُربُزی: ۲۰۱

ل

لاهوت: ۱۵۳، ۲۲۷
لب: ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳

م

ماه: ۱٦۳
ماه شمسی: ۱۵۲
ماه قمری: ۱۵۲
ماهیّات: ۱۵۰
ماهیّات ممکنه: ۱۵۰
مبدأ: ۱٦۷
مِثل: ۱۴۵
مجلی الکلّ: ۱۵۴
مجمع البحرین: ۱۵۴
محدَث: ۱۴۰، ۲۰۹
محق: ۱۷۴
محقّق: ۱۴۴
محو: ۱۷۳
محیط الاعیان: ۱۵۴
مخلوق: ۱۹۱
مذهب: ۱٦۹
مراتب کلّیه: ۱۵۹
مراتب موجودات: ۱۳۸
مرتبهٔ ارواح: ۲۱٦
مرتبهٔ انسانی: ۱۳۸
مرتبهٔ فناءفی‌الله: ۱۷۵
مرد تمام: ۱۷٦
مُردن: ۲۰۵
مرشد کامل: ۲۲۱، ۲۲۹
مرگ: ۲۰۵
مرگ اختیاری: ۲۰۵
مساجد: ۲۳۰
مسافر: ۱۷۰
مسجد: ۲۱۷
مسخ: ۲۲۵
مشبِّه: ۱۴٦
مشهد: ۱۷۰
مطرب: ۲۳۰
معاد: ۱٦۷
معاش: ۱٦۷
معتزله: ۱۴٦، ۱۹٦
معجزه: ۱۷۵
معراج جسمانی: ۱۵۸
معراج روحانی: ۱۵۸
معرفت: ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۷۸
معرفت استدلالی: ۱٦۸
معرفت کشفی: ۱٦۸

معروف: ۱۳۹
مغرب: ۱۸۱
مقام: ۱۳۹
مقام اطلاق: ۱۷۴
مقام الوهیّت: ۱۵۹
مقام اَوْ اَدنیٰ: ۱۵۴
مقام بقاء باللّه: ۱۵۳
مقام جمع‌الجمع: ۱۵۳
مقام طمس: ۱۷۴
مقام قاب قوسین: ۱۵۹
مقام قطب: ۱۷۳
مقام محمّدی: ۱۵۹، ۱۸۴
مقام محو: ۱۷۳
مقام واحدیّت: ۱۵۹
مقام وحدت: ۲۲۱
مقام ولایت: ۱۷۵
مکاشفه: ۲۰۰
مکر: ۲۲۴
ملاحت: ۲۰۳
ملائکه: ۱۴۸، ۲۲۰
ملّت: ۱٦۹
ملکوت: ۱۳۷
ملکه: ۲۰۸
ممکن‌الوجود: ۱۴۵، ۱۹۱، ۱۹٦
مَن: ۱٦۷، ۱٦۸
منجّم: ۱٦۳
منزّه: ۱۴٦
منطقةالبروج: ۱٦۳
مو: ۲۱۷
مواجید: ۲۱۱
موالید سه‌گانه: ۱٦۰، ۲۰۸
موت: ۲۰۵
موت احمر: ۲۰۵
موت ارادی: ۱۵۵
می: ۲۱۹، ۲۲۰
می‌خوار: ۲۲۰

ن
ناس: ۲۲۷
ناسوت: ۲۲۷
ناطقه: ۱۴۲
ناموس: ۲۲۹
نبوّت: ۱۷۴، ۱۷۹
نبی: ۱۷۴
نخوت: ۱۷۱
نِدّ: ۱۴۵
نسبت تامّ: ۱۸۰
نسبتهای سه‌گانهٔ فرزندی: ۱۸۰
نسخ: ۲۲۵
نطق: ۱۴۲، ۱۹۸
نظر مقابله: ۱٦۳
نَفَس رحمانی: ۱۳٦، ۱۳۷
نَفْس: ۲۲۷
نفس کلّ: ۱۵۹، ۱٦۰، ۱٦۵
نفس گویا: ۱۹۲، ۲۰۳
نفس ناطقه: ۱۴۳، ۱٦۸، ۱۹۲، ۲۰۳
نکاح معنوی: ۲۰۳
نور تجلّی ذات: ۱۴۸
نور ذات: ۱۴۸، ۱۴۹
نور سیاه: ۱۴۹، ۱۵٦

نور مطلق: ۱۴۹، ۱۵۰
نور محمّدی: ۱۸۱
نهایة النّهایات: ۱۵۴

و

واجب‌الوجود: ۱۴۵، ۲۰۴، ۲۰۹
واحدیّت: ۱۵۴
وادی ایمن: ۱۴۴، ۱۸۸
واصل: ۱۹۱
وبال کوکب: ۱٦۲
وجه باقی: ۱۸۹، ۲۱۹
وحدت: ۱۴۰، ۱۴۴، ۲۲۱
وصال: ۱۹۰، ۱۹۳
وصول به حقّ: ۱۹۰
ولایت: ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۱۸
ولایت شمسیّه: ۱۸۰
ولایت قمریّه: ۱۸۰
ولی: ۱۷۴
ولیّ مطلق: ۲۰۳
وهم: ۱۳۸

ه

هدایت: ۱۸٦
هستی: ۱٦۹
هستی مطلق: ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱
هفت افلاک: ۱۷۸
هفت در دوزخ: ۲۰۲
هفتم افلاک: ۱۷۸
هو: ۱٦۷، ۱٦۸، ۱۸۷، ۱۸۸
هویّت غیبیّه: ۱۵۳
هیولی: ۱٦۴، ۱۹۱

ی

یزدان: ۱۹٦

کشف‌الابیات

الف

اجل چون ۸۲
احد در ۳۴
ارادت ٦۵
از آن آموختن ۱۰۰
از آن اسمند ۵۸
از آن تا این ۹۷
از آن جانب ۹۹
از آن حال ۱۱۲
از آن دانسته‌ای ۵۹
از آن در ۵۹
از آن دم ۳۳
از آن گردد ۱۱۰
از آن گشتند ۵۸
از آن گفته ست ۱۲۵
از آن گلشن ۱۳۱
از آن گویی ۸۵
از آن مجموع ۷۵
از اینجا ۹۱
ازل عین ۴۸
ازو تحصیل ۹۲
ازو چون ۴٦
ازو در جنبش ۵۳
ازو شد ۱۱۱
ازو عالم ۷۰
ازو هرچه ۴۳
ازو هر عالمی ۵۲
ازو هر غمزه ۱۰۸
ازو هر لحظه ۱۱۰
ازو یک غمزه ۱۰۸
ازیشان ۹۴
ازین جنس ۷۸
اصول ۹۲
اگر آن نامه ۷۳
اگر آیینهٔ دل ۱۱۴
اگر تاریخ عالم ٦۹
اگر تو دیده‌ای ۷۴
اگر جانت ۷۹
اگرچه خور ۹۴
اگرچه زین ۳۸
اگر خواهی که این ۹۷
اگر خواهی که بینی ۴۵

اگر خواهی که گردد ۷٦
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص ۱۲۸
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز ۱۲٦
اگر خورشید ۴۲
اگر در خویشتن ۸۵
اگر در فکر ۵۵
اگر روی تو ۱۱۸
اگر روی و خطش ۱۱۱
اگر زلفش ۱۱۰
اگر زلفین ۱۰۹
اگر شهوت ۱۲٦
اگر صد سال ۱۱٦
اگر کنّاس ۱۲۴
اگر گردد ٦۴
اگر مردی ۵۰
اگر معروف ۷۳
اگر نوری ۸۴
اگر هست ۱۱۲
اگر یابی ۱۲۵
اگر یک ذرّه ۴۸
اگر یک قطره ۴۷
الست بربّکم ۷۳
امور اعتباری ۸۰
اناالحقّ ۷٦
انانیّت ۷۷

ب

ببین آن نیستی ۵۸
ببین اکنون ۱۲۳
ببین برآب ۱۱۱
ببین تا علم ۱۳۰
ببین عالم ۴۷
ببین ماهیّتت را ۸۰
ببین منقول ۱۳۱
ببین یک ره ۵۳
بت اینجا ۱۱۹
بت ترسابچه ۱۲۸
بت و زنّار و ترسایی درین کوی ۱۱۹
بت و زنّار و ترسایی و ناقوس ۱۲۷
بجز هست حقیقی ۷۱
بخار و ابر ۸۲
بخاری مرتفع گردد ز دریا + به امر حق ۸۱
بخاری مرتفع گردد ز دریا + فرو بارد ۹۰
بخور می تا ۱۱۴
بخور می وارهان ۱۱۴
بدان اکنون ۵۰
بدان اوّل ٦۳
بدان ایزد تعالی ۱۱۹
بدان خردی ۴۷
بدان خوبی ۱۲۰
بدو گفتم ۳۷
بدین منوال ۹۹
بر آن رخ ۱۱۱
بر آن طبعم ۳۷
برآور ۷٦
بر او ختم ۳۴
برآید ۵۳
برو اندرپی ۵۱
برو ای خواجه ٦۱
برو بزدای ۹۲

بو تو	۷۱	بود محبوس	۱۲۵
برو جان پدر	۸۸	بود موجود	۹٦
برو خود را	۱۲۸	بود نور خرد	۴۵
برون آی	۵۱	بود نور نبی	٦۹
برو یک نقطهٔ	۱۰۳	بود هستی	٦۱
برین معنی	۱۰٦	به آخر	۵۲
بزرگی	۳٦	به اخلاق حمیده	٦۷
بسان آتش	۷۴	به اصل خویش راجع	۳۴
بسی ایمان	۱۲۸	به اصل خویش یک ره	۵۷
بسیط الذّات	۹۳	به اعضا	۴۷
بقا اسم وجود	۱۰۰	به باریکی	۹۳
بقا حقّ راست	۹۹	به باطن	۱۲۸
بقایی یابد او	٦٦	به بحر نیستی	۱۲٦
بکلّیّت	۸۸	به بوی دردیی	۱۱۷
بگردان	۵۱	به پرّپشه‌ای	۴۷
بگفتم	۱۰۷	به توبه	٦۵
بگو سیمرغ	۴۹	به جان	۱۱۸
بلی بی‌پوست	۹۱	به جمعیّت	۱۲۲
بلی گفتا	۳۷	به چشمش درنیاید	۱۰۹
بنه آیینه‌ای	۷۸	به چشمش گرچه	۱۰۸
بود از سرّ وحدت	۷۰	به چشم منکری	۱۳۱
بود از هر تنی	۵۸	به حدّ خویش	۳۵
بود ایجاد	۹۹	به خطّ استوا	٦۹
بود پا	۱۰۱	به دست او	۷۰
بود پنجم فلک	۵۴	به دونان	۱۲٦
بود تابع	٦٦	به رخش علم	۱۲۱
بود جنسیّت	۱۲۴	به زیر پردهٔ	۴۸
بود حکمش	۹۴	به زیر هر عدد	۹۳
بود در ذات	۴۴	بهشت و حور	۱۰۲
بود فکر نکو	۴۱	به شرعت	۸۸

به شوخی ۱۰۸
به شهرستان نیکویی ۹۴
به صبح حشر ۴۹
به طفلی ٦۴
به عادت ۱۰۰
به عفّت ۹۲
به عکس ٦۳
به عون ۳۹
به غمزه ۱۰۸
به فعل ٦۴
به قدرت ۸٦
به قعر اندر ۹۰
به کلّ من ۹۹
به کوی جدّ ۱۲۷
به لفظ من ٦۱
به ما افعال ۸٦
به مبدأ ۵۹
به محسوسات ۱۰٦
به مردی ۱۲۷
به نام آن که ۳۳
به نام خویش ۱۳۱
به نزد آن که ۵۲
به نزد من ۱۰٦
به نظم آورده ۳٦
به وجهی خاص ۱۰۷
به وحدت ۱۱۲
به هر باری ۱۰۰
به هر جزوی ز خاک ۴۷
به هر جزوی ز کل ۹۷
به هر روز و شبی ۵۳
به هر ساعت ۹۷
به هر موجی ۸۹
به هر نغمه ۱۱۷
به هفتم چرخ ۵۴
به هم پیچیده گردد ۹۹
به هم جمع آمده ۴۷
به یاد آور ۷۳
به یک لحظه ۳۷
بیا بنما ۴۹
بیان مثلهنّ ۴۹

پ

پدر چون ۱۲۱
پزشکان ۵۸
پس آنگاهی ٦٦
پس آنگه ٦۴
پس از الحاح ۳۷
پس از ایشان ۵۲
پس از زهد ۱۱۲
پس از وی جرمهای ۵۲
پس از وی همچو ۵۵
پسر کو ۱۲۳
پی آن تا ۳۸
پی هر مستیی ۱۰۲

ت

تأمّل کن ۱۳۱
تبه گردد ٦۷
تجلّی گردد ۵۱
تجلّی گه ۱۰۵

تصوّر کان ۴۰
تعالی‌الله ۳۴
تعیّن بود ۷۷
تعیّن مرتفع گردد ۱۰۱
تعیّن نقطهٔ ٦۱
تعیّنهای عالم ۸۵
تعیّن هر یکی را ۴۸
تفکّر رفتن ۴۰
تفکّر کن ۵۳
تلف کردی ۱۲۲
تناسب را ۱۰٦
تناسخ زان ۴۳
تناسخ نیست ٦۸
تن تو چون ۹۸
تن تو ساحل ۹۰
تنت باشد ۱۰۰
تنت در وقت مردن ۹۸
تنزّل را ٦۴
تو آن جمعی ٦۲
تو از خود ۵۹
تو از عالم ۴۸
توانایی ۳۳
تو بستی ۷۴
تو بودی ۵۷
تو پنداری ۴۲
تو تا خود را ۷۲
تو چشم عکسی ۴٦
تو در خوابی ۴۹
تو را از آتش ۸۵
تو را از بهر ۱۲۱
تو را تا در نظر ۱۲۷
تو را تا کوه هستی ۵۱
تو را ربع شمالی ۵۸
تو را غیر از تو ۸۵
تو را قربی ۸۲
تو را گر نیست ۱۰۷
تو گویی دائماً ۴۸
تو گویی لفظ من ٦۰
تو گویی هست ۵۵
تو معدوم ۸۰
تو مغز عالمی ۵۸
تو هم جان پدر ۱۲٦
تو هم گر زو ۱۲۰
تویی تو ۷۵
تویی در دور هستی ۸۵

ث

ثوابت ۵۴

ج

جز از حقّ می نیاید ۹۵
جز از حقّ نیست ۷۸
جز از من ۷۸
جز او معروف ۷۳
جزای عدل ۹۳
جماد از قهر ۵۷
جناب حضرت ۷۷
جناب قدس وحدت ۱۲۵
جناب کبریایی ۸۷
جهان آن تو ۵۰

جهان از عقل ۸۲
جهان انسان شد ۴٦
جهان جمله ۴۲
جهان چون توست ۹۸
جهان چون زلف ۱۰۵
جهانِ خلق و امر از یک ۳۳
جهان خلق و امر اینجا ۳۴
جهان خود جمله ۱۰۳
جهان را دید ۳۳
جهان را سربسر آیینه‌ای دان ۴۷
جهان را سربسر در خویش ۵۷
جهان را نیست مرگ اختیاری ۹۸
جهان را نیست هستی ۸۰
جهان عقل و جان ۵۸
جهان کلّ است ۹۷
جهان و جان ۱۱۴
جهانی خلق ۱۱۵

چ

چرا در جنبشند ۵۳
چرا کردند ۵۳
چراگه در حضیض ۵٦
چرا مخلوق را ۷۹
چکد اندر دهانش ۹۰
چنان کان گبر ۸٦
چنان کز ظلم ۹۳
چنان کز قوّت ۱۰۱
چون آب و گِل ۹۳
چو آشامیدم ۱۳۰
چو آیات ۴۴
چو از تعدیل ۹۴
چو از تکلیف حقّ ۸۸
چو از چشم و لبش اندیشه کردند ۱۰۸
چو از چشم و لبش جویی کناری ۱۰۸
چو اشیا ۱۱۹
چو اکمه ۴۳
چو انجام ۵۹
چو او از خواجه ٦۹
چو او بر کاروان ۱۱۰
چو او لایعرف ۱۲۳
چو اهل دل ۱۰٦
چو با ایشان ۸۱
چو با عامه ۱۲۲
چو برخیزد تو را ٦۱
چو برخیزد خیال ۴۹
چو برخیزد ز پیشت ۱۲۷
چو برهم اوفتاد ۷۵
چو بود توست ۸۵
چو پشت آینه ۵۷
چو پیر ما ۱۲۸
چو تو بیرون شدی ۷۱
چو جزویّات ٦۴
چو چشم سر ۴٦
چو حضرت ۳۹
چو خواجه ۱۲۳
چو خود را دید ۳۳
چو خورشید عیان ۴۹
چو دام فتنه ۱۱۰
چو در شخص است ۹۵
چو دریایی است ۸۲

چو دید آن ماه ۱۳۰
چو ذاتت ۷۲
چو روح از تن ۹۹
چو رویت ۱۰۲
چو زهره ۵۴
چو سیر حبّه ٦۸
چو شد این قاعده ۱۰۷
چو شد در دایره ٦۸
چو شهوت ۱۲٦
چو صورت ۸۰
چو عارف ٦۷
چو عریان ۱۰۰
چو عقلش ۴۱
چو قاف قدرتش ۳۳
چو کرد او بر صراط ٦۹
چو کرد او قطع ٦۸
چو کردم ۱۲۹
چو کردی پیشوای خود ٦۰
چو کردی خویشتن را ۷٦
چو کفر و دین ۱۱۹
چو کلّ ۹٦
چو کوه است ۹۸
چو گشت او ۱۲۵
چو ما از ۳۷
چو ماضی ۷۸
چو مبصر ۴۵
چو محبوسان ۵۰
چو محسوس ۱۰۵
چو مرگ ۹۸
چو ممکن ۷۹
چو من هستم ۷۸
چو موجی ۸۲
چو نبود ۴۲
چو نور آفتاب ٦۹
چو نور او ۴۵
چو نور حقّ ۴۲
چو نور نفس گویا ۸۱
چو نیکو بنگری ۴٦
چو هستِ مطلق ٦۰
چو هستی را ۸۴
چو یابد از ٦۵
چو یابد تسویه ۹۳
چهار اضداد ۵٦
چهارم پاکی ۷۲
چه بحر است ۸۹
چه بود اندر ازل ۸۷
چه جزو است ۹٦
چه جوید ۱۰۵
چه حاصل ۸۴
چه خواهد ۱۰۵
چه دانستی ۴۹
چه شک داری ۱۰۴
چه شیخی ۱۱۸
چه کردی فهم ۵۰
چه می‌گویم حدیث ۵۰
چه می‌گویم که دور ۱۲۰
چه می‌گویم که هست ۴۵
چه نسبت ۴۵

ح

حدیث زلف جانان ۱۰۹
حدیث قدسی ۴۷
حدیث کنت کنزاً ۴۶
حدیث ماجرای ۱۱۷
حدیث ما سوی الله ۱۰۴
حدیث مصطفی ۹۱
حق اندر کسوت حق ۹۵
حقوق شرع را ۱۲۷
حقیقت خود ٦٦
حقیقت کز ٦۰
حقیقت کهربا ۵۱
حکیمان کاندرین ۴۰
حکیم فلسفی ۴۱
حکیمی راست کردار ۹۲
حکیمی کاندرین ۸۰
حلول و اتّحاد از غیر ۷۷
حلول و اتّحاد اینجا ۷۷
حمل با ثور ۵۴
حمل با عقرب ۵۴
حنیفی شو ۱۲۷

خ

خداوندی ۸۷
خرابات آشیان ۱۱٦
خرابات از جهان ۱۱٦
خرابات از لبش ۱۲۹
خراباتی است ۱۱٦
خراباتی خراب ۱۱٦
خراباتی شدن ۱۱٦
خران را بین ۱۲۳
خرد از دیدن ۷۴
خرد دارد ۱۰۹
خرد را نیست ۴۳
خرد غوّاص ۹۰
خرد مست ۱۱۵
خضر می‌کشت ۱۲۳
خضروار ۱۱۱
خط آمد ۱۱۱
خلل ٦۷
خلیل آسا ۵۰
خوشا آن دم ۱۰۱
خیال از پیش ۸۲

د

در آخر ۵۷
درآدر وادی ایمن ۴۱
درآدر وادی ایمن ۷۷
در آدم ۳۳
در آشامید ۱۱٦
در آلا ۴۴
در آمد ۱۲۹
در آنجا ۳٦
در آن خلوتسرا ٦٦
در آن روزی ۷۳
در آن مجلس ۳٦
در آن موضع ۴۴
در اطوار ٦۳
درختی ٦۷
درو از راز دل ۱۳۱

درو چیزی	۹۷	دلش با نور حقّ	٦۴
درو در جمع گشته	۴۷	دلم از دانش خود	۱۲۹
درون جای محمود	۷۲	دلیران جهان	۵۰
درون حبّه‌ای	۴۷	دلی کز معرفت	۴۱
درون حسن	۹۵	دماغ آشفته	۹۸
درون خانه‌ای	۹۲	دمی از مردمی	۱۰۸
درون هر تنی	۱۲۰	دو چشم فلسفی	۴۳
درین ره انبیا	۳۴	دو خطوه	٦۱
درین ره اولیا	۳۵	دو عالم را	۱۰۱
درین تسبیح	۷٦	دوم زانها	۹۸
درین مشهد که انوار	۴۵	دوم نفس کل	۵۲
درین مشهد یکی شد	٦۲	دهد حق مر تو را	۵۱
درین هر چیز	۱۲۱	دهد یکباره	٦۵
دگر از معصیت	۸۷		
دگرباره به وفق	۱۰۱	**ر**	
دگرباره در آن	۴۱	رخ اینجا	۱۱۰
دگرباره رسید	۱۲۴	رخش خطّی کشید	۱۱۰
دگرباره زدور	٦۹	رسد آنگه	۸۱
دگرباره شود پیدا	۹۷	رسد چون	٦۵
دگرباره شود مانند	٦۸	رسول آن نامه را بر خواند	۳٦
دگرباره عزیز	۳۸	رسول آن نامه را بستد	۳۸
دگر کردی سؤال	٦۰	رسولی با هزاران	۳٦
دگر گفتی	٦۳	رفیقانی که	۱۲۷
دگر میزان	۵۴	رمد دارد	۴۳
دل آمد	۹۰	روا باشد	۷۷
دل از حضرت	۳۹	رود با قعر دریا	۹۰
دل اندر روی او	۱۱۲	رود در خانقه	۱۲۹
دل چرخ	۵٦	رود در مدرسه	۱۲۹
دل عارف	۷۱	رود هر یک ازیشان	۸۲
دل ما	۱۱۰	رها کن ترّهات	۱۲۱

رها کن عقل ۴۴
ره دور ۴۱
ریا و سمعه ۱۲۸

ز

ز آتش ۸۵
ز ابلیس ۱۲۱
ز اسلام مجازی ۱۲۰
ز افعال ٦۵
ز امکان ۴۱
زان کنتم تحبّون ٦٦
زبان سوسن او ۱۳۱
ز بحث جزو و کلّ ۸۳
ز بوی جرعه‌ای ۱۱۵
ز تاریکیِ زلفش ۱۱۱
ز ترتیب ۴۰
ز ترسایی ۱۲۵
ز تو هر فعل ۱۰۰
ز جذبه ٦۴
ز جزوی ۳۳
ز جوزش ۹۱
ز چشم اوست ۱۰۷
ز چشم او همه ۱۰۷
ز چشمش خاست ۱۰۷
ز چشمش خون ما ۱۰۸
ز حال خویشتن ۸٦
ز حقّ با هر یکی ۵۸
ز حکمت ۹۲
زحل را ۵۴
ز خالش ۱۱۲
ز خطّ وهمی ٦۱
ز خور هر دم ٦۹
ز دوراندیشی ۴۲
ز روح‌الله ۱۲۵
زر و زن ۱۲۷
ز روی و زلف خود ۱۱۰
ز رویش پرتوی ۱۱۴
ز رویش خلوت ۱۲۹
ز زلفش ۱۱۱
ز سر بیرون ۱۱۷
ز شاهد ۱۱۳
ز شرع ۱۲۷
ز شیب ۹۰
ز طول ۷۸
ز عشقش ۱۲۹
ز عکس او ۱۱۵
ز عکس خال او ۱۱۲
ز علم خویشتن ٦۵
ز غمزه عالمی ۱۰۸
ز غمزه می دهد ۱۰۸
ز فضلش ۳۳
زقدّش ۱۰۹
زلمح بالبصر ۱۰۸
زمام تن ۸۵
زمان چون ۸۱
زمان خواجه ٦۹
ز مشرق ۵۳
ز من بشنو ۸۴
ز من جان برادر ۹۱
ز نابینایی ۴۳

زنان چون ۵۰
ز نثر ارچه ۳۷
ز نورش ۷۰
ز نو هر لحظه ۱۲۷
ز هرچ آن ۹۷
ز هر سایه ۷۰
ز هر یک نقطه دوری ۴۸
ز هر یک نقطه زین ۴۸
ز هستی ۷۲
زهی اوّل ۵۹
زهی ساقی ۱۲۹
زهی شربت ۱۰۱
زهی مطرب ۱۲۸
زهی نادان ۴۲

س

ستاره با ۵۰
سخنها چون ۳۵
سزاوار ۸۷
سفید و سرخ ۷۴
سقاهم ربّهم ۱۰۱
سلوکش ۶۳
سماع جان ۱۱۷
سمیعی ۵۹
سوادالوجه ۴۵
سه گونه ۹۸
سیاهی ۴۵
سیم آیت ۵۲
سیم زهره ۵۴
سیوم پاکی ۷۲
سیه جز ۴۵
سیه رویی ۴۵
سیه شد ۱۳۰

ش

شجاع و ۹۲
شد آن وحدت ۴۶
شد ابلیست ۱۲۲
شد از افعال ۶۴
شده او پیش ۳۴
شده اجسام ۸۰
شده زو ۱۱۴
شده فارغ ۱۱۶
شراب اینجا ۱۱۳
شراب بیخودی در سر گرفته ۱۱۶
شراب بیخودی درکش ۱۱۳
شراب و شمع جان ۱۱۳
شراب و شمع ذوق ۱۱۳
شراب و شمع و شاهد را ۱۱۳
شراب و شمع و شاهد جمله ۱۱۳
شراب و شمع و شاهد عین ۱۱۳
شرابی خورده ۱۱۷
شرابی خور ز جام ۱۱۴
شرابی خور که جامش ۱۱۴
شرابی را طلب ۱۱۴
شریعت پوست ۶۷
شریعت را ۶۶
شریکم چون ۱۲۴
شعاع آفتاب از چارم افلاک ۵۷
شعاع آفتاب از چرخ چارم ۸۱

شعاع جان ۹۴
شنیدم من ۸۹
شود از جان کنش ۹۹
شود او مقتدای ۶۹
شود با وجه باقی ۷۷
شود طفل ۸۱
شود یک نطفه ۸۱

ص

صدف بشکن ۹۰
صفات حقّ تعالی ۱۰۵
صفاتش را ۷۴

ط

طبیعتهای عنصر ۹۴
طبیعی قوّت ۵۸
طهور آن می ۱۱۴

ظ

ظلومی و جهولی ۵۷
ظهور اختلاف ۱۰۴
ظهور جملهٔ ۴۲
ظهور قدرت ۵۹
ظهور کلّ او ۶۸
ظهور نیکویی ۹۳

ع

عجبتر آنکه ۸۷
عجب نبود ۷۳
عدالت چون شعار ۹۲
عدالت چون یکی ۹۳
عدد گرچه ۴۶
عدم آیینه، عالم ۴۶
عدم آیینهٔ هستی ۴۶
عدم با هستی ۷۸
عدم چون گشت ۴۶
عدم چه بود ۷۹
عدم در ذات ۴۶
عدم کی ۷۹
عدم مانند هستی ۱۰۴
عدم موجود گردد ۱۰۳
عدوّ خویش را ۱۲۶
عرض اعراب ۵۲
عرض شد ۹۷
عرض فانی است ۷۸
عروض و قافیه ۳۷
عصا و رکوه ۱۱۷
علوم دین ۹۱
علی‌الجمله جواب ۳۸
علی‌الجمله رخ ۱۳۰
عمل کان ۹۱
عناصر باد و آب ۵۶
عناصر جمله از وی ۹۴
عناصر گشته ۱۱۵
عناصر مرتو را ۱۲۵

غ

غذای جانور ۸۱
غرض زین جمله ۱۳۱
غضب گشت ۶۴

ف

فتاده سروری ۱۲۲
فتد یک تاب ۴۹
فرشته گرچه ۴۴
فرو شسته ۱۱۷
فلک سرگشته ۱۱۵

ق

قدیم و محدث از هم چون ۱۰۳
قدیم و محدث از هم خود ۱۰۳
قریب آن است ۸۴
قمر خرچنگ ۵۴
قمر را ۵۵
کتاب حقّ ۹۲
کجا شهوت ۹۵
کدام است ۴۹
کدامین اختیار ۸۵
کدامین فکر ۴۴
کدامین نقطه را ۷٦
کرامات تواندر ۱۲۱
کرامات تو گر ۱۲۲
کرامت آدمی را ۸۷
کژی بر راستی ۱۰۹
کسی از مرده ۱۲۴
کسی این سرّ ٦۲
کسی بر سرّ وحدت ۷۱
کسی را کاندرین ۳۵
کسی کز ۱۲۳
کسی کاو از ۷۱
کسی کاو افتد ۱۱۴
کسی کاو با خدا ۸۷
کسی کاو را وجود ۸۵
کسی کاو راست ۱۲۲
کسی کاو عقل ۴۲
کسی گر خطّش ۱۱۱
کسی مرد تمام ٦٦
کشیده جمله ۱۱۵
کلام حقّ بدان ۷۴
کلام حقّ همی ۵۵
کلامی کاو ۴۳
کند او جمله ۱۲۸
کند گرمی ۸۱
کند هم نور حقّ ۱۰۱
کند یک رجعت ٦۴
کنون از لطف ۳۷
کنون با شیخ خود ۱۲۳
کنون گفت ۱۳۰
کنون نه نیستم ۱۳۰
کنون هر عالمی ۷۰
کواکب گر ٥٦
که آدم را ۱۱۴
که باشم من ٦۰
که چون در دل ۴۰
که را دیدی ۸٦
که را شد حاصل ۸٦
که رخصت ۱۰٦
که شد بر سرّ وحدت ۷۱
که عالِم ۹۱
که محسوسات ۱۰٦
که وصف آن ۳۸

که هر چیزی ۹۹

گ

گدایی گردد ۵۱
گذاری کن ۵۱
گذشته هفت و ده ۳۶
گرفته دامن ۱۱۸
گروهی اندرو ۱۱۶
گزاف ای دوست ۱۰۷
گِل آدم ۱۱۰
گه از دیوارت ۱۲۲
گهی از خوی خود ۱۳۰
گهی از دور ۴۱
گهی از روسیاهی ۱۱۷
گهی از سرخوشی ۱۱۷
گهی اندر سماع ۱۱۷
گهی برتر شود ۱۱۲
گهی بر رخش ۹۴
گهی چون چشم او ۱۳۰
گهی چون چشم مخمورش ۱۱۲
گهی روشن ۱۱۲
گهی مسجد ۱۱۲

ل

لغت با اشتقاق ۹۰

م

مبادا هیچ ۱۲۲
مپرس از من ۱۰۹
مجازی نیست ۱۰۷
مجرّد شو ۱۲۸
محقّق را ۴۱
مخالف ۵٦
مرآن دیگر ۸۷
مرا از شاعری ۳۸
مرا باری ۱۲٦
مراتب باقی ۸٦
مراتب جمله ۷۰
مرا در دل ۱۲۴
مرا گفتا جوابی ۳۷
مرا گفتا که ای ۱۳۰
مرا گفتی ۴۰
مرکّب چون ۹۳
مریدی ۱۲۴
مسافر آن ٦۳
مسافر چون ٦۳
مسامت گردد ۹۸
مسلمان گر ۱۱۹
مشارق با ۴۹
مشو محبوس ۵۳
مظاهر چون ۱۰۰
معانی چون ۸۹
معانی هرگز ۳۷
معدّل کرسی ۵۴
معلّق صد هزاران ۱۰۹
مقام دلگشایش ۳۴
مقدّر گشته ۸٦
مقدّم چون ۴۰
مکن بر نعمت حقّ ۷۳
مگر دل ۵۳

مگر رخسار او ۱۱۱
مگو ممکن ۸۲
ملائک ۱۱۵
ملاحت ۹۴
ملازم ۵۶
منجّم چون ۵۵
منزّه ذاتش ۴۳
من و تو برتر ۶۱
من و تو چون ۶۱
من و تو عارض ۶۰
من و ما ۷۷
موالید سه‌گانه ۵۶
موانع تا ۷۲
موانع چون ۷۲
مؤثر حقّ‌شناس ۸۶ و ۹۵
میاسا یک زمان ۵۰
میان آب و گِل ۱۱۷
میان جسم و جان ۹۱
میان دربند ۱۲۱
میانه چون ۹۳

ن

نباشد اهل دانش ۱۲۱
نباشد بی‌پدر ۱۲۱
نبرده هیچ کس ۵۸
نبوّت در کمال ۶۵
نبوّت را ظهور ۶۸
نبودش سایه ۷۰
نبوده هیچ چیزش ۸۷
نبودی تو ۸۶
نبی چون آفتاب ۶۵
نبی چون در ۷۰
نترسد زو ۸۴
نخست از فکر ۴۰
نخستین آیتش ۵۲
نخستین پاکی ۷۲
ندارد اختیار ۸۷
ندارد باورت ۷۴
ندارد عالم معنی ۱۰۵
ندارد کل ۹۶
ندارد ممکن ۴۲
ندارد هیچ ۸۰
ندا می‌آید ۷۶
ندانستی کسی ۴۲
ندانم خال او ۱۱۲
ندانی کاین ۸۵
ندید او ۱۲۰
نزوع جانور ۵۷
نسب چه بود ۱۲۶
نشان ناشناسی ۱۳۱
نشانی داده‌اندت ۱۱۶
نشستی چون ۵۰
نظر بگشای ۹۷
نظر چون ۱۰۶
نظر کردم ۱۲۱
نظر کردن ۱۲۹
نظر کن باز ۵۲
نظر کن در حقیقت ۸۰
نظر کن در معانی ۱۰۷
نفس گردد روان ۹۰

نکاح معنوی ۹۴
نکو اندیشه کن ۱۱۹
نگر تا قطرهٔ ۸۲
نگر تا کور ۷۴
نگر دجّال اعور ۱۲۲
نگردد جمع ۱۲۴
نگردد علم ۹۱
نگر کز چشم ۱۰۷
نگنجد نور ذات ۴۴
نماند اندر میانه ۱۲۳
نماند خوف ۸۴
نماند در جهان ۷۰
نماند در میانه رهرو ۶۱
نماند در میانه هیچ ۷۲
نماند قدرت ۶۵
نماند مرگ تن ۱۰۱
نمود وهمی ۷۸
نمونه بازبین ۱۲۳
نمی‌بیند که این ۵۵
نمی‌دانم ۱۲۷
نمی‌دیدم ۳۸
نمی‌گویم ۱۲۶
نوشته نامه‌ای ۳۶
نه آخر علّت غایی ۵۷
نه آخر واجب ۹۶
نه آن این گردد ۱۰۳
نهاده ناقصی را ۱۲۶
نه پیوندی ۹۳
نه دین ۱۰۲
نه زان معنی ۱۲۴
نه ظلم است ۸۸
نه علم است ۹۱
نهفته ۱۱۱
نه فخر است ۳۸
نه مخلوق است ۷۹
نه من می‌گویم ۱۲۰
نیابد زلف او ۱۱۰

و

وجود آنجا ۱۱۹
وجون آن جزو ۹۶
وجود اندر ۸۰
وجود اولیا ۶۸
وجود پشّه ۵۵
وجود تو همه ۷۱
وجود خلق ۷۷
وجودش ۶۷
وجود علم ۸۹
وجود کل ز کثرت ۹۶
وجود کل کثیر ۹۶
وجود ما ۱۰۹
وجود هر دو عالم ۷۹
وجود هر یکی ۱۰۴
ورا زیبد ۸۷
ورا قبله ۷۰
ورای عقل ۷۴
وزان هر یک ۵۸
وز ایشان ۳۴
وزو افلاک ۵۳
وزو چون ۴۰

وزو هر لحظه‌ای ۵۵
وصال اوّلین ۱۰۰
وصال این جایگه ۸۲
وصال حقّ ۷۹
وصال ممکن ۸۴
وقد سألوا ٦۸
وگر با پوست ٦۷
وگر بگذاردش ۱۰۹
وگر دارد ۱۲۳
وگر در مسجد ۱۲۹
وگر مشرک ۱۲۰
وگر نوری ٦۴
وگر نه رنج خود ۷۴
ولایت بود باقی ٦۸
ولایت در ولی ٦۵
ولایت شد ۷۰
ولی آنگه رسد ٦٦
ولی از پیروی ٦٦
ولی از صحبت ۱۲۴
ولی این بر سبیل ۳۸
ولی این جایگه ۳۴
ولی برعکس ۵۴
ولی بر وفق ۳۸
ولی تا با خودی ۱۰٦
ولی ترتیب ۴۱
ولی تشبیه کلّی ۱۰٦
ولی چون بنگری ۵۵
ولی چون پخته شد ٦۷
ولی کاری که ۹۱
ولیکن چون ۹۹
ولیکن شیخ دین ۱۲۴
ولیکن طامةالکبری ۹۷
ولیّ و شاه ۹۵
ولی هر لحظه ۹۸
و یا چون موسی عمران ۵۱

ه

هر آنچ آن گردد ۹۸
هر آنچ آن هست ۱۰۰
هر آنچه در ۵۵
هر آن چیزی ۱۰۵
هر آن کس را که اندر دل ۷۷
هر آن کس را که ایزد ۴۱
هر آن کس را که مذهب ۸٦
هر آن کس کاو شناسد ۱۰٦
هر آن کس کاو مجرّد ۱۲۵
هر آن کاو جمله ۹۰
هر آن کاو خالی از ۷۷
هر آن کاو در معانی ۸۳
هر آن کو کرد ۷۲
هر آن معنی ۱۰٦
هر آن نسبت ۱۲٦
هزاران موج ۸۹
هزاران نشأه ۸۳
هم از الله ۱۲۵
همان دانه ٦۷
همان معنی ۳۸
همو کرد ۱۲۰
همه آن است ۱۰۳
همه اجزای ۸۱

همه احوال عالم ۱۲۳
همه اخلاق تو ۱۰۱
همه اخلاق نیکو ۹۲
همه از حکم ۵۶
همه از ذات خود ۴۸
همه از وهم ۳۴
همه افسانه ۱۲۷
همه افعال ۱۰۰
همه انجم ۵۶
همه اهل خراسان ۳۶
همه با او ۶۷
همه با هم ۴۷
همه بر حکم داور ۵۷
همه پیدا شود ۱۰۱
همه حکم شریعت ۶۱
همه دانند ۳۷
همه در جای ۵۶
همه در جنبش ۴۸
همه دلها ۱۰۹
همه ذرّات عالم ۷۶
همه روی تو ۱۲۲
همه سرگشته ۴۸
همه عالم به نور ۴۴
همه عالم چو یک ۱۱۵
همه کار من ۱۲۹
همه یک قطره ۸۲
همه یک نور ۶۰
همی داند ۱۲۲
همیشه خلق ۹۹
همیشه فیض ۹۹
همیشه کفر ۱۲۰
همین نبود ۴۹
هیولی چیست ۸۰
هیولی را ۵۶

ی

یک ازهای ۶۲
یکی از بحر وحدت ۳۵
یکی از بوی دردش ۱۱۵
یکی از زلف ۳۵
یکی از نیم جرعه ۱۱۵
یکی از هستی خود ۳۵
یکی بین ۱۲۰
یکی پیمانه پر کرد ۱۳۰
یکی پیمانه خورده ۱۱۸
یکی خطّ است ۳۴
یکی در جزو و کل ۳۵
یکی دریاست ۸۹
یکی دیگر ۱۱۵
یکی را علم ظاهر ۳۵
یکی ره بازبین ۷۸
یکی ره برتر از ۶۱
یکی کاو بود ۳۶
یکی گر در شمار ۱۰۳
یکی گوهر ۳۵
یکی مؤمن ۱۲۹
یکی نقطه است ۷۸
یکی هفصد هزاران ۸۶

فهرست مآخذ

آتشکده، لطفعلی بیگ بن آقاخان بیگدلی شاملو متخلّص به آذر، تصحیح مرحوم حسن سادات ناصری، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۷.

اسرار الشّهود، محمّد اسیری لاهیجی، تصحیح دکتر برات زنجانی، چاپ اوّل، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۵.

تاریخ ادبیّات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، چاپ سوم، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.

تاریخ روضة‌الصّفاء ناصری، رضا قلیخان هدایت، کتابفروشیهای مرکزی، خیّام و پیروز، ۱۳۳۹.

تاریخ علما و شعرای گیلان، حسن شمس گیلانی، انتشارات دانش، تهران، ۱۳۳۷.

تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، کتابفروشی فروغی.

تحفهٔ سامی، سام میرزای صفوی، تصحیح وحید دستگردی، ضمیمهٔ سال شانزدهم ارمغان، مطبعهٔ ارمغان، تهران، ۱۳۱۴.

تذکرة‌الشّعراء، دولتشاه سمرقندی، تصحیح محمّد عبّاسی، انتشارات کتابخانهٔ بارانی، تهران، ۱۳۳۷.

جستجو در تصوّف ایران، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، چاپ دوم، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۳.

حقّ‌الیقین، شیخ محمود شبستری، تصحیح دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت‌اللّهی، ۱۳۵۴.

خزینة‌الاصفیاء، غلام سرور لاهوری، هند.

دانشمندان آذربایجان، محمّدعلی تربیت، چاپ اوّل، مطبعهٔ مجلس، ۱۳۱۴.

دیوان اشعار و رسایل اسیری لاهیجی، به اهتمام دکتر برات زنجانی، مؤسّسهٔ مطالعات

اسلامی دانشگاه مک‌گیل شعبهٔ تهران، ۱۳۵۷.
روضات‌الجنان و جنّات‌الجنان، حافظ حسین کربلایی تبریزی، تصحیح جعفر سلطان‌القرایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۴.
ریاض السّیاحه، زین‌العابدین شیروانی، تصحیح اصغر حامد، کتابفروشی سعدی، تهران، ۱۳۳۹.
ریاض‌العارفین، رضا قلیخان هدایت، به کوشش مهرعلی گرگانی، کتابفروشی محمودی.
ریحانةالادب فی تراجم المعروفین بالکنیة و اللّقب یا کنی و القاب، میرزا محمّدعلی مدرّسی.
سخنوران آذربایجان، عزیز دولت‌آبادی، دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی، تبریز، ۱۳۵۵.
سعادت‌نامه، ذیل مجموعهٔ آثار شیخ محمود شبستری، تصحیح دکتر صمد موحّد، چاپ اوّل، کتابخانهٔ طهوری، تهران ۱۳۶۵.
شرح حال و آثار امیرحسینی غوری هروی، مایل هروی، افغانستان.
شرح حال و نمونهٔ آثار شیخ محمود شبستری، حسن مشحون، چاپخانهٔ موسوی، شیراز، ۱۳۵۱
«شیخ محمود شبستری» (مقاله)، محمّدعلی تربیت، *مجلّهٔ ارمغان*، سال ۱۲، شمارهٔ ۹.
عقاید و آثار یا شخصیّت عرفانی و ادبی میرحسینی سادات هروی (رساله) فروغ حکمت، دانشگاه تهران، ۱۳۲۷.
فرهنگ فارسی، دکتر محمّد معین، چاپ پنجم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲.
فرهنگ معارف اسلامی، دکتر سیّد جعفر سجّادی، چاپ اوّل، شرکت مؤلّفان و مترجمان ایران، ۱۳۵۷.
کنزالرّموز، ذیل منظومه‌های عرفانی امیرحسینی هروی (رساله)، محمّد ترابی، دانشگاه تهران، ۱۳۶۱.
گلشن راز، شیخ محمود شبستری، احمد مجاهد و دکتر محسن کیانی، چاپ اوّل، انتشارات ما و منوچهری، ۱۳۷۱.
گلشن راز، محمود شبستری، تصحیح دکتر جواد نوربخش، چاپ اوّل، انتشارات خانقاه نعمت‌اللّهی، ۱۳۵۵.
گلشن راز، محمود شبستری، به کوشش حسین روشندل، چاپ دوم، انتشارات دنیا، ۱۳۵۱.
گلشن راز، محمود شبستری، حواشی عماد اردبیلی، کتابخانهٔ احمدی، شیراز، ۱۳۳۳.

گلشن راز (رساله) محمّد بشیر انور ابوهری، دانشگاه تهران، ۱۳۵۴.
لغت‌نامه، علی‌اکبر دهخدا، دانشگاه تهران.
مثنویهای عرفانی امیرحسینی، دکتر سیّد محمّد ترابی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۱.
مجالس العشّاق، امیر سلطان حسین، هند.
مجالس المؤمنین، سیّد نورالله شوشتری، کتابفروشی اسلامیّه، ۱۳۷۶ ﻫ.
مجالس النّفائس، میر نظام‌الدّین علیشیر نوائی، به اهتمام علی‌اصغر حکمت، کتابفروشی منوچهری، ۱۳۶۳.
مجمع‌الفصحاء، رضا قلیخان هدایت، به کوشش مظاهر مصفّا، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۹.
مجموعهٔ آثار شیخ محمود شبستری، *تصحیح* دکتر صمد موحّد، چاپ اوّل، کتابخانهٔ طهوری، تهران، ۱۳۶۵.
مشواق، محمّدمحسن فیض کاشانی، شرح و مقدّمه مصطفی فیضی کاشانی، ۱۳۴۸.
مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز، شمس‌الدّین محمّد لاهیجی، *تصحیح* محمّدرضا برزگر خالقی و عفّت کرباسی، چاپ اوّل. انتشارات زوّار، ۱۳۷۱.
نسایم گلشن، شاه داعی الی‌الله شیرازی، *تصحیح* محمّد نذیر رانجها، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۶۲.
نسخه‌های خطّی، دفتر چهارم، محمّدتقی دانش‌پژوه و ایرج افشار، نشریّهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴.
نفحات‌الانس، عبدالرّحمان بن احمد جامی، *تصحیح* مهدی توحیدی‌پور، کتابفروشی محمودی.
نقش برآب، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، چاپ دوم، انتشارات معین، ۱۳۷۰.



در همین مجموعه:

- **در آرزوی خوبی و زیبایی**
  گزیدهٔ بوستان سعدی
  انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

- **دامنی از گل**
  گزیدهٔ گلستان سعدی
  انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

- **ره آورد سفر**
  گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصر خسرو
  انتخاب و توضیح از دکتر محمد دبیرسیاقی

- **نامهٔ نامور**
  گزیدهٔ شاهنامهٔ فردوسی
  انتخاب و توضیح از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

- **مجموعهٔ رنگین گل**
  گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی
  انتخاب و توضیح از محمد قهرمان

- **مفلس کیمیافروش**
  گزیدهٔ اشعار انوری
  انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

- **درس زندگی**
گزیدهٔ قابوس‌نامه
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

- **آنسوی حرف و صوت**
گزیدهٔ اسرارالتوحید
انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

- **تصویرها و شادیها**
گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیرسیاقی

- **سخن‌گستر سیستان**
گزیدهٔ اشعار فرخی سیستانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیرسیاقی

- **شاعر صبح**
گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاءِ الدین سجادی

- **خمی از شراب ربّانی**
گزیدهٔ مقالات شمس
انتخاب و توضیح از دکتر محمد علی موحد

- **بگشای راز عشق**
گزیدهٔ کشف الاسرار میبدی
انتخاب و توضیح از دکتر محمد امین ریاحی

- **گنجور پنج گنج**
گزیدهٔ اشعار نظامی
انتخاب و توضیح از دکتر عبدالمحمّد آیتی

- **گلشن عشق**
گزیدهٔ شرحِ گلشنِ رازِ لاهیجی
انتخاب و توضیح از دکتر خالقی

- **در معرفت شعر**
گزیدهٔ المعجم فی معاییر اشعار العجم
انتخاب و توضیح از دکتر سیروس شمیسا

- **نغمه‌گرِ حدیقهٔ عرفان**
گزیدهٔ اشعار سنایی
انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاء الدین سجادی، دکتر جعفر شعار

- **کلید سعادت**
گزیدهٔ اخلاق ناصری
انتخاب و توضیح از دکتر صمد موحّد

- **نظام‌نامهٔ سیاست**
گزیدهٔ سیاست‌نامه
انتخاب و توضیح از دکتر مهدی محقق

- **رای و برهمن**
گزیدهٔ کلیله و دمنه
انتخاب و توضیح از دکتر فتح‌الله مجتبایی

PERSIAN CLASSICS FOR EVERYMAN'S LIBRARY
NO. 15

Selections from:
Sharh-i Gulshan-i Rāz-i Lāhījī

Selected, Introduced and Annotated
by
M. Barzigar Khālighī
and
E. Karbāssī

Sokhan Publishing Co.
1995